کتاب مرصاد العباد للشیخ العارف
شیخ نجم الدین رازی

كتاب مرصاد العباد من مصنفا شيخ العارفين شيخ نجم الدين رازى رحمة الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

حمد بى حد وثناى بى عد پادشاهى را كه وجود هر موجود
نتيجه جود اوست ودر هر موجود حمد وثناى او كه
وَاِنْ مِنْ شَىْءٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ آرم خداوندى كه از بدايع
فطرت وصنع حكمت بقلم كرم نقوش نفوس بنى آدم
رقم فرمود وآب حيوة معرفت را در ظلمات خلقت تعبيه
كرد كه وَفِىٓ اَنْفُسِكُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ پس قلندران
باديه طلب را اسكندروار بقدم صدق سلوك راه ظلمات
صفات بشرى ميسر گردانيد وبعنايت بى علت
صفتان سوخته جگر آتش محبت را بسر چشمه حيات
رسانيد كه ... كانه ...

يُمْشِى بِهٖ فِى النَّاسِ ودرود بيحد وآفرين بى شمار
بر ارواح مقدس واشباح بى دلش صد وبيست و
اند هزار نقطه نبوت وعنصر فتوت باد كه سالكان مناهج
حقيقت ومقتدايان ممالك شريعت بودند كه اُولٰٓئِكَ
الَّذِيْنَ اٰتَيْنٰهُمُ الْكِتٰبَ وَالْحُكْمَ وَالنُّبُوَّةَ خصوصًا
بر سرور سرور انبيا وقافله سالار قوافل اوليا محمد
مصطفى صلى الله عليه وسلم وعلى آله واصحابه وازواجه
وعترته الطيبين الطاهرين وخلفائه الراشدين
الهادين المهديين اجمعين وسلم ... اكثيرًا كثيرًا
امابعد اِعْلَمُوْا اخوانى فى الهدى واعوانى ... التقى
وَفَّقَنَا اللّٰهُ وَاِيَّاكُمْ التَّرَقِّى مِنْ حَضِيْضِ الْبَشَرِيَّةِ وَرَزَقَنَا
وَاِيَّاكُمُ التَّخَلِّى عَنْ صِفَاتِ النَّاسُوْتِيَّةِ وَالتَّحَلِّى بِصِفَاتِ
اللَّاهُوْتِيَّةِ كه مقصود وخلاصه از جملكى آفرينش وجود
انسان بود وهر چيزرا كه وجودى هست از دو عالم
بتبعيت وجود انسانست واگر نظر تمام افتد بآن

ببندکی خود همه وجود انسانست بیت جهان را بلندی و
پستی توی ٭ ندانم چئی هرچه هستی توی ٭ و مقصود از
وجود انسان معرفت ذات و صفات حضرت خداوندست
جل جلاله چنانکه داود علیه السلام پرسید یا رب
لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف و معرفت حقیقی جز
از انسان درست نیاید زیرا که ملك و جن اگرچه در تعبد
با انسان شریك بوده اند اما از ان در تحمل اعبای بار امانت
معرفت از جملکی ممتاز گشت که انا عرضنا الامانة علی
السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن
منها وحملها الانسان مراد از آسمان اهل آسمانست
و مراد از زمین اهل زمین است یعنی حیوانات و جن
و شیاطین و از کوه اهل کوه یعنی وحوش و طیور از اینها
هیچ یك درست قیامی بار امانت معرفت کشیدن
الا انسان از بهر آنکه از جملکی آفرینش نفس انسان بود

که آینهٔ جمال نمایی حضرت الوهیت خواست بود و مظهر
صفات او و اشارت خلق آدم علی صورته بدین معنی
باشد نفس آینه است و هر دو جهان غلاف آن آینه
و ظهور جملکی اشیا صفات جمال و جلال حضرت الوهیت
بواسطه این اینه که سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم
چون نفس انسان که مستعد آینکی است تربیت باید تا بکمال
خود رسد ظهور جملکی صفات در خود مشاهده کند خود را
بشناسد که او را از بهر چه آفریده اند انگاه حقیقت من عرف
نفسه فقد عرف ربه او را محقق کردانند باز داند که او
کیست و از برای کدام سر کرامت و فضیلت یافته این ضعیف
گوید رباعی ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توی ٭ وای آینهٔ جمال شاهی
که توی ٭ بیرون ز تو نیست انچه در عالم هست ٭ از خود بطلب
هر انچه خواهی که توی ٭ ولکن تا نفس انسان بکمال مرتبه بصفای
آینکی رسد مسالك و مهالك بسیار قطع باید کرد و آن
جز بواسطه سلوك بر جادهٔ شریعت و طریقت و حقیقت

دست ندهد تا بتدریج چنانکه ابتدا آهن از معدن بیرون
می آورند و آن را بلطایف الحیل پرورش گوناگون می دهند
و در آب و آتش چندین استادکاری میکنند تا آینه میشود و جوهر
انسان در بدایت معدن آهن این آینه است که الناس
معادن کمعادن الذهب والفضة آن آهن را از معدن
وجود انسانی بجستجوی بیرون می باید آورد و بتربیت بمرتبه
آینگی رسانید بتدریج و تدرج چنانکه می گوید بیت
انّ القناة التی شاهدت رفعتها تنمو و تنبت انبوبا فانبوبا
پس این کتاب در بیان سلوک راه دین و وصول
بعالم یقین و تربیت نفس انسانی و معرفت صفات ربانی
بر پنج باب و چهل فصل بنا افتاد چنانکه شرح آن در باب
دیباچه بیاید فهرست ابواب و فصول باب اول
در دیباچه کتاب و این مشتمل است بر سه فصل فصل اول
در بیان فایده نهادن این کتاب در سخن ارباب طریقت و بیان
سلوک چه چیز است فصل دویم در بیان آنکه سبب نهادن این

کتاب چه بود خاصه بپارسی فصل سیم در بیان ترتیب نسق
و نهج نهاده آمد باب دوم در بیان مبدأ موجودات و آن
مشتملست بر پنج فصل فصل اول در بیان فطرت ارواح
و مراتب و معرفت آن فصل دویم در شرح ملکوتیات و تدارج
آن فصل سیم در ظهور عوالم مختلفه و کیفیت آن فصل چهارم
در بدایت خلقت قالب انسان فصل پنجم در بند تعلق روح با قالب
باب سیم در شأن معاش در بیان معاش و آن مشتملست بر بیست
فصل فصل اول در بیان حجب روح انسانی از تعلق قالب
و آفات آن فصل دوم در بیان تعلق روح با قالب و حکمت
و فواید آن فصل سیم در بیان احتیاج با نبیا علیهم السلام در
پرورش انسان فصل چهارم در بیان سبب نسخ ادیان
و ختم نبوت محمد صلی الله علیه و آله وسلم فصل پنجم در بیان
تربیت قالب انسان بر قانون شریعت فصل ششم در بیان
ترکیب نفس انسان و معرفت آن فصل هفتم در بیان تصفیت
دل بر قانون طریقت و بر معرفت آن فصل هشتم در بیان احتیاج

شیخ در تربیت انسان وسلوک راه فصل نهم دربیان
مقام شیخی وشرایط وصفات آن فصل دهم دربیان
تجلیهٔ روح برقانون حقیقت ومعرفت آن فصل یازدهم
دربیان شرایط وصفات مریدی واداب آن فصل دوازدهم
فصل سیزدهم دربیان احتیاج بذکر واختصاص ذکر به
لا اله الا الله فصل چهاردهم دربیان کیفیت ذکر گفتن
وشرایط واداب آن فصل پانزدهم ١٤ دربیان احتیاج
مرید بتلقین ذکر از شیخ وخاصیت آن فصل شانزدهم ١٥
دربیان احتیاج بخلوت وشرایط واداب آن فصل
هفدهم ١٦ دربیان بعضی وقایع غیبی وفرق میان خواب
وواقعه فصل هشدهم ١٧ دربیان مشاهدات انوار ومراتب آن
فصل نوزدهم ١٨ دربیان تجلی ذات وصفات خداوندی
فصل نوزدهم دربیان وصول بحضرت خداوندی بی اتصال
وانفصال فصل بیستم دربیان مکاشفات وانواع آن
باب چهاردهم دربیان معاد نفوس سعدا واشقیا

وآن مشتملست برچهار فصل قال الله تعالی فمنهم ظالم
لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات وقال
الله تعالی لا یصلیها الا الاشقی الذی کذب وتولی
فصل اول دربیان معاد نفس ظالم وآن نفس لوامه است
فصل دوم دربیان معاد نفس مقتصد وآن نفس
ملهمه است فصل سیم دربیان معاد نفس سابق وآن
نفس مطمئنه است فصل چهارم دربیان معاد نفس
اشقی وآن نفس اماره است باب پنجم دربیان
سلوک طوایف مختلفه وآن مشتملست برهشت فصل
فصل اول دربیان سلوک ارباب فرمان وملوک
فصل دوم دربیان حال ملوک وسیرت ایشان
باهر طایفهٔ از رعایا وشفقت براحوال خلق فصل سیم
دربیان سلوک وزرا واصحاب قلم ونواب فصل چهارم
دربیان سلوک علما ازمفتیان ومذکران وقضاة
فصل پنجم دربیان سلوک اصحاب نعم واصحاب اموال

فصل ششم در بیان سلوک روستا و دهاقین و مزارعین

فصل هفتم در بیان سلوک اهل تجارت فصل هشتم
در بیان سلوک محترفه و اهل صنایع

باب اول
در دیباچهٔ کتاب و آن مشتملست بر سه فصل بتبرک لقوله
تعالی وَکُنتُم اَزْواجاً ثَلٰثَةً

فصل الاول در بیان آنکه
فایدهٔ نهادن این کتاب در سخن ارباب طریقت و بیان
سلوک چه چیز است و چراست قال الله تعالی فَاِنَّما
یَسَّرْناهُ بِلِسانِکَ لِتُبَشِّرَ بِهِ المُتَّقینَ وَتُنذِرَ بِهِ قَوْماً
لُدّاً وقال النبی علیه السلام کَلِمَةُ الحِکْمَةِ ضالَّةُ کُلِّ حَکیم
بدانکه سخن حقیقت و بیان سلوک راه طریقت دواعی
شوق و بواعث طلب در باطن مستعد طالبان پدید
آرد و شرار آتش محبت در دل صدیقان مشتعل گرداند
خصوصاً چون از منشأ نظر عاشقان صادق و کاملان
محقق صادر شود بیت آنرا که دل از عشق بر آتش باشد °
هر قصه که گوید همه دلکش باشد ° تو قصهٔ عاشقان چرا

کم شنوی ° بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد ° و نیز خبرانرا
از دولت این حدیث انتباهی باشد و نتوان دانست که قفل
ابواب سعادت بکدام کلید گشاده شود مصراع وَالاُذُنُ
تَعْشَقُ قَبْلَ العَیْنِ احیاناً این قوم را دولت این حدیث
از در سمع در آمده است که گفتند اِنَّنا سَمِعْنا مُنادِیاً
یُنادی لِلْاِیمانِ اَنْ آمِنُوا بِرَبِّکُمْ فَآمَنّا بلکه تخم عشق در
زمین دلها ابتدا بسکاری خطاب اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ انداختند
اما تا توفیق تربیت آن تخم کدام صاحب دولت را داده‌اند
زیرا که مملکت جاودانی عشق بهر شاه و ملک نه دهند
بیت منشور غمش بهر دل و جان نه دهند ° ملک طلبش
بهر سلیمان نه دهند ° درمان طلبان ز درد او محرومند °
کین درد بطالبان درمان نه دهند ° هر چند سودای
تمنای این حدیث از هیچ سری خالی نیست لکن دست
طلب هر متمنی بدامن کبریای این دولت نمی رسد
لیس الذی بالتمنی این ضعیف گوید بیت تا شد

دل خستهٔ فتنه روی کسی ° باریکترم زتارهٔ موی کسی ° دست هرکه

نمی رسد سوی کسی ° من خود چه کسم هیچ کس کوی کسی ° دیگر غرض

از بیان سلوک اثبات محبت ماست بر بطلان هوا پرستان و بهیمه

صفتانی که همگی هست خویش بر استیفاء لذات و شهوات بهیمی

و حیوانی و سبعی صرف کرده اند و چون بهایم و انعام بنقد

وقت راضی شده و از ذوق مشارب مردان و شرب بمقامات

مقربان محروم مانده و از کمالات دین و درجات اهل یقین بصورة

نمان و روزهٔ عاقلانه الوده افات بی کرانه قناعت کرده تا فردا

نکویند چون دیگر محشران که از دولت این حدیث بی بهره بودیم

و بی خبر که لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي اَصْحَابِ السَّعِيرِ شیخ جنید را

قدس الله روحه پرسیدند که مرید را از کلمات مشایخ و حکایات

ایشان چه فایده گفت تقویت دل و ثبات قدم بر مجاهده و تجدید

عهد طلب گفتند که این را موکدی از قرآن داری گفت بلی وَكُلًّا

نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ اَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ و گفته اند کلمات

این طایفه المشایخ جُنُودُ اللهِ فِي اَرْضِهِ یعنی سخنان مشایخ

یاری

یاری دهنده طالبانست تا بیچاره را که شیخی کامل نباشد اگر شیطان

خواهد که در اثنای طلب و مباشرت ریاضات و مجاهدات بشبهتی

یا بدعتی اندازد تمسک بکلمات مشایخ کند و نقد واقعهٔ خویش بر

بیان شافی ایشان زند تا از تصرف وساوس شیطانی و خواطر

نفسانی خلاص یابد و بسر جادهٔ صراط مستقیم و مرصاد دین قویم

باز آید چه در این راه زنان شیاطین الجن و الانس بسیارند

رونده چون بی دلیلی و بی بدرقه رود هرچه زودتر در وادی

هلاکش اندازند ازین جنس بسی بوده است وَكَمْ مِثْلُهَا فَارَقْتُهَا

و هی تصفر شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه گفته است مرید

باید هر روز بقدر یک سی پاره ازین حدیث بگوید و بشنود

گفته اند مَنْ اَحَبَّ شَيْئًا اَكْثَرَ ذِكْرَهُ بحکم این مقدمات بعضی

از روندگان راه طریقت و سالکان عالم حقیقت که ازین دولت

صاحب نصیب بودند و درین طریق بر جادهٔ صواب قدم میزدند

بر قضیه اِنَّ لِكُلِّ شَيْءٍ زَكوٰةً و مقتضیه اَدِّ لِكُلِّ ذِي حَقٍّ حَقَّهُ درود و منت

کرم خویش واجب شناختند حق بمستحق رسانیدند و از سر حسبة آیات

معرفت تشنگان بادیه طلب را شربتی چشانیده تا درد ایشان
بدرد و شوق بر شوق و تشنگی بر تشنگی بیفزاید بیت من چون
ریگم غم تو چون آب خورم ° هرچند همی بیش خورم تشنه ترم °

فصل دوم

در بیان آنکه سبب نهادن این کتاب چه بود بپارسی قال الله تعالی
وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ رَسُولٍ إِلَّا بِلِسَانِ قَوْمِهِ لِيُبَيِّنَ لَهُمْ وقال النبی
علیه السلام کَلِّمِ النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ بدانکه در طریقت کتب
مطول و مختصر بسیار ساخته اند و در آن بسی معانی و حقایق
پرداخته و لکن بیشتر آنها بزبان تازی است و فارسی زبانان را
از آن بسیار فایده نیست رباعی با یار نو از غم کهن باید گفت °
لابد بزبان وی سخن باید گفت ° لا تفعل و افعل نکند چندان
سود ° چون با عجمی کن و مکن باید گفت ° مدتی بود تا جمعی طالبان
بحق و مریدان صادق هر وقت ازین ضعیف با قلت بضاعت
و عدم استطاعت مجموعه بپارسی التماس می کردند اگرچه پیش
ازین چندین مجموعه در قلم آمده بود بحسب استعداد و التماس هر طایفه
اما مجموعه میخواستند قلیل الحجم کثیر المعنی که از ابتدا و انتهای آفرینش

آفرینش و بدو سلوک و نهایت سیر و مقصد و مقصود و عاشق
و معشوق خبر دهد هم جام جهان نمای باشد و هم آینه جمال
نمای هم استفادت مبتدی ناقص را شامل بود و هم افادت منتهی
کامل را حامل و تا این ضعیف در بلاد عراق و خراسان گاه در سفر
و گاه در حضر بود از تعویقات و آفات فتنهای گوناگون فراغت
و فرصت نمی یافت که بر اتمام این اقدام نماید چه هر روز فتنه بنوعی
دیگر ظاهر میشد که موجب تفرقه دل بود و توزع خاطر بودی
خود گویی فتنه در آن دیار وطن داد خواجه علیه السلام وقتی
فرموده است الفتنة من ههنا و اشار الی المشرق مع هذا بدان
فتنها راضی نبودیم و قضای آسمانی و تقدیر ربانی را گردن ننهادیم
و بصبر و تسلیم پیش نیامدیم و شکر نعمت دین و اسلام نگزاردیم
و بعض الشر اهون من بعض بر نخواندیم و کفران نعمت مسلمانی کردیم
تا لاجرم ناگاه صدمات و سطوات وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي
لَشَدِيدٌ بدان و اهل آن دیار رسید و بشومی فسق فساق و ظلم
ظلمه بر مقتضای سنت وَإِذَا أَرَدْنَا أَنْ نُهْلِكَ قَرْيَةً أَمَرْنَا مُتْرَفِيهَا

عليها
فَفَسَقُوا فِيهَا فَحَقَّ عَلَيْهَا الْقَوْلُ فَدَمَّرْنَاهَا تَدْمِيرًا دمار ازان ولایت
بر آوردند شعر القصه هر انچه کرده کردون زجفا حق باید کفت
بوددون حق ما در تاریخ سنه سبع عشر وستمائه لشکر مخذول
کفار تتار خذلهم الله ودمرهم استیلا یافتند بران دیار وان
فتنه وفساد وقتل واسار وهدم وحرق که ازان ملاعین ظاهر
کشت درهیچ عصر بدیار کفر واسلام کس نشان نداده است
ودرهیچ تاریخ نیامده الا انچه خواجه علیه السلام از فتنهای آخر
الزمان خبر باز داده است وفرموده لَا تَقُومُ السَّاعَةُ حَتَّى
تُقَاتِلُوا التُّرْكَ صِغَارَ الْأَعْيُنِ حُمْرَ الْوُجُوهِ ذُلْفَ الْأُنُوفِ كَأَنَّ وُجُوهَهُمُ الْمَجَانُّ الْمُطْرَقَةُ صفت این ملاعین کرده است کرده است
وفرمود که قیامت بر نخیزد تا انکه شما با ترکان قتال نکنید قومی که
چشمهای ایشان خرد باشند وبینیهاء ایشان پهن بود ورویهای
ایشان سرخ بود وفراخ همچون سپر پوست درکشیده وبعد ازان
فرمود ویکثر الهرج قیل یا رسول الله وما الهرج قال القتل القتل
فرمود که قتل بسیار شود بحقیقت آن واقعه است که خواجه علیه الصلوة
والسلام

والسلام بنور نبوت پیش از ششصد واند سال باز دیده بود
قبل ازین بشتر چکونه بود که از یک شهر ری که مولد ومنشا
این ضعیف است وولایت آن قیاس کرده اند کا پیش
پانصد هزار آدمی بقتل آمدست واسیر کشته وفتنه وفساد
آن ملاعین بر جملکی اسلام واسلامیان ازان زیادتست
که در حیز عبارت کنجد وانواع این واقعه ازان شایعتر است در جهان
که بشرح حاجت افتد واکر عیاذا بالله غیرت وحمیت اسلام
در نهاد ملوک وسلاطین نجنبد که عهده رعایت مسلمانی ومسلمانان
در ذمت ایشانست که الْأَمِيرُ رَاعٍ عَلَى رَعِيَّتِهِ وَهُوَ مَسْئُولٌ عَنْهُمْ واز
حمیت رجولیت دامن جان ایشان نکیرد تا باتفاق جمعیتی کنند وبحکم
انقیاد فرمان انْفِرُوا خِفَافًا وَثِقَالًا وَجَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي
سَبِيلِ اللَّهِ بر میان جان بر بندند ونفس ومال وملک در دفع آن
فتنه فدا نکنند بوی آن می آید که بیکبارکی مسلمانی بر انداخته
شود بالکل اکثر بلاد اسلام برافتاد اکر این بقیت بر اندازند
جهان کفر کیرد شاهان جهان بجملکی بشتابید تا بو که بقیتی

نودین دریابید ۵ اسلام ز دست رفت چو میگوید ۵ بگرفت جهان کفر شما
در خواب پدید خیزید خوف و خطر انست که از مسلمانی این قدر اسمی که ماندست
بشوی معامله ما مدعیان بی معنی چنان برخیزد که نه اسم ماند و نه رسم
و روی در حجب عزت بدایة الاسلام غریبا وسیعود کما بدا غریبا
اورد اللهم نبهنا عن نومة الغافلین ربنا لا تؤاخذنا بسوء اعمالنا
ولا تسلط علینا من لا یرحمنا ربنا ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به
واعف عنا واغفر لنا وارحمنا انت مولانا فانصرنا علی القوم
الکافرین مقصود انکه چون فتنه و غلبه آن مداعین مخاذیل بدید
آمد این ضعیف قرب یکسال در دیار خود صبر میکرد بر امید انکه
مگر شب دیجور آن فتنه بلا را صبح عافیتی بدمد و خورشید سعادتی
طلوع کند هر گونه مقاسات شداید و محن می کرد تا از سر اطفال و عورات
نباید رفت و از صحبت دوستان و عزیزان مفارقت نباید کرد
و بترک مقر و مسکن نباید گفت نه روی آن بود که متعلقان را
بجملگی از آن دیار بیاورد و نه دل بار میداد که جمله را در معرض هلاک
و تلف بگذارد عاقبت چون بلا بغایت رسید و محنت بنهایت انجامید

وکار

وکار بجان رسید و کارد با ستخوان بحکم الضرورات تبیح المحظورات
بر یاست خاستی و فرمان یا ایها الذین آمنوا علیکم انفسکم امتثال
نمودن و متعلقان را جمله ترک گفتن و من نجا برأسه فقد ربح غنیمت
شمردن و بر سنت الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین رفتن و
عزیزان را ببلا سپردن بیت بی بلا نازنین شمرد او را ۵ چون بلا دید
در سپرد او را ۵ تا بدانی که وقت بیچارگی ۵ هیچ کس مر ترا نباشد هیچ ۵ این ضعیف
از شهر همدان که مسکن و مالوف او بود بسبب بیرون آمد با جمعی درد [illegible]
و عزیزان در معرض خطری هرچه تمامتر در شهور سنه ثمان عشر و ستمایه
براه اردویل و بر عقب این ضعیف خبر چنان رسید که کفار ملاعین
دمرهم الله واخزاهم بشهر همدان آمدند و حصار دادند و اهل
شهر بقدر وسع بکوشیدند چون طاقت مقاومت نماند کفار دست یافتند
و شهر بستدند و خلق بسیار را شهید کردند و سبی اطفال و عورات را
شهید کردند و اسیر کردند و همچنین بشهر ری دیگرباره تاختند و قتلی عظیم کردند
در رویشی از اقربا و متعلقان این ضعیف را بقتل آوردند بیت
با دیده بباغ ما نگر کی ۵ وز گلبن ما نماند برگی ۵ و خرابی تمام کردند

انا لله وانا الیه راجعون وچون امید از وطن مسعوف ومسکن مألوف
منقطع شد صلاح دین ودنیا چنان دید که مسکن در دیاری سازد
که در وی اهل سنت وجماعت باشند واز آفت بدعت وهوا وتعصب
پاک بوند وبامن وعدل آراسته باشند ورخص اسعار وخصب معیشت
بود ودر آن دیار پادشاهی دین دار ودین پرور عالم وعادل ومنصف
ومميز باشد که فضل اهل بداند وحق اهل فضل بشناسد هرچند تفحص
کرد ارباب نظر واصحاب تجارب که بر احوال بلاد واقالیم جهان
وقوف داشتند باتفاق کفتند دیاری بدین صفات وبلادی بدین
خاصیات درین وقت بلاد رومست که هم بمذهب اهل سنت وجماعت آراسته
است وهم بعدل وانصاف ورخص اراسته وبحمد الله پادشاه درآن
دیار از بقیه آل سلجوق ویادکار آن خاندان مبارکست که هر آسایش
وراحت وامن وفراغت که اهل اسلام یافتند از آن خاندان یافتند
وان خیرات ومبرات که در عهد میمون آن پادشاهان دین دار دین
پرور انار الله برهانهم بر دست از غزوات وفتوحات دیار کفر
واخذ قلاع وحصون از ملاحده وبناء مدارس وخانقاهات
ومساجد

ومساجد ومنابر وصوامع وپلها ورباطها وبیمارستان ودیکر
مواضع وتوقیر وهیبت علماء وتبرک واعزاز زهاد وعباد وشفقت
ورحمت بر رعایا وانواع تقربات بحضرت عزت در عهد او شده است
واین معنی از آن معروفتر ومشهورتر است که باطناب حاجت افتد
چه در جملکی دیار عرب وعجم از ترکستان وفرغانه وماوراء النهر
وخوارزم وخراسان وغور وغرجستان وغزنین وهندوستان
وکابل وزاول وسیستان وکرمان وپارس وخوزستان وعراقین
ودیار دیکر از زمین شام ومصر وارون وغیر آن مآثر خوب ایشان
وشده کان ایشان ظاهر است وزبانهای اهل اسلام بر ادعیه صالحه
واثنیه فاخره آن خاندان مبارک ناطق پادشاه بوالی عاطفت ومرحمت
وشفقت ورافت ایشانرا وسیلت درجات وموجب قربات ایشان
کرداند وبرکات عدل کستری ودین پروری ایشان تا منقرض عالم
درین خاندان مبارک باقی داراد بمنه وجوده وکرمه وچون این ضعیف را
این معنی محقق کشت دانست که اسباب جمعیت وفراغت دل ودین پروری
ونشر علم ودعوت بندکان حق ورعایت حقوق اصحاب خلوت جز درآن

دیار مهیا و مهنا نکردد خصوصاً در پناه دولت این خاندان مبارک
کرد عاکوبی آن خاندان این ضعیف را از آبا و اجداد میراث رسیده است
و حقوق نعم ایشان بر ذمه این ضعیف و جمله اهل اسلام متوجه
شده واجب شناخت و واجب شد که توقف روی بدین خطه مبارک
نهادن و در حریم این ممالک که هر روز در افزون باد روزی چند
کفاها الله محفوظ و مصون مقام ساختن و بدعای دولت قاهره ثبتها الله
مشغول بودن چون سعادت مساعدت نمود و توفیق رفیق گشت
افتان و خیزان با جمع عزیزان بجد و در این دیار مبارک رسید
و از اتفاق حسنه در بهر مطهر صد هزار دولت و سعادت در صورت
قدوم مبارک شیخ الاسلام والمسلمین شهاب الحق والدین عمر السهروردی
متع الله الاسلام والمسلمین بطول بقائه و لا نعدمنا برکة انفاسه
و لقائه استقبال کرد از اسعادتی بزرگ و دولتی شگرف شمرد
و فال خود گرفت بشرف خدمت مشرف شد آن بزرگوار را بشکر
ایادی و مکرمات و توفیقات که پادشاه اسلام سلطان سلاطین
خلد الله سلطانه و اعلی قدره و شانه در حق او یافته بود رطب

اللسان

اللسان یافت و با خواص و عوام بعضی از فضایل و شمایل آن عرق
مطهر و روح مصور شرح میداد و در اثناء آن حالت و معرض آن
مقالت اشارت بدین ضعیف کرد و فرمود که چون از وطن مألوف
و مسکن مشعوف بی اختیار دور افتاده و باضطرار دوفت و جمعیت بباد
داده وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم بادی دیار مبارک
بپای و در حریم این ممالک ثبات نمای و اذا عثرت فانزل دار کاد
فرمای و اگرچه دنیا اقامت را نشاید و عمر لی وفا نسی نباید ولکن بقیت
عمر در پناه دولت پادشاه جوان بخت پیر صفت سلطان دین پرور
نیک سیرت بسر بر و اذا اصبت فالزم بر خوان هرچند سنت این طایفه
عزلت و انقطاع و خوف و خلوت و اجتناب از صحبت ملوک و سلاطین
و ترک مخالطت اما از چنین پادشاه موفق که هم از علم نصیبی تمام
دارد و از ثمرات ریاضات و مجاهدات نصابی کامل و محب ارباب
علوم و اصحاب قلوبست بکلی منقطع نباید شد و خود را از فواید
و منافع آن حضرت محروم نکرد اینک از این نمط کلمه چند فرمود
و بر این نیت استخاره کرد و در این معنی حرفی چند بخط شریف

بجواب حضرت در قلم آورد و فرمود بعد از استخاره و استشاره آن
بزرگ را اشارت حق دانست و از فرموده آن او تجاوز نتوانست و در حال
آن بزرگ چون خورشید طالع شد و چون باد بحرکت آمد و این خاکسار
بادیده پر آب و دل پر آتش چون ابر که از کنار دریا باز گردد گران بار
روی بحضرت آسمان رفعت نهاد چه از گران باری در در فواید
آن بحر وجه از گران باری بحر اما هاتف سعادت بصد هزار دولت
بشارت میداد و اقبال میگفت که در حضرت سلاطین و ملوک
از تحفه فراخور حال ایشان نه در خور همت ملوک چاره نباشد
و تو بس مفلسی و بی سرمایه و آن حضرت حضرتی بلند پایه این
ضعیف گفت اگر چه چاره عشق بیچاره کی است ولکن بیت جانی بکنم
با همه بیچارگیم ۰ هر چند که پایه بس بلند است ترا ۰ بلندتر از پایه سلیمان
نیست و هر چند این ضعیف بس بی سرمایه است کمتر از موری
نتواند بود این حضرت سلیمان مرتبت را تحفه مورصفتانه
حاصل کند و بدین دو بیت عذر عجز خود تمهید نهد رباعی
شاها تحفه صد جان بر تو خواهم بردن ۰ کمتر بود از زیره بکرمان بردن ۰ لکن دانی
که در سم

که در سم موران باشد ۰ پای ملخی نزد سلیمان بردن ۰ پس هر چند این ضعیف
در تمنی طلب این تحفه گرد میدان فکر بر میگردید و در [illegible] اندیشه غوطه
میخورد و گرد دستکاری دنیاوی و بارگاه اخراوی بر می گشت هیچ
سررشته بدست نمی افتاد که در آن حضرت پای مردی کند بیت
گرد همه دستگاه خود بر گشتم ۰ یا هم بسفال پاره در نامد ۰ چون از همه باز
ماند آیة فَإِنَّهُمْ عَدُوٌّ لِي إِلَّا رَبَّ الْعَالَمِينَ برهم خواند و از سر عجز
و تحیر و افتادگی و تکسر روی بحضرت کریم علی الاطلاق و معبود
باستحقاق نهاد و زنبیل نیاز در دست گرفت و بر عادت هر روزه
الجابد بدریوزه رفت در حال حضرت و هاتفی بر سنت کرم ادْعُونِي أَسْتَجِبْ
لَكُمْ درهای خزاین فضل بگشود و هر گونه انواع نعمت بدین ضعیف نمود
و فرمود از دفاین این خزاین هر چه خواهی برداد و پیش از این دل در این
بار مدار این ضعیف گفت خداوندا اگر از نعمتهای دنیاوی
بردارم در آن حضرت از آن بیشمار است و در نظر همت آن صاحب
دولت پس بی اعتبار است و اگر معاملت دینی بردارم بحمد الله
الحال انبار به انبار است و کشتی همت او از باب طاعت گران بار است

انواع

واکر از انواع علوم بود ادم بود ازان حضرت علم علما بنیاد است واز
علوم خرواز بوخروار و قطار بر قطار است چون لطف خداوندی علو
همت این ضعیف می شناخت او بجز از لطف ما اکرم بنواخت و کفت
ای ایاز حضرت محمودی و ای مخلص آستانه معبودی ما وای پروانه سوخته
شمع جلال ما وای عاشق افروخته نور جمال ما انَّ مِنَ العِلمِ کهیئة المکنون
لا یعلمها الا العلماء بالله ما از در خزانه کرم کوهرهای ناسفته است
که دست غواص الماس هیچ جوهری نکشته و درین تتق غیب ابکار نهفته است
که دست هیچ داماد بدامن عصمت ایشان نرسیده است لم یطمثهن
انس قبلهم ولا جان عقدی چند ازین کوهرهای ثمین با تنی چند
ازین ابکار حور العین تحفه وار بحضرت این بنده برکزیده ما و سلطان
برکشیده ما آن یوسف جاهی حضرت عزت ما و آن ایوب صابر بر ما
در بلاو لطف امیر ما آن شایه اسم ذلت ما و آن مظهر معانی صفات ما
آن ناصر اولیای ما و آن قاهر اعداء ما علاء الدین والدنیا غیاث
الاسلام والمسلمین افتخار بقیة آل سلجوق ابو الفتح کیقباد بن کیخسرو
بن قلج ارسلان اعلی الله سلطانه واصلح فی الدین والدنیا شانه

واعز

واعز جنده واعوانه وقوی حجته وبرهانه برکی در بازار این عقیدت
هیچ متاعی آن رواج نداد و در دستر این سیرت و سریرت هیچ تحفه
این بها ندارد واز کرامات این حالت فتح و فتوح این مقالت در ماه
مبارک رمضان سنه ثمان عشر وستمائه اتفاد بشهر قیصریه بود و فتی
که ابواب خزاین رحمت کشاده بود و خوان کرم عالم نهاده و صداء
هل من سائل و هل من داع در دمادم آن سعادت را غنیمت شمرده آمد
و عنان قلم بدست تصرف غیب سپرده شد که تا هر کوهر ثمین که از مواهب
غیب بمکمن عیب دل رسد زبان قلم در سلک عبارت کشد و بر طبق ورق
نهد و بتحفه بدان حضرت دهد و کوید یا ایها العزیز مسنا واهلنا
الضر وجئنا ببضاعة مزجاة پس این ضعیف بعد از استخاره و استعانت
بحضرت عزت این عروس غیبی را بزیور القاب همایون این پادشاه دین
پرور و سلطان عدل کستر آسمان چتر ستاره منجوق افتخار بقیه آل
سلجوق ضاعف الله جلاله و مد فی الخافقین ظلاله مزین و متحلی کرد انید

بیت خدای جهان را فراوان سپاس ° که کوهر سپردم بکوهر شناس
بداند چو آن جای بدین بکرد ° چه جان کنده ام تا که جان برده ام ° امید بعنایت

بی علت و کرم بی نهایت پادشاه تعالی و تقدس چنانست که بیان و بنان
این ضعیف را از سهو و زلل و خطا و خلل محفوظ و مصون دارد و در خزاین
مکنونات غیب بر دل و زبان این بیچاره گشاده گرداند بر قانون متابعت
سید اولین و آخرین این مقصود بحصول موصول شود و ما را و خوانندگان را
در دو جهان شافع و نافع سازد و مقبول دلها و منظور نظرها گرداناد
انشاء الله العزیز هو حسبنا الله و علیه توکلنا ربنا لا تزغ قلوبنا بعد
اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب **فصل سیم** در بیان آنکه
این کتاب بر چه نسق و نهج نهاده آمد قال الله تعالی وهو الذی
یبدأ الخلق ثم یعیده قال النبی علیه السلام یموت الناس علی ما عاشوا
فیه و یحشر علی ما مات علیه بدانکه انسان را بحکم این آیه و خبر سه حالت ثابت
میشود **اول** بدایت فطرت و آن را مبدا میخوانیم **دوم** مدت ایام حیات
و آن را معاش میگوییم حالت **سیم** حالت قطع تعلق روح از قالب باضطرار
یا از صفات قالب باختیار و آن را معاد نام می‌نهیم پس این کتاب مبنی بر
سه اصل افتاد از مبدا و معاش و معاد و از هر اصلی بابی نهاده آمد
مشتمل بر چندین فصول تا در هر باب و هر مقام شمه از احوال انسان

فراخور

فراخور این مختصر بیان کرده شود انشاء الله تعالی چنانکه در باب مبدا
از بدایت فطرت ارواح و اشباح و ملک و ملکوت شرحی داده آید و در باب
معاش از تربیت انسان و سیر سلوک و از اطوار بشری و انوار روحانی
و تبدیل اخلاق و تغییر صفات و احوال مختلف او در اثنای روش و احتیاج
باسباب تربیت طرفی نموده شود و در باب معاد از مراجعت و معاودت نفوس
سعدا و اشقیا و مرجع و معاد هر صنف بیانی کرده آید بر قانون سلوک
انبیا و اولیا و یک باب در بیان سلوک طوایف مختلف بدان مقرون شود
تا هر طایفه از فواید کتاب محظوظ و بهره مند باشند و یک باب در دیباچه
کتاب گفته آمده است جملگی کتاب در پنج باب و چهل فصل بنا افتاد چنانکه
در فهرست شرح آن داده آمد تیمن و تبرک در عدد پنج ابواب بر آنکه بنای
اسلام بر پنج رکن است چنانکه علیه السلام فرمود بروایت عبد الرحمن بن
ابن عمر رضی الله عنهما بنی الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله الا الله
و ان محمدا عبده و رسوله و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة و صوم شهر رمضان
و حج البیت من استطاع الیه سبیلا و در عدد چهل فصل تبرک بدان جهت
در تربیت انسان عدد اربعین خصوصیتی دارد چنانکه فرمود

واذ واعدنا موسی اربعین لیلة وخواجه علیه الصلوة والسلام می‌فرماید
من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه
ودر اول هر فصلی آیتی از قران وحدیثی از پیغمبر علیه الصلوة والسلام
مناسب آن فصل آورده آمد تا تمسک بکتاب وسنت بود وچون از ابتدا
وانتها شرح کمال ونقصان انسان وبیرون رفتن ودر رفتن او در هر حالتی
از حالات ومقامی از مقامات داده آید محکی باشد مدعیان راه
طریقت وحقیقت را وارباب سلوک ومعرفت را که نقد وقت خویش برو
میزنند اگر از امارات وعلامات مقامی از مقامات در خویشتن باز بینند
مستظهر وامیدوار باشند که قدم بر جادهٔ شرع دارند وبر صراط
مستقیم میروند واگر این معنی در خود چیزی نه بینند غرور نفس
وعشوهٔ شیطان نخرند وپندار مغرور را از دماغ بیرون کنند
وبر طریق صواب قدم در راه طلب نهند وبجز قها پوشیده مغرور
نشوند بیت سودای میان تهی ز سر بیرون کن از ناز بکاه ودر نیاز
افزون کن استاد تو عشق است چه انجا برسی او خود بزبان حال
گوید چون کن ونام کتاب بر منوال احوال کتاب نهاده آمد مرصاد
العباد

للعباد من المبدأ الی المعاد وچون مرید صادق وطالب عاشق
از سر صدق وتانی نه از سر هوا وفضولی مطالعه کند وبر اصول این فصول
اطلاع یابد وواقف گردد که او کیست واز کجا آمده است وچون آمده است
وبچه کار آمده است وکجا خواهد رفت وچون خواهد رفت ومقصد
ومقصود او چه چیز است رباعی جان ودل عاقلان عالم ریش است
زان یک منزل که جمله را در پیش است از تیغ اجل بوید در طشت فنا
زین غم سر صد هزار زیرک پیش است ومعلوم گردد که روح پاک
علوی نورانی را در صورت قالب خاک سفلی ظلمانی کشیدن چه
حکمت بود وباز مفارقت دادن وقطع تعلق روح از قالب کردن
وخرابی صورت چراست وباز در حشر قالب را نشر کردن وکسوت
روح ساختن بسبب چیست اگر از زمرهٔ اولئک کالانعام بل هم
اضل بیرون آید وبمرتبهٔ انسانی رسد واز حجاب غفلت یعلمون
ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الاخرة هم غافلون خلاص یابد
وقدم بذوق وشوق در راه سلوک نهد تا انچه در نظر آورد در
قدم آورد که ثمرهٔ نظر ایمانست وثمرهٔ قدم عرفان بیچاره فلسفی ودهری

وطبایعی که از این هردو مقام محروم‌مند و سرگشته و گم گشته تا یکی از فضلا
که بود ایشان بفضل و حکمت و کیاست معروف و مشهور است و آن
عمر خیام است از غایت حیرت در تیه ضلالت او را چنین این بیتها
می باید گفت و اظهار نابینایی کرد بیت در دایره‌ای که آمد و رفتن
ماست ❁ آن را نه بدایت نه نهایت پیداست ❁ کس می نزند دمی درین عالم
راست ❁ کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست ❁ بیت دارنده چو ترکیب
طبایع آراست ❁ باز از چه قبل فکندش اندر کم و کاست ❁ گر زشت
آمد این صورتش عیب کراست ❁ ور خوب آمد خرابی از بهر چراست ❁
و آن سرگشته نابینا فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی
فی الصدور را خبر نیست که حق تعالی را بندگانند که در متابعت
سید المرسلین و سند الاولین و الآخرین بر کل کاینات عبور کرده اند
و از قاب قوسین در گذشته و در سرا و ادنی همگی هستی خود را گم
کرده و دیدهٔ بصیرت را بکحل ما زاغ البصر و ما طغی مکحل کردانیده
و در مطالعهٔ و لقد رای من آیات ربه الکبری استفادت نوری
از انوار یهدی الله لنوره من یشاء کرده که بدان نور در مقام

بی بصر

بی بصر بدایت عالم از کی مبداء اوست مشاهده کرده اند
و باز که از کتم عدم هر چیزی چگونه بصحرای وجود می آید و خواهد آمد
تا منقرض عالم و سر وجود هر یک بدانسته و منتهای هر صفت از موجودات
بشناخته و مرجع و معاد هر طایفه معاینه کرده و از دریچهٔ ازل با بد
بیرون نگریسته و از دریچهٔ ابد باز بدرون نگریسته و پرگار صفت
کرد دایرهٔ ازل و ابد بر آمده و بکرات از وجود بعدم رفته و از عدم
بوجود آمده گاه موجود معدوم بوده و گاه معدوم موجود بوده
و گاه نه موجود نه معدوم بوده و در زیر این پرده بینوایان آن اسرار
بسیار است و این معانی لایق ادراک هر عقل که آلودهٔ هوا شده نباشد
و بتیسیر خلق طامات پندارند و هر یکی را سری بزرگ است از اسرار مکنون
غیب که جز دیدهٔ اهل غیب بر آن نیفتد که گفته اند زبان لالان هم
مادر لالان داند این ضعیف گوید رباعی تا با غم عشق تو هم آواز شدم ❁
صد بار ز یادت بعدم باز شدم ❁ زان سوی عدم نیز بسی بودم ❁
زاری بودم کنون همه راز شدم ❁ کجا اند آنچنان نابینایان گم گشته
تا اگر در ایشان درد طلب بینایی باقی بودی بتایید ربانی باندک

دور کار بدست کاوی طریقت سبل خودبینی از چشم حقیقت بین ایشان
برداشته بشرط تسلیم تا از نابینایی صم بکم عمی فهم لا یعقلون خلاص یافتندی
بعد ازان همه لاف لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا زدندی وخود ملوا
چنان بود که بر مایده فایده این کتاب خواص وعوام بنشینند وهر طایفه
از اجناس وانواع خلق علی اختلاف طبقاتهم از مقامات مقربان
بی نصیب نمانند واز مشارب اولیاء حق بی چاشنی نباشند واز صنعت
وحرفت وزی وکسوه خویش بیرون نباید امد که کارها مهمل ماند
وحاجات ضروری خلق مختل گردد در باب پنجم بیان سلوک هر طایفه کرده
آید چه هیچ طایفه نیست که از حرفت وصنعت او راهی بحضرت حق نیست
وراهی به بهشت وراهی بدوزخ نی بلکه از زیر قدم هر شخصی این سه راه
بر میخیزد اما صراط مستقیم آن راهیست که بحق میرود وراه بهشت
از دست راست میرود وراه دوزخ از دست چپ چنانکه میفرماید وکنتم
ازواجا ثلثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة واصحاب المشئمة
ما اصحاب المشئمة والسابقون السابقون اولئک المقربون ومشایخ
گفته اند الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق ومراد از انفاس خلق

خلق نه دمها

قدمگاه وحرفت وصنعت ایشانست که از انجا نفس میزنند ومثال چون
راه کعبه است که هر موضع وجانب وجهت که خلق باشند از جمله جهات
راهی باشد بکعبه ومن حیث خرجت فول وجهک شطر المسجد الحرام اما
اول خروج شرطی بزرگست درین باب چون حاصل آید دوم شرط
توجه بکعبه بباید تا نماز درست آید اما حج درست نیاید شرط سیم شرط
سیم بباید وآن قطع مسافت بعد است چون این سه شرط حاصل آید
حج میسر شود همچنین هر طایفه در صنعت وحرفت خویش باید که از حظ
نفس ونصیب خویش اول خروج کنند ودر هر کار توجه راست بحق آرند
وبقدم صدق قطع مسافت هستی واجب شناسند تا بکعبه وصال رسند
که فاینما تولوا فثم وجه الله شرح حق معامله هر طایفه چون در مقام
خویش برسد بر سبیل ایجاز واختصار داده آید انشا الله تعالی
واز عبارات مغلق والفاظ غریب ومسجعات تکلفی احتراز کرده شد
تا مبتدی ومنتهی را فایده دهد وخاص وعام را موافق رب اشرح
لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی
وصلی الله علی محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین باب دوم

در بیان مبدأ موجودات و آن مشتمل است بر پنج فصل تبرک بدان پنج
نماز فریضه است **فصل اول** در بیان فطرت ارواح و مراتب و معرفت
آن قال الله تعالی لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِی اَحْسَنِ تَقْوِیمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ
اَسْفَلَ سَافِلِینَ وَقَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلَام اِنَّ اللهَ تعالی
خَلَقَ الْاَرْوَاحَ قَبْلَ الْاَجْسَادِ بِاَرْبَعَةِ آلَافِ سَنَةٍ وَفِی رِوَایَةٍ بِاَلْفَیْ
سَنَةٍ این حدیث مفسر آیت آمد بدان معنی که اول ارواح انسانی
آفرید آنگاه اجسام و اجساد اکنون بدانکه مبدأ مخلوقات و
موجودات ارواح انسانی بود و مبدأ ارواح انسانی روح پاک
محمد بود علیه الصلوة والسلام چنانکه فرمود اول ما خلق الله
روحی در روایت دیگر نوری و خود وجود خواجه علیه السلام زبده
و خلاصهٔ موجودات و ثمرهٔ شجرهٔ کاینات بود که لولاک لما خلقت
الارواح فلاک مبدأ موجودات آمد و جز چنین نباید که باشد زیرا
که آفرینش بر مثال شجر است و خواجه علیه السلام ثمرهٔ آن شجره و شجره
بحقیقت از تخم ثمر باشد پس حق تعالی چون موجودات خواست
آفرید اول نور روح محمد علیه الصلوة والسلام را از پرتو نور

احدیث

احدیت پدید آورد چنانکه خواجه علیه السلام خبر میدهد که انا من الله
والمؤمنون منی در بعضی روات می آید که حق تعالی بنظر محبت بدان نور
محمدی نگریست حیا بروی غالب گشت قطرات عرق بر وی غلب از و روان
ارواح انبیا را علیهم الصلوة از قطرات نور محمدی بیافرید و از انوار
ارواح انبیا ارواح اولیا بیافرید و از انوار ارواح اولیا ارواح
مومنان بیافرید و از انوار ارواح مؤمنان ارواح عاصیان بیافرید
و از ارواح عاصیان ارواح منافقان و کافران بیافرید و پس از انوار
ارواح انسانی ارواح ملکی بیافرید و از انوار ارواح ملکی ارواح جن
بیافرید و از انوار ارواح جن ارواح شیاطین و مرده و ابالسه بیافرید
بر تفاوت مراتب احوال ایشان و از درد ارواح ایشان ارواح حیوانات متفاوت
بیافرید آنگاه انواع ملکوتیات و نفوس نباتات و معادن و مرکبات
و مفردات عناصر پدید آورد چنانکه شرح آن در فصل دوم و سیم
بیاید ان شاء الله تعالی و مثال این مراتب همچنان بود که قنادی ارزنی شکر
قند سفید بیرون آورد پس آن قند سفید را می بجوشاند نبات
سفید بیرون آورد و دیگر بار بجوشاند شکر سفید بیرون آرد قسم سیم

کرت بجوشاند شکر سرخ بیرون آرد چهارم کرت بجوشاند
طبرزد بیرون آرد پنجم کرت بجوشاند شکر قوالب سیاه بیرون آرد
ششم کرت دردی ماند که انرا قطاره گویند بغایت سیاه و کدر و تیرگی
بود از اول مرتبت قندی تا ان قطاره صفا و سپیدی کم میشود تا سیاهی و تیرگی
بماند انکس که بر تصرف قناد وقوفی ندارد قبول نکند که قناد این اجناس مختلف
متنوع متعدد از قند بیرون آورده است و گوید هرگز قطاره سیاه
تیره از قند تیره نبوده است نداند که این سیاهی و تیرگی در اجزای قند
سپید صافی تعبیه بود رباعی زان می خوردم که یار من زان می خورده او را رخ
شد سرخ و ما را رخ زرد و بحقیقت می بایست که آن ظلمت و کدورت
در اجزای وجود قند تعبیه باشد تا قند در مقام قندی نصیبه از ان ظلمت
و کدورت که در وی نهاده اند بر دارد بقدر احتیاج و چون بمقام
نباتی رسد نبات از ان نصیبه خویش بر دارد و چون بمقام شکری رسد
شکر از ان نصیبه خویش بر دارد و همچنین هر یک در مقام خویش بحسب
استعداد خویش از سفیدی و صفا و ظلمت و کدورت که در اجزای قند
تعبیه بود بری دارند و باقی رها میکنند تا باخر در قطاره اندکی از سپیدی

وصفا

وصفا ماند و باقی جمله ظلمت و کدورت باشد و در نبات اندکی ظلمت و کدورت
باشد و باقی سفیدی و صفا بود چنانکه در نبات آن ظلمت و کدورت بنظر
حس نتوان دید اما باشد و در قطاره سفیدی و صفا نتوان دید اما
باشد و این تفاوت مراتب از صفا و تیرگی و سفیدی و سیاهی در هر یک
از اجزای نبات و شکر و غیر آن می باید و هر یک در مقام خویش کمالی دارد و در اجناس هم
هر یک از اجناس نبات و شکر و غیر آن می باید اضافه خاصیتی بسبب تفاوت نهاده اند
که در ان دیگری یافته نشود و انچه که یکی از اینها بتخصیص بکار آید دیگری نباید
تا انجا که نبات مفید باشد طبیب شکر نفرماید و انجا که شکر باید نبات نباید
و هیچ از اینها قایم مقام دیگری نتواند بود پس معلوم میشود که هر یک در مقام
خویش کاری دارد که آن جز دروی یافت نشود چنانکه می فرماید الذی کل
شیء احسن خلقه پس در این مثال بدانکه آن قند صافی روح پاک محمدی است
که بحقیقت آدم ارواح است چنانکه آدم علیه السلام ابو البشر بود خواجه علیه السلام
ابو الارواح است نحن الآخرون السابقون اشارتی بدین معنی است که اگرچه
صورت ما باخر تبع صورت بود روح در اول مقدم ارواح بود ارواح انبیا علیهم
را نبات صفت از قند روح محمدی بیرون آوردند و ارواح اولیا را تمنا بیت

شکر سفید بگرفتند و ارواح مؤمنان را بمثابت شکر سرخ و ارواح عاصیان را
بمثابت طبرزد و ارواح کفار را بمثابت قوالب هم بر این قیاس ارواح ملکی و جنی
و شیطانی از آن می‌کردند تا اخیر دردی آن بود که قطاره خواندیم از لطیف آن
صافی روح حیوانی و نباتی بگرفتند و از کثیف آن و کدورات مرکبات و مفردات
عناصر ساختند اینجا لطیفهٔ غیبی عیسی علیه السلام روی می‌نماید در غایت لطافت
که پیش از این هماناکس در عبارت نیاورده است و آن اینست که ظلمت و کدورت
که در قند تعبیه بود ظلمت مظنهٔ حرارت آمد و کدورت مظنهٔ کثافت تا هر کجا
از ظلمت و کدورت در اجناس مختلفهٔ نبات و طبرزد و قوالب و قطاره بیش
یافته شود حرارت و کثافت در اینجا بیشتر بود چنانکه شکر از نبات بیک
درجه کمتر و کثیف‌تر باشد باقی بر همین قیاس و حرارت صفت آتش است
و آتش مایهٔ محبت است و کثافت صفت خاکست و خاک مایهٔ خست و فروتنی
بود و نیز خاصیت آتش سرکشی و طلب علو و رفعت بود از اینجاست که ابلیس
سرکشی کرد و انا خیر منه گفت که از آتش بود و خاصیت خاک دنائت و
رکاکت بود از اینجاست که حیوانات رکیک و دون همت باشند و طلب
غذاهای سفلی فانی کنند که اصل ایشان از خاکست و از صفت آتش همه ظلم خیزد

و از صفت

و از صفت خاک همه جهل خیزد و چون هر دو بغایت رسد ظلومی و جهولی باشد.
که این لفظ مبالغت راست پس آن دو صفت ظلمت و کدورت اگرچه در قند
تعبیه بود اما ظاهر نبود در قند و شکر و نبات ظهور کمال این دو صفت در قطاره
آمد که دردی بود از قند بازمانده و صفا و سفیدی در وی اندک بود
و کمال سفیدی و صفا در نبات بود و ظلمت و کدورت در وی اندک بود
همچنین در نبات ارواح نورانی اندک حرارت که مایهٔ محبت باشد و اندک
کدورت که خمیرمایهٔ تواضع و عبودیت بود و لکن چون این دو صفت در وی
بکمال نبود بار امانت معرفت نتوانست کشیدن و در قطاره آب و گل حیوانی
اندک صفا و نورانیت روحانیت بود و لکن چون بکمال نبوده بار امانت
نتوانست کشید مجموعه‌ای بایست از هر دو عالم روحانی و جسمانی که هم آلت
محبت و بندگی بکمال دارد و هم آلت علم و معرفت بکمال دارد تا بار امانت
مردانه و عاشقانه بر سفت جان کشد و آن جز ولایت دو رنگ انسان
نبود چنانکه فرمود إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ تا اینجا
که وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا از لوازم حال انسان
آمد زیرا که بار امانت جز بقوت ظلومی و جهولی نتوان کشید اگر چه

جز نور صفاء روحانی بار نتوان دید ملائکه نور صفاء روحانی داشتند
اما قوت و استعداد جسمانی نداشتند بر نتوانستند کرفت حیوانات
قوت و استعداد جسمانی داشتند اما نور و صفاء روحانی نداشتند شرف
بار امانت نیافتند قبول نکردند چون انسان مجموعهٔ دو عالم روحانی و جسمانی
بود او را بکرامت تحمل بار امانت مکرم کردانیدند وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ
این بود اما معرفت ماهیت روح اکرچه متقدمان در شرح آن شروع
زیادت نکرده اند ولکن شمه کفته آید بدلیل هم برین مناسبت چنانکه
در قند هفت صفت تعبیه است از سفیدی و سیاهی و صفا و کدورت
و لطافت و کثافت و حلاوت همچنین در روح که لطیفهٔ ایست روحانی ربانی
و شرف اختصاص یاء اضافت مِن رُوحِي یافته هفت صفت در و تعبیه است
از نورانیت و محبت و علم و حلم و انس و بقا و حیوة و صفات دیکر ازین
صفات تولد کند چنانکه از نورانیت سمیعی و بصیری و شکلی و از محبت
شوق و طلب و صدق و از علم ارادت و معرفت و از حلم وقار
و حیا و تحمل و سکون و از انس شفقت و رحمت و از بقاء ثبات
و دوام و از حیوة عقل و فهم و دیکر ادراکات و جز این صفات

صفاتی

صفات دیکر تولد کند چه بیش از تعلق روح بقالب و چه مقدار تعلق روح
بقالب که شرح آن اطنابی دارد اما اصل همه از هفت صفت است و هر صفتی
که از صفات روح بمثابت صفتی از صفات قند است چنانکه نورانیت بمثابت
سفیدی و محبت بمثابت سیاهی و شرح آن مناسبت از پیش برفته است
و علم بمثابت صفا و حلم بمثابت کدورت و انس بمثابت لطافت و بقا
بمثابت کثافت و حیوة بمثابت حلاوت و هر صفت که در قند اثر آن
اندکتر ظاهر است بهمان مثابت در روح اثر آن صفت اندکتر ظاهر است
تا اکر خواهند که آن صفت بکمال در وی ظاهر شود او را بمعدنی باید برد
که کمال آن صفت در وی باشد مثلا اکر خواهند که قند را صفت سیاهی
که در وی اندک ظاهر است بکمال رسانند با قطاره باید آمیخت که
معدن سیاهی است تا قند به نسبت هم سیاه شود پس چون در روح صفت
محبت اندک بود که بنسبت سیاهی است در قند و خواستند که محبت در وی
بکمال رسد و او را بقالب که معدن ظلمت است تعلق دادند تا به پرورش
صفت محبت در و بکمال رسد یکی از اسرار تعلق روح بقالب اینست
و چون ملائکه آن تعلق با قالب جسمانی ظلمانی نداشتند تخم محبت ایشان

هرگز بکمال تربیت نیافت که شم یحبهم و یحبونه کرد اگر کسی سوال کند
که چون گفتی در قند نور روح محمدی علیه الصلوة والسلام از پرتو نور احدیت
بود پس در نور احدیت آن صفات بعینه توان گفت یا نه اگر گویی توان
انجام احتیاج ثابت شود و اگر گویی نتوان گفت پس در روح محمدی
چون در نور احدیت نبود از کجا آمد جوابش از سه وجه گفته شود اول آنکه
اگرچه قند روح محمد از نثر پرتو نور احدیت بود ولکن بصفت حدوث
موصوف بود و این صفت در نور احدیت نبود و هرچه محدث است
مطلقا از ظلمت خلقیت حاصل است و نور مطلق صفت خاص خداست
که الله نور السموات والارض مثل نوره و ظلمت مطلق صفت خاص خلقیت
چنانکه فرمود ان الله خلق الخلق فی ظلمة پس آن ظلمت و کدورت
و کثافت شاید که از صفت خلقیت و خاصیت حدوث باشد وجه
دوم آنکه ذات احدیت جل و علا موصوفست بصفات لطف و قهر شاید
که هرچه از نورانیت و صفاست در ارواح اثر تو صفت لطف روح باشد
و هرچه از ظلمت و کدورت است اثر تو صفت قهر باشد وجه سیم
آنکه چون ظلمت را در قند عنایت صفت محبت نهادیم در روح شک نیست
که تخم

که تخم محبت در نهاد ارواح پیش از جمله صفات دیگر نهادند انداختند
رباعی ما شیر وی عشق تو با هم خوردیم ° با عشق تو در طفولیت خو کردیم °
نی نی غلطم چه جای اینست که ما ° با عشق تو در ازل بهم پروردیم ° و یقین است
که روح را محبت بر جمله صفات سابق آمد از بهر آنکه روح را محبت نتیجه
یحبهم بود اگر یحبهم سابق نبودی بر یحبونه از بن گونه هیچ کس ذره
نداشتی که لاف محبت زندی سر این رشته از انبساط یحبهم باشد
رباعی گستاخ مرا تو کرده با لب خویش ° ورنه منی بیچاره چه مرد آن
توام ° پس یحبهم صفت قدمست و یحبونه همین دوق دارد روح را
کدام صفت درین مقابل نشیند چه روح را هیچ صفت نیست که پیوند
از قدم دارد الا صفت محبت و در زیر این نکته اسرار بسیار است
که کتب تحمل شرح آن نکند فذروه فی سنبله جلکی ملأ اعلی کروبی
و روحانی دم محبت نیارستند زد زیرا که محبت نتوانستند کشید
چه محبت و محنت از یک خانه اند محبت و شادی از هم بیگانه شیخ
عبد الله انصاری رحمة الله علیه میگوید محبت در کوفت محنت در
بکشود و جواب داد ای من غلام آنکه از آن خود فرا آب داد مگر این آدم

کاز مظلومی و جهولی بادی که اهل دو جهان از و بکریختند او در آن
او بخت و محنت جاودانی اختیار کرد و شادی دو جهانی در باخت
رباعی
ای ضعیف کوید عشق است که لذت جوانی ببرد ° عشق است که عیش
جاودانی ببرد ° عشق ارچه که آب زنده کانی دارد ° لکن ز دل آب زنده
کانی ببرد ° **فصل دوم** در شرح ملکوتیات و مدارج آن قال الله سبحانه
تعالی فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و قال النبی
صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تعالی العقل بدانکه چنانکه مبدأ عالم ارواح
روح محمدی علیه الصلوة والسلام آمد بران شرح که در فصل سابق برفت
مبدأ عالم ملکوت عقل کل آمد و ملکوت باطن جهان باشد ظاهر
جهان را ملک خوانند و باطن را ملکوت و بحقیقت ملکوت هر چیز
جان آن چیز باشد که آن چیز بدان قایم باشد و جان جمله چیزها
بصفت قیومی خداوند تعالی قایم است چنانکه فرمود فسبحان الذی بیده
ملکوت کل شیء و هیچ چیز بخود قایم نیست الا ذات پاک خداوند تعالی
جل جلاله و ملکوت هر چیز مناسب آن چیز باشد چنانکه می فرماید اولم ینظروا
فی ملکوت السموات والارض ملکوت آسمان مناسب آسمان باشد و ملکوت
زمین مناسب

مناسب زمین باشد اما ملکوتیات اگرچه انواعست و لکن جمله بر دو قسمت
قسمی از قبیل عالم ارواحست و آن هم بر دو نوعست علوی و سفلی علوی چون
ارواح انسان و ملک و سفلی چون ارواح جن و شیطان و حیوان و روح
نامیه و مبدأ و منشاء این قسم روح محمدی است علیه الصلوة والسلام
چنانکه شرح آن برفت و قسمی دیگر از قبیل عالم نفوس است و آن هم بر دو قسمست
علوی و سفلی علوی چون نفوس سماوی و نفوس کواکب و افلاک و بروج
و سفلی چون نفوس اجسام زمینی و آن هم بر دو نوعست مفرد و مرکب
مفرد چون عناصر اربعه و ملکوت او خواص و طبایع آنست چنانکه آب را
رطوبت و برودت طبیعت است و دفع تشنگی خاصیت و آتش را
یبوست و حرارت طبیعت است و احراق خاصیت و خاک را یبوست و برودت
طبیعت است و انبات خاصیت و باد را رطوبت و حرارت طبیعت است
و امداد روح خاصیت و مرکب از دو نوع است جماد و نبات ملکوت جماد
هم خواص و طبایعست ~~چنانکه خواص جماد و طبایع آن ملکوت~~ نبات
نفس نامیه است و خواص و طبایع آن دیگر باره اقسام ملکوتیات از ارواح
و نفوس در نبات جمع شود از اینست که ملکوت ~~نبات را روح نامیه~~

ونفس نامیه خوانند زیرا که او واسطهٔ دو عالم حیوانی و جمادانی آمد
چون در و نشو و نماست که در جمادات نیست و آن خاصیت حیوانی است
او را قبیل دولت روح شمرند و ملکوت او را روح نامیه خوانند و چون
در او حس و حرکت نیست که آن خاصیت جمادات است از قبیل دولت النفوس
شمرند و نفس نامیه خوانند و در هر نوع ملکوت ارواح و نفوس علوی
و سفلی صفتی از صفات ملکوتیات دیگر توان یافت چنانکه در ملکوت ارواح
از صفات ملکوت نفوس و در ملکوت نفوس از صفات ملکوت ارواح اما
در هر یک چون این نوع غالب افتاد و دیگرها مغلوب بدان نوع یاد کرده
آمد و شرح هر یک با اطناب انجامید اما جمله آفرینش بر دو نوع منقسم است
ملک و ملکوت و از آن خلق و امر هم گویند و حق تعالی در یک آیت ذکر
جمله جمع کرده است چنانکه فرمود ان ربکم الله الذی خلق السموات
والارض تا آنجا که گفت الا له الخلق والامر عالم امر عبارت از قبیل
ارواح است که قابل مساحت و قسمت و تجزی نیست و دیگر آنکه عبارت
کن بی توقف در وجود آمد و عالم خلق عبارت از اجسام است لطیف
و کثیف که قابل مساحت و قسمت و تجزیست و اگر چه آن هم باشارت کن بدید

آمده است

آمده است ولیکن بوسایط و امتداد ایام چنانکه خلق السموات والارض
فی ستة ایام فاما امر هم ملکوت ارواح را میگیرد هم ملکوت نفوس را
چنانکه فرمود یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و فرمود والشمس
والقمر والنجوم مسخرات بامره و لیکن روح انسانی بشرف اختصاص
اضافت من روحی مخصوص است از اینجا ولقد کرمنا بنی آدم و
حملناهم فی البر والبحر معنی ظاهر است شنیده باشی ولیکن معنی باطن
بشنو که قرآن را ظاهری هست و باطنی هست ان للقرآن ظهرا و بطنا
میفرماید که آدمی زاد را ما بر گرفتیم از محمول عنایت ماست در بر و بحر بر عالم
اجسام است و بحر عالم ملکوت بر و بحر آدمی را بر نتواند گرفت زیرا که او بار
امانت ما بر داشته است آن بار که بر و بحر بر نمیگرفت فابین ان یحملنها و
اشفقن منها و حملها الانسان چون آدمی آن بار بر گرفت بر و بحر بار
بار او را چگونه بر تواند گرفت چون او با آن همه عجز و ضعف بار ما کشد ما
با همه قوت و قدرت و کرم بار او کشیم زیرا که ما عاشق و معشوقیم آنچه ما را با
و آدمی را با ماست نه ما را با دیگری نه دیگری را با ماست رباعی
کر دل بهوای تو دمی بر جوشد ° صد نیل بر و عرضه کنی ننوشد ° میان عاشق و

نمیتوانست گرفت

معشوق کس درنگنجد بار ناز معشوق تواند کشید و بار نیاز عاشق هم معشوق
تواند کشید چنانکه معشوق نازکش آن عاشق است عاشق هم نازکش آن معشوق
خواست معشوق عاشق را پیش از خواست عاشق بود معشوق را بلکه نازکی شد
معشوقان عاشق را میرسد زیرا که عاشق پیش از وجود خویش معشوق را
مرید نبود اما معشوق پیش از وجود عاشق مرید عاشق بود اگرچه میان
عاشق و معشوق یگانگی و دوگانگی نیست بیت یگانگی نیست تو ما بی
ما تو سر جامه تو بی تن جامه ما تو بلکه جامه عشق را تا ار یحبهم آمد و بود
یحبونه سر رشته فتنه این حدیث از اشاره فاحببت ان اعرف برخواست ولکن
سامان سخن کفتن با لبها نیست ای سطوت حدت موسوی می باید تا دم
ان هی الا فتنتک تواند زد اگرچه او را نیز بضربت لن ترانی گوش مالی
بدادند تا بر کوه طور ملا کرد ما بنی النساء للحیض ما للتراب و رب الارباب
زبان دراز کردند او زبان در کام کشید و نه گفت با من میگویند ما للتراب
و رب الارباب چرا با او نگویند ما لرب الارباب والتراب ما بمقام خاکی
راضی بودیم و اول استغنا میخواستیم کلیم کوشه ادبار بود بر دوش سلامت
کشیده و در کنج قناعت پای همت در دامن تسلیم آورده و الحزم سوء الظن

خوانده و دانسته که در قربت ملوک اگرچه فواید بسیار است اما آفات بیشمار
هست بیت وما السلطان الا البحر عظما وقرب البحر محذور العواقب
و اران ترسیده که نباید سرمایه از دست برود و سود بدست نیاید
و عاقبت مرتبه خاکی در خاک طلب باید کرد که یا لیتنی کنت ترابا ما را عنایت
بی علت از کنج ادبار خمول بیرون آورد بی اختیار بکرامت تمییز بید
مخصوص کردانید و خلعت اضافت من روحی در سر سعادت وجود ما
انداخت و بر تخت خلافت وجعلکم خلائف فی الارض نشاند و تاج یحبهم
بر فرق ما نهاد و جمله ملا اعلی را پیش تخت ما بسجود فرمود و زبان لطف ندا
الذین اصطفینا من عبادنا در ملک و ملکوت درداد اگرچه تمامی اسباب
معشوقی ماست بر شمریم که تاب آن شود ندارد و کونین و خافقین
چه گنج بارگاه ناز ما دارد بیت چندان ناز است ز عشق تو در سر من
کاندر غلطم که عاشقی تو بر من یا خیمه زند وصال تو بر سر من یا در سر این
شود این سر من آمدیم باز بر سر وحملناهم فی البر والبحر بر عالم ملک
است و بحر عالم ملکوت چنانکه هر کجا بر است بر روی بحر است هر کجا
ملکوت ملک است بر روی ملکوتست یعنی آدمی را در ملک و ملکوت

ما بو کرفتیم بدان معنی که اگر ملک است و اگر ملکوت از پرتو نور روح و عقل او
آفریدیم تا هرچه دولت روح خود جان از پرتو نور روح او دارند از ملک
جن و شیطان و حیوان و هرچه ذوات نفوس اند از کواکب و افلاک
و آسمان و زمین و عناصر و جماد و نبات جمله مایه نفوس از نتیجه عقل
او دارند اما عقل روح را چو حوا آمد ادم را که از پهلوی چپ کرفتند
در این معنی اشارتی لطیف است آنجا چون زنان از پهلوی چپ بودند
خواجه علیه السلام فرمود شاوروهنّ و خالفوهنّ با زنان در کارها
مشورت کنید و هرچه ایشان کویند خلاف او کنید که رای راست
آن باشد زیرا که زنان از استخوان پهلوی چپ کژ باشند هر رایی که زنند رای
راست را ضد آن باشد اینجا عقل از پهلوی چپ روح است با او در معرفت
ذات و صفات باری جل جلاله مشورت باید کرد و هرچه در ادراک او رسد
و فهم او دریابد از ذات و صفات باری جل جلاله بداند که حضرت عزت
از آن منزه است و بخلاف آنست که عقل ادراک کند و ذات و صفات
او را بل که ذات او هم بدان توان دانست عَرَفتُ رَبّی بِرَبّی وَلَولا فصل
رَبّی ما عرفت رَبّی لطیفه پس غریب روی می نماید آنکه خواجه علیه السلام

می فرماید

می فرماید اول ما خَلَقَ اللهُ القَلَم اول ما خَلَقَ اللهُ العقل اول
ما خَلَقَ اللهُ روحی هر سه راست و هر سه یکی است و بسیار خلق در این
معنی سر کردانند تا این چگونست آنجا فرمود اول ما خلق الله القلم
آن قلم نه قلم ماست قلم خدایست قلم خدای مناسب عظمت و جلال او
باشد و آن نور پاک محمدی است و نور آن وقت که حق تعالی آن نور را
بیافرید و بنظر محبت برو نکریست حیا بروی غالب شد روح از حیا
شق یافت عقل یک شق او آمد از اینجاست که هرکجا عقل باشد
حیا باشد و هرکجا عقل نباشد حیا نباشد و سر الحیاء شعبة من
الایمان اینست چون قلم حق را یک شق روح خواجه بود دوم عقل را
اگرچه سر می نمود اما یک قلم بود با دو شق و قلم را می باید قدرت
خداوندی بکرفت تا هرچه خواست از ملک و ملکوت بواسطه آن
قلم می نوشت و انرا محل قسم کرد اینکه نٓ وَالقَلَمِ وَما یَسطُرُون
و بر اظهار این قدرت خداوندی ثنا کفت که اَوَلَیسَ الَّذی
خَلَقَ السَّمواتِ وَالاَرضَ الایه تا والیه ترجعون فصل سیم
در بیان ظهور عوالم مختلف از ملک و ملکوت قال الله تعالی انّ فی

خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی
الایة تا لقوم یعقلون وقال النبی علیه السلام خلق الله التربة
یوم السبت وخلق الجبال فیها یوم الاحد وخلق الشجر یوم الاثنین
وخلق المکروه یوم الثلثا وخلق النور یوم الاربعا وبث فیها الدواب
یوم الخمیس وخلق آدم علیه السلام بعد العصر من یوم الجمعة فی آخر
ساعة من ساعاته فیما بین النهار واللیل بدانکه از مبدا عالم
ارواح تا منتهای عالم اجسام خداوند تعالی عالمهای مختلف بدید
آورده است از دنیا و آخرت و ملک و ملکوت و در هر عالمی صنفی از مخلوقات
آفریده روحانی و جسمانی و از هر صنفی انواع مختلف آفریده و در هر یکی
خاصیت دیگر نهاده چنانکه از یک صنف ملکی چندین نوع ملک
آفریده از کروبی و روحانی و حملهٔ عرش و ملائکه هر آسمان نوعی
دیگر اند و سفره و برره و کرام الکاتبین دیگر اند و ملائکه هوا که ابر
و برق و رعد و باد بحکم ایشانست در روایت می آید که بر هر قطره
باران ملکی موکل است تا آن قطره را از موضع فرود آید که فرمان
خداوندست و ملائکه که بر دریاها موکل اند و ملائکه زمین

وملائکه

وملائکه حفظه بر اهل روز و ملائکه حلقها و مجالس ذکر و ملائکه الواح
و ملائکه القاء خواطر کنند و ملائکه که دفع شیطان از بنی آدم کنند و انها که محافظت
اطفال کنند و منکر و نکیر که سوال کنند و انها که مبشراند و انها که منذرند
و ملائکه موت که قبض ارواح کنند و ملائکه حیوة که نفخ صور کنند و ملائکه
که موکل اند بر روزها و موکلند بر شبها و ملائکه که رسولانند و انها که اولی
اجنحة مثنی و ثلاث و رباع و ملائکه که خزنه بهشتند و ملائکه که خزنه دوزخ
اند و زبانیه و مالکان و انها که بر طبقات و درکات موکلند و ملائکه که
عروق زمینها و کوهها بدست ایشانست و آن ملک که گاو و ماهی و جهان بر پشت
اوست و روح که او در یک صف باشد و جملگی ملائکه در یک صف باشند
و دیگر انواع ملائکه که در آسمان و زمین و دنیا و آخرت اند جز خدای تعالی
نداند کمیت و کیفیت هر صنف پس جز یکعالم از عوالم مختلف عالم ملکیت چندین
نوع ملائکه اند هر یکی بصفتی و خاصیتی دیگر مخصوص بنگر تا در عالمهای دیگر
چه انواع و اصناف خلق باشند از انسان و حیوان بری و بحری و از اصناف
جن و شیطان و ابالسه و مرده و غیلان و نسناس و اهل جابلقا و جابلسا
و یاجوج و ماجوج و دیگر اجناس که در قصص بر شمرده است از انواع حیوان

وغلمان وولدان واجناس مختلف از نباتات وجمادات ونباتات ومعادن
واجسام کثیف ولطیف وبسیط ومفرد ومرکب وعناصر وانواع نور وظلمت
وجواهر واعراض والوان وطبایع وطباع وخواص وصفات ونتایج واشکال
وهیات وصور ومعانی واسرار ولطایف وحقایق وحواس ظاهر چون
سمع وبصر وشم وذوق ولمس وحواس باطن چون عقل ودل وسر وروح وخفی
وقوی بشری چون قوت متخیله ومتوهمه ومتفکره ومتذکره وحافظه ومدبره
وحس مشترک واز نوعی دیگر قوت جاذبه وماسکه وهاضمه ودافعه ودیگر
قوی بشری که بجملگی شرح آن در تشریح توان یافت وانچه از قبیل علویاتست
آن عرش وکرسی ولوح وقلم وبروج وافلاک وکواکب از سیارات وثوابت
ومنازل وبیت المعمور وسدرة المنتهی وقاب قوسین ولامکان ودیگر
اصناف موجودات وانواع مخلوقات چه گونه شرح آن توان داد که بر دقایق
آن علی الحقیقة جز حضرت خداوندی عز وجل واقف باشد وما یعلم جنود
ربک الا هو اما عدد عالمهای در بعضی روایت آمده است که هجده هزار عالمست
وبروایتی هفتاد هزار وبروایتی سیصد وشصت هزار عالمست ولکن جمله در دو عالم
خلق وامر که از آن ملک وملکوت گویند مندرجست چنانکه بیان فرمود و در آفریدن

آن

آن بر حضرت خداوندی خود ثنا گفت که الا له الخلق والامر تبارک الله رب
العالمین اما مراتب ملک وملکوت ومدارج آن اول ملکوت است وآن
دو قسمت ارواح ونفوس اما مراتب ارواح انسانی بدان شرح که در فصل
سابق رفت بعد از ان مراتب ارواح ملکوتی ملکیست وبعد از ان ارواح
جن وانگه مراتب ارواح شیاطین انگاه مراتب ارواح حیوانات انگه مراتب
نفوس نامیه هم گویند واما مراتب نفوس مبدا آن عقل کل آمد وبعد از آن
عقول مراتب نفوس عرش وکرسی ولوح است انگاه مراتب نفوس افلاک
وبروج انگاه مراتب نفوس کواکب سیارات وثوابت انگاه نفوس مراکز
چون مرکز اثیر که مرکز آتش است وهوا که مرکز باد است ومحیط که مرکز آب
است وزمین که مرکز خاکست انگاه مراتب نفوس معادن است انگاه
مراتب نفوس مرکبات انگاه مراتب نفوس مفردات عناصر این قدرت
بوسیل اقتصار نموده آمد از مراتب ومدارج ملکوتیات عوالم مختلفه
وآن جمله آنست که سالکان صاحب بصیرت را کشف شود در مقام نمودن
این آیة سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم واگر در مراتب بعضی
تقدیم وتاخیر افتد نه از سهو عالم کشف باشد از سهو نظر نفس باشد

دراد راك معانى غیبى بار سهو مختلفه که خاکى نفوس غیبى است در عالم شهادت
زیراکه انچه مکشوف نظر روح شود در عالم غیب قابل تفاوت نباشد
خصوصا چون نظر روح مؤید بود بمدد روح الله که اتقوا فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله اما انچه نصیبه نفس باشد از معانی غیب
راه که دران بر قوت متخیله و متوهمه باشد تفاوت زیادت و نقصان بدان
راه یابد و از انجاست که درین مراتب که شرح داده آمد هر طایفه
از اهل طریقت و اهل حکمت را مذهبی مختلف بسبب نظرهاست
نظارکان روی خوبت • چون درنکرند از کرانها • در آینه نقش خویش
بینند • زینست تفاوت نشانها • اما مراتب ظهور عالم ملك در روایت
ابن عباس رضی الله عنهما می آید که لما اراد الله ان یخلق هذا العالم
خلق جوهرا فنظر الیه بنظر الهیبة فذابت فصار نصفین من هیبة
الرحمن فنصفه نار و نصفه ماء فاجر النار علی الماء فیصعد
منه دخان فخلق من ذلک الدخان السموات وخلق من زبده الارض
آسمان و زمین از یك جوهر بدین وجه و بدین ترتیب آفرید و مراتب
انچه در زمین آفریده است چنانکه حدیث نبوی بذکر آن ناطق است

دراول

دراول فصل و در آیت همین معنی است اجمالی خواجه علیه السلام تفسیر آن
فرموده است زمین را روز شنبه آفرید و آن اول روز است از روزهای این
جهان زیراکه نتیجه کردش افلاك چون آسمانها بیافرید و کردا کرد آغاز
آغاز روز بدید آمد انرا سبت نام نهاد و در روز یکشنبه کوههای روی
زمین آفرید تا زمین بر سر آب قرار کرد و در روز دوشنبه نبات و اشجار
بیافرید و در روز سه شنبه رنج و مکروه بیافرید و در روز چهار شنبه
انوار بیافرید و در روز پنج شنبه حیوانات بیافرید از هر نوع و در روز آدینه
بعد از نماز دیگر در آخر ساعت آن روز آدم را بیافرید علیه السلام
مراتب از ظاهر بنص شنیدی حقیقت آن بشنو بدانکه انچه بر تو نور خواجه
علیه السلام کذر کرد بر مراتب ملکوتیات ارواح تا انجا که باخر مرحله
رسید که ملکوتیات عناصر مفرده بود و انچه بر ملکوتیات نفوس کذر کرد
هم از تو نور روح خواجه علیه السلام که عقلش کفتیم تا انجا که بملکوت
عناصر رسید بر مثال پرکاری که کرد دایره بر آید چون بنهایت رسید
هر دو بهم پیوست و یکی شود آن هر دو لطیفه از عقل و روح چون
کرد عوالم ملکوت ارواح و نفوس بر کشتند و در آخر مرتبه ملکوت

عناصر بهم پیوستند هرچه صاف از طبایع بود خرج شده بود در مراتب
علوی و سفلی بران نوع که در مثال قند بیان افتاده بود اینجا دردی
و ثفاله بود صفت مانده بود از آن درد حق تعالی آن جوهر بیافرید
که میفرماید خلق جوهرًا فنظر الله بنظر الهیبة فذابه پس آن جوهر را
بتاثیر نظر هیبت بدو نیم کرد یک نیمه آتش شد و یک نیمه آب پس
آتش را بر آب استیلا داد تا از آن آب دخان برخواست و قصد علو کرد
آتش باد خان روی بعلو نهاد از غایت لطافت و کرم روی و آب در نشیب
نهاد از کثافت و تیرگی و تر دامنی این لطیفه بشنو که چون آن جوهر را
حق تعالی بنظر خود مشرف کردانید آن جزو که از پرتو نور محمدی برخواسته
بود به بلندهمتی عالم بالا کرفت و آن جزو که از عقل برخواسته بود بتر
دامنی اینجا بماند و آن اختلاف از اینجا برخواست که روح محمدی را
صفات متنوع بود چنانکه شرح آن برفت است یک صفت از آن
محبت بود و یک صفت نور بود محبت آتش سوزانست و نور فسرده
پس آن لطیفه که از روح محمدی برخواست و بر مراتب ارواح گذر
کرد نتیجه محبت بود و الحق از عقل برخواست و بر مراتب نفوس گذر کرد

آن نور بود میان محبت و عقل منازعت و مخالفت است هرگز با یکدیگر
نسازند بهر منزل که محبت رخت انداز عقل خانه پرداز و هر کجا که عقل
جاگیر و محبت در حال صحرا گیرد بیت عشق آمد و عقل کرد غارت
ای دل بسوی جان برای بشارت ترک عجمیت عشق دانی
کز ترک عجیب نیست غارت دل خواست که در عبارت آرد وصف
رخ او باستعارت از شمع رخت زبانه زد هم عقل بسوخت هم عبارت
اینجا چون نور رخ او در ملکوت عنایت آن لطیفه عالم عقل را دریافت
از وی بوی آشنایی شنود که هم از آن ولایت آمده بود اگر چه این سلطان
بود و آن دربان اما بحکم آشنایی که هم ولایتی بوده اند شوق حب الوطن
من الایمان در نهادش بجنبید فریاد بر آورد شعر بوی جوی مولیان آید
همی بوی یار مهربان آید همی از غایت اشتیاق آن محبوب دست در کردن
آن لطیفه عقل فسرده آورد و از سر درد هزاران زاری میکرد و میگفت
رباعی بر یاد لبت لعل نگین می بوسم آنم چه بدست نیست این می بوسم
دستم که بدست بوس وصلت نرسد میکویم خدمت و زمین می بوسم
ولکن در مقام محبت چون ذوق نظر محبوب حقیقی بکام جانش رسید

آتش در وی افتاد دست از کردن عقل بیرون کرد عبارت از آنکه آن
آمد که جوهر بد و نیم شد آن همه که از عقل بود عقل عقل بی دل بود
بترسید از بیم ترس بگداخت آب شد و آن نیمه که از محبت بود از نظر
محبوب غذا یافت شوق بر وی غالب شد آتش محبت شعله برآورد
از شرر آن شعله آتش پدید آمد همچنان میان آب و آتش تضاد است
میانه عقل و عشق همچنانست پس عقل با عشق نساخت او را بر هم زد
و رها کرد و قصد محبوب خود کرد بیت عقل را با عشق کاری نیست رو درویش
بینه کن تا چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را عقل دارا نی عشق خود داهی
تواند بودنی تو دشنا هستی چکار او باش لشکرگاه را پس از آن جزو کم قصد
بالا کرد عالم علوی از افلاک و انجم و غیر آن ساخته شد و از آن جزو
که در نشیب ماند زمین و کوه و دریا و دیگر اجناس بدان ترتیب که گفتیم
بیافرید پس آن لطیفه که از صفت محبت روح محمدی برخاسته بود اول
گرد ملایک از و اختر برآوردند و آنکه او را بدر رواره جوهری بیرون
بردند و بر جلکی ممالک عالم ملکش گذر دادند تا هیچ ذره از ذرات
کاینات از ملک و ملکوت نماند که در وی سری از اسرار محبت تعبیه

نکردند

نکردند هیچ ذره از محبت خالق خویش بقدر استعداد خود خالی نباشد
و بدان زبان حال خویش حضرت عزت را حمد و ثنا می گوید وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ
إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ بیت گر عرض دهند عاشقانت را
هر ذره که هست در شمار آید طاوس و مگس یک محل باشد قدر چون
باز غم تو در شکار آید ای ملائکه لاف مسبحی مزنید و خود را در مقام
هستی پدید میارید وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ آن گشت و حیثیت
که نه مسبح حضرت ماست سَبَّحَ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَهُوَ
الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ و حضرت جلت ما از آن عزیزتر و بزرگوارتر است که خود
هر کسی سزای حمد و ثنای خداوندی ما تواند کرد سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ
الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ اما بواسطه آینه روح محمدی که عکس بر ذرات
کاینات انداخت جمله مسبح و مقدس گشتند هر کس پنداشت آن ثنا
گویی از خاصیت عبودیت اوست ندانستند که منشاء آن حمد و ثنای
از کجاست چون نوبت بخلاصه موجودات رسید بعد از آنکه در پرورش
در وی نقطه طینت از تخم شجره کاینات بود پرکار صفت گرد دایره
ملک و ملکوت برگشت و ثمره کرد از سر شاخ شجره آفرینش آمد

که قاب قوسین عبارت ازوست وبتصرف او ادنی دیدهٔ حقیقت بین
او کشاده کردند یعنی آینهٔ جمال نمای ذات او از غلاف هر دو جهان
بیرون آوردند وخطاب عزت دررسید که ای محمد تو هیچ دیگر موجودات
وملائکه حضرت مارا ثنایی کوی اثنی علیّ خواجه در آینه آن عکس باز دید
بود که هرچه از ثنای آن حضرت جملهٔ کاینات یافته بودند عاریتی بود
واین سر پیش او امانت وشریعت او آن بود العاریة مردودة پس
بمقتضای انّ الله یامرکم ان تؤدّوا الامانات الی اهلها آن امانت
رد کرد وگفت از زبان الکن حدوث ثنای ذات قدیم چون درست آید
لا احصی ثناءً علیک ثنای ذات بی مثال تو هم از صفات با کمال تو درست آید
انت کما اثنیت علی نفسک انجا که ملائکه اطفال نوآموز دبیرستان
آدم اند یا آدم انبئهم باسمائهم که ایشان نام خویش هم نمی دانند
بلکه آدم معلم ایشانست با جملگی فرزندان در زیر رایت ثناخوانی محمد ص
باشند که آدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر وبیدی
لواء الحمد ولا فخر از اینجا محقق کردد که تخم آفرینش محمد بود ص وثمره
هم او بود وشجرهٔ آفرینش بحقیقت وجود محمدی بود

الحق

الحق شکرف مرغی کز تو دو کون پر شد ° بی بال باز کرده بی زآشیان پریده °
هرچند ملکوتیات است بیخهای آن شجره تصور کن وهرچه جسمانیات است
تنهٔ شجره دان وانبیا علیهم السلام شاخهای شجره وملائکه برکهای
شجره اما بیان ثمرهٔ آن شجره علی الحقیقة در عبارت واشارت نگنجد
وبزبان قلم دوزبان واوراق دوروی نتوان گفت شعر قصهٔ تو
خاقانی ° قلم اینجا رسید وسر بشکست ° پس همچنین که شجره در ثمره تعبیه
بود باشد ثمره در شجره تعبیه است تا هیچ ذره از شجره نیست که از وجود
ثمره خالی باشد واین سری بزرگ است واصل تخم چون از پرتو نور احدیت
خالی نیست که نحن اقرب الیه من حبل الورید سر وهو معکم اینجا معلوم
کردد خاصیت الله نور السموات والارض اینجا ظاهر شود وحقیقت
وما یعزب عن ربک من مثقال ذرة فی الارض ولا فی السماء محقق
کردد وبدانکه هرچیز را که حق تعالی در عالم معانی ظاهر کرده است
در عالم صورة آن را صورتی بدید کرده است پس صورة جملگی
معانی عالم ملک وملکوت شخص محمدی آمد علیه الصلوة وصورة
پرتو نور احدیت کلمهٔ توحید لا اله الا الله آمد وصورت پرورش

تخم توحید شریعت آمد و شریعت انبیا علیه الصلوة از بهر زراعت تخم

توحید بود در زمین دلها که الدنیا مزرعة الآخرة خواجه علیه الصلوة

از اینجا فرمود اُمِرْتُ اَنْ اُقاتِلَ النّاسَ حَتّی یَقُولُوا لا اله الّا الله

محمد رسول الله این جا شهادتست تخم توحید در زمین دلها باشند

وَضَرَبَ اللهُ مَثَلاً کَلِمَةً طَیِّبَةً کَشَجَرَةٍ طَیِّبَةٍ اَصْلُها ثابِتٌ وَفَرْعُها

فِی السَّماءِ کلمهٔ طیبه چیست لا اله الا الله شجرهٔ طیبه چیست محمد رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم **فصل چهارم** در بدایت خلقت قالب انسان

قال الله تعالی اِنّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ طِینٍ و قال النبی علیه السلام حکایة

عن الله تعالی و قال خَمَّرْتُ طینةَ آدمَ بِیَدَیَّ اربعین صباحا بدانکه

قالب انسانی را از چهار عنصر آب و آتش و خاک و باد خواست آفرید آن

عناصر را بر صفت عنصری بنگذاشتند از ابتدا درکات دیگر فرو بردند

اول درکت مرکبی زیرا که عنصر مفرد تا در مقام مفردیست بعالم ارواح

نزدیکتر است بران قضیه که شرح رفته است و چون اورا بمقام مرکبی

خواهند رسانید مقام مرکبی بباید گذاشت و مرکبی بیک درکت از ارواح

دورتر افتد و چون بمقام نباتی خواهد آمد مقام مرکبی و جمادی بباید گذاشت

پس درکتی دیگر دورتر افتد از عالم ارواح و از نباتی چون بحیوانی پیوندد

درکتی دیگر فروتر رود و چون از حیوانی بانسانی رسد از شخص انسانی

درکتی دیگر فروتر نیست اسفل السافلین عبارت ازوست این سخن

با عناصر است که بتغیر این احوال بدین درکات میرسد از بعد عالم

ارواح ولکن اگر نظر با ملکوت عناصر کنیم که از درکهٔ جمادی بدین

مراتب بمرتبهٔ انسانی رسید این معنی درجات باشد نه درکات و در هر

مقام بارواح نزدیکتر میشود نه دورتر فاما سخن بار در صورت عناصر

میرود که از عالم ملک است نه در ملکوت این پی بدین اشارت کرد رفت

و تقریر کرده آمد قالب انسانی از جملهٔ آفرینش فروتر است و اسفل

سافلین بحقیقت او آمد و اشارهٔ ثم رددناه اسفل سافلین تعلق

روحست بقالب پس از اینجا صفت معلوم میشود که اعلی علیین آفرینش

روح انسانیست چنان شرح آن برفت و اسفل سافلین قالب انسانی

و اینجا روشن کرد معنی این **بیت** جهانرا بلندی و پستی توی ۰ ندانم

چه هر چه هستی توی ۰ شیخ وقت این ضعیف خویش سلطان وقت مجد الدین بغدادی

رضی الله عنه در مجموعه از تصانیف خویش میفرماید فنجان جمع

بین اقرب الاقربین و ابعد الابعدین بقدرت و حکمت در آنکه قالب انسان
بار امانت معرفت بخواهد کشید می باید هر دو عالم بکمال او را باشد چنانکه
در هر دو عالم هیچ چیز بقوت او نباشد تا تحمل بار امانت را بشاید و آن قوت
از راه صفا می باید نه از راه صورت لاجرم آن قوت که روح انسانی دارد
چون اعلی علیین است هیچ چیز از عالم ارواح ندارد از ملک و شیاطین
و غیر آن و آن قوت که نفس انسان راست چون از اسفل سافلین است
هیچ چیز را نیست در عالم نفوس نه بهایم و نه سباع و نه غیر ایشان و آن چهار
عنصر که قالب انسان از آن ساختند هم از دردی ارواح بود که قطاره صفت
بود چنانکه شرح آن در فصل اول رفت بمثال قند و قطاره پس از هر صفت
که در ارواح بود از آن قند نهادیم چیزی که در بقیت قطاره بود چنانکه
در فصل ظهور عالم مختلف تقریر رفته است و روشن کرده شد آن
لطیفه بر اصناف موجودات گذر کرد هیچ ذره نماند از صفات عالم ارواح
که در آن چاشنی نبود و آن چهار عنصر اگرچه ابعد موجودات بود از عالم
ارواح لکن در آن از اصناف صفات عالم ارواح بود و هرچند در تخمیر
طینت آدم جملگی صفات شیطانی و سبعی و بهیمی و نباتی تعبیه بود

و هرچند لکن چون باختصاص اضافت بیدی مخصوص گشت هر صفت
از این صفات ذمیمه را صدفی گوهر صفتی از صفات الوهیت کرامت
کردند پس بتصرف نظر آفتاب سنگ خارا صدف گوهر و لعل و یاقوت
و زبرجد و زمرد و فیروزه و عقیق میگردد بنگر تا از خصوصیت
خمرت طینت آدم بیدی در مدت اربعین صباحا که هر روزی
هزار سال بود آب و گل آدم صدف کدام گوهر شود این
تشریف آدمی را هنوز پیش از نفخ روح بود و دولت قالب بود که سرای
خلیفه خواست بود در آن چهل هزار سال بخداوندی خویش کار میکرد
که داند که اینجا چه گنجها تعبیه فرمود پادشاهان چون عمارتی فرمایند
خدمتکاران را بر کار کنند نیک ندارند که بخودی خود دست در گل نهند
بدیگران باز گذارند ولکن چون کار بدان خانه رسد که در آن گنجی
خواهد نهاد جمله خدم و حشم را دور کنند و بخودی خود دست در گل نهند
و موضع گنج درست کنند و آن گنج بخودی خود بنهند بر سر گنج طلسمی
سازند تا از تصرف اغیار محفوظ ماند حق تعالی چون اصناف موجودات را
می آفرید از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ وسایط گوناگون برکار کرد

در مقام و مقام و منزل کارکنان مختلف فرا داشت چون نوبت بخلقت آدم
رسید گفت انی خالق بشرا من طین خانهٔ آب و گل آدم من می سازم جمعی را
متنبه شد گفتند اما خلق السموات والارض نه هم تو ساختی گفت اینجا
اختصاص دیگر است که اگر آنها را بشارت کن آفریده ام که انما قولنا لشیء اذا
اردناه ان نقول له کن فیکون مجود قول بیش نبود اینجا فضل باقول ضم میکنم
که بیدی کرد اینید که چون بخودی خود بی واسطه دو کار کنم چه گنجها
درو تعبیه سازم پس جبرئیل را فرمود که برو و از روی زمین
یک قبضه خاک بردار خاک گفت ای جبرئیل چه میکنی گفت ترا بحضرت
میبرم که از تو بیت الاسراری میسازند خاک سوگند بر داد که
بعزت ذوالجلال حق تعالی که مرا مبر که من طاقت قرب آن منزل ندارم
و تاب آن درگاه نیارم من نهایت اخشیا کرده ام تا از سطوات
قهر الوهیت ایمن باشم که قربت را خطر بسیار است والمخلصون علی خطر
عظیم بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کیشان دانند سیاست سلطانی
چون جبرئیل ذکر سوگند بشنود بحضرت باز گشت گفت خداوندا تو دانا تری
خاک تن باین حدیث در نمیدهد میکائیل را فرمود تو برو و بوقت خاک

همچنین خاک سوگند بر داد بازگشت اسرافیل را فرمود تو برو بوقت همچنین خاک
سوگند بر داد بازگشت عزرائیل را خطاب رسید تو برو و اگر بطوع آنچه
رغبت نیاید باکراه و اجبار برگیر و بیار عزرائیل بیامد و بقهر یک قبضه خاک
از روی زمین برداشت در روایت میآید که از جمله روی زمین بمقدار
چهل ارش خاک برداشته شد هر ذره از آن خاک ذره وجود ذریت آدمی
زاد خواسته بود و بوقت وفات هر شخصی را آنجا دفن کنند که ذره وجود او از آنجا برداشته
باشند پس آن یک قبضه خاک را بفرمود تا میان مکه و وادی نعمان توده کرد
و عزرائیل بازگشت هنوز سر تخمیر آشکارا نشده عشق حالی دواسبه می آمد
بیت خاک آدم هنوز نابیخته بود • عشق آمده بود و در دل او بخته بود
این باده چو شیر خواره بودم خوردم • نی نی می شیر باهم آمیخته بود • اول
شرفی را که خاک آدم را بود این بود که بچندین منزلتش بحضرت میخوانند
و او ناز میکرد و میگفت ما را سر این حدیث نیست بیت حدیث من ز سر
مفاعیل فاعلات نبود • من از کجا سخن سر مملکت ز کجا • آدمی فاعله چنین رفته
هر کس را که عشق بلند تر شود در عشق عیار تر گردد تا سر تا مسئله طلب کنند
شعر منکر بهم عشق تا نرا یکچند • انکار زبان مرا بدین روز افکند • که حلقه

ملائکه را در آن حالت انگشت تعجب در دندان تحیر مانده که آیا این چه اسرار است
که خاک ذلیل را از حضرت عزت چندین اعزاز میخواهند و خاک در کمال مذلت
و خواری با حضرت عظمت و کبریایی چندین ناز و تعزز میکند و با این همه
حضرت غنا و استغنا با کمال غیرت بترک او نگفت و دیگری را بجای او نخواستند
و این سر با دیگری در میان ننهاد بیت هم سنگ زمین آسمان غم خوردم
نی سیر شدم نه یاد دیگر کردم • آهو بحیل رام شود با مردم • و تو نشوی هزار
حیلت کردم • الطاف الوهیت و بحسب حکمت ربوبیت بسر ملائکه فرو گفت
انی اعلم ما لا تعلمون شما چه دانید که ما با این یکمشت خاک از ازل تا ابد
چه کارها در پیش است شعر عشقیست که از ازل مراد در سر بود • کاریست
که تا ابد مراد در پیش است • شما معذورید که شما را سر و کار با عشق نبوده است
شما خشک زاهدان صومعه قدسید از کرم روان خرابات چه خبر دارید
سلامتیان را از ذوق حالت ملامتیان چه چاشنی شعر قدر گل و مل باده
پرستان دانند • نی تنگ دلان و تنگ دستان دانند • از بیخبری بیخبران
معذوری • سریست در این ره که مستان دانند • شما روزی چند صبر
کنید تا من بر این مشت خاک دستکاری قدرت بنمایم و زنگار ظلمت

خلقیت

خلقیت از چهره آینه فطرت او بزدایم تا شما در این آینه نقشهای بوقلمون
بینید اول نقش آن باشد که همه را سجده او فرمایم پس از ابر کرم باران محبت
بر خاک آدم بارید و خاک گل شد و بید قدرت از آن گل دل کرد و در دل
چندین شور و فتنه حاصل شد بیت از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد • سر نشتر عشق بر رگ روح زدند •
یک قطره فرو چکید نامش دل شد • جملاء ملاء اعلی از کروبی و روحانی در آن حالت
متعجب و از منکر بشدند که حضرت جلت بخداوندی خویش در آب و گل آدم چهل
شبانروز تصرف میکرد و چون کوزه گر از گل کوزه خواهد ساخت از بهر
نوعی مالد و بر آن چیزها می اندازد گل آدم را در تخمیر انداخته که خلق الانسان
من صلصال کالفخار و در هر ذره از آن گل دلی تعبیه میکرد و آنرا بنظر
عنایت پرورش میداد و بحکمت ازلی با ملائکه میگفت شما در گل منگرید در دل
بنگرید بیت گر من نظری بسنگ بر بگمارم • از سنگ دلی سوخته بیرون آرم •
در بعضی روایات آمده است که چهل سال در میان مکه و طایف با آب گل آدم با کمال
حکمت دستکاری قدرت میرفت و در بیرون و اندرون از مناسب صفات خداوندی
اینجا بکار مینشاند که هر یک مظهری صفتی بود از صفات خداوندی آنچه معروفست

هزار یک آینه مناسب هزار یک صفت بر کار نهاد صاحب جمال را اگرچه جواهر و لآلی
و حلی بسیار باشد اما بغیر یک او هیچ یک اعتبار ندارد که آینه تا اگرچه جواهر
و حلی و حلل ظاهر شود هرگز صاحب جمال بخود عمارت آن نکند و لکن اگر اینکه ماه
بر چهره آینه گردی بنشیند در حال باستین لطف بازدم تمام آن غبار از روی
آینه بردارد و اگر هزار گونه جواهر و حلی دارد یاد رخانه نهد یاد کردن و گوش
کند اما روی از همه جهان بگرداند و روی فرا روی آینه کند رباعی
ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه ما را نگاه بر تو ترا اندر آینه تا آینه جمال تو
دید و تو روی خویش تو عاشق خودی ز تو عاشقتر آینه و در هر آینه که در نهادیم
آدم بر کار مینهاد آن آینه جمال نمایی را دیده جمال بین میداد تا چون او
در آینه هزار و یک آینه در نگه خود را بیند او هزار و یک دیده او را بیند
بیت در من نگری همه تنم دل گردد در تو نگرم همه تنم دیده شود از اینکه
عشق معکوس کرد را اگر معشوق کره دخواهد که ازو بگریزد او هزار دست در دامنش
آویزد آن چه بود که اول میگریختی و این چیست که امروز در وی آویزی آری
آن روز از آن میگریختی تا امروز در نباید آویخت شعر تو سنی کردم ندانستم
همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند آن روز گل بودم میگریختم امروز دل شدم

دروی آویزم اگر آن روز یک کلت دوست نداشتم امروز غرامت آن هزار
دلت دوست میدارم بیت این طرفه نگر که خود ندارم یک دل و آنکه
هزار دل ترا دارم دوست همچنین چهل هزار سال قالب آدم میان مکه و طایف
افتاده بود و هر لحظه از خزاین مکنون غیب گوهری دیگر لطیف و جوهری دیگر
شریف در نهاد او تعبیه میکردند تا هرچه از نفایس خزاین غیب بود جمله
در آب و گل آدم دفن کردند چون نوبت بدل رسید گل دل آدم را از ملا
بهشت بیاوردند و باب حیوة ابدی بسرشتند و بآفتاب سیصد و شصت
نظر بپروردند و این لطیفه بشنو که خاصیت عدد سیصد و شصت
از کجا بود از اینجا که چهل هزار سال بود تا آن گل در تخمیر بود و چهل هزار سال
سیصد و شصت هزار اربعین باشد بهر هزار اربعین که بر می آورد مستحق
یک نظر میشد چون سیصد و شصت هزار اربعین بر آورد استحقاق سیصد و شصت
هزار نظر یافت بیت یک نظر از دوست و صد هزار سعادت منتظرم
تا که وقت آن نظر آید چون کار دل باین کمال رسید گوهری بود در خزاین
غیب که آنرا از نظر خازنان ملکوتی نهان داشته بود و خزانه داری آن
بخداوندی خویش کرده فرمود که آنرا هیچ خزانه لایق نیست الا حضرت ما

بادل آدم آن چه بود کوهر محبت بود که در صدف امانت معرفت تعبیه کرده
بودند و بر جملکی ملک و ملکوت عرضه داشته هیچ کس استحقاق خزانکی و خزانه داری
آن کوهر نیافته خزانکی آن از دل آدم لایق بود که بآفتاب نظر پرورده بود و
بخزانه داری آن جان آدم شایسته که چندین هزار سال از نور تو بود صفاء
جلال احدیت پرورش یافته بود بیت عشق من و نشکاد تو از روز او فتاده
کادم میان ملکه و لطایف فتاده بود عجب اکر چندین هزار لطف و عنایت
و عاطفت بی علت با جان و دل آدم در غیب و شهادت میرفت و هیچ کس
را از ملائکهٔ مقرب در آن واقعه محرم نمی ساختند و از ایشان هیچ کس آدم را
نمیشناختند یک یک بر آدم میکذشتند و میکفتند آیا این چه نقش
عجایبست که می نکارند و باز این چه بوقلمونیست که از پردهٔ غیب بیرون می آرند
آدم بزیر آن آهسته میکفت اکر شما مرا نمی شناسید من شما را می شناسم باشید
تا من سر از این خواب خوش بر دارم اسماء شما یک یک بر شمارم چه از جملهٔ
آن جواهر که در من نهاده است یکی علم جملکی اسماست وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ
كُلَّهَا هر چند که ملائکه در آدم تفرس می کردند نمی دانستند که این چه مجموعه ایست
تا ابلیس پر تلبیس بکداری کرد شخص آدم طواف کرد در دیدهٔ اندیشه چشم اعور داشت

بدو در می نکریست دهان آدم کشاده دید کفت باشد که این مشکل را کره
کشایی یافتم من بدین سوراخ فرو روم تا ببینم چه جایست چون فرو رفت
و کرد نهاد آدم بر آمد نهاد او را عالمی پر کوهر یافت از هر چه در عالم بود که
دیده بود در آنجا نموداری از آن بدید سر را بر مثال آسمان یافت هفت
طبقه چنانکه بر هفت آسمان هفت ستاره بود بر طبقات سر قوای بشری
هفت یافت چون خیال و وهم و متخیله و متفکره و حافظه و ذاکره و حس مشترک
چنانکه بر آسمان ملائکه بود در سر حاسهٔ بصر بود و حاسهٔ سمع و حاسهٔ شم و حاسه
ذوق و تن را بمثال زمین یافت چنانکه در زمین درختان بود و نباتها و جویها
روان و کوهها در تن مویها بود بعضی دراز چون موی سر بر مثال درخت
و بعضی کوته چون برک و موی اندام بر مثال کیاه و رکها بود بر مثال جویها
روان و استخوانها بود بر مثال کوهها و چنانکه در عالم کبری چهار فصل بود بهار
و خریف تابستان و زمستان در آدم که عالم صغریست چهار طبع بود حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست در چهار چیز طبعیه صفرا و سودا و بلغم و خون
و در عالم کبری چهار باد بود باد بهاری و باد تابستان و باد پاییز و باد زمستان تا نهالها
اشجار را آبستن کند و برکها بیرون آورد و سبزها برویاند و تابستانی میوه‌ها

بپزاند و خرافی بجوشاند و زمستانی بپزاند همچنین در آدمی چهار بادیکی جاذبه

دوم هاضمه سیم ماسکه چهارم دافعه تا جاذبه طعام را بحلق کشاند و بهاضمه

دهد تا بپزاند و بماسکه رساند تا منافع تمام بستاند پس بدافعه دهد

تا دافعه از بدن بیرون کند چنانکه از چهار باد یکی اگر در عالم کبری نباشد

قوام قالب نتواند بود و در عالم کبری چهار نوع آب بود شور و تلخ و منتن

و خوش و هر یکی موضعی از حکمت نهاده و در آدم هم چهار آب بود شور و

تلخ و منتن و خوش در مخلص هر یکی با حکمتی دیگر آب شور در چشم نهاده

بدان حکمت که در چشم پیه است و بقاء پیه در شوری تواند بود و پیه را

در چشم وقایه چشم ساخته و چشم را وقایه سفیده کرده و سپیده را وقایه

سیاهه کرده و سیاهه را وقایه لعبة العین کرده و لعبت را محل نظر گردانیده

و نظر را سبب رؤیت کرده و چون رؤیت به سبب نور باصره بود طبقات

چشم که نه طبقه است از پیه ساخته که نور باصره مستمد از جوهر آن پیه باشد

همچون نور شمع که مدد او از موم باشد و آب تلخ را در گوش نهاده تا حشرات

در گوش نروند و آب منتن در بینی نهاد تا آنچه از دماغ متولد شود از بینی

بیرون آید و آب خوش را در دهان نهاده تا دهان را خوش دارد و زبان را

بجنبد

بسخن گردان کند و طعام را بدرقه باشد تا بحلق فرود رود و در هر یک

حکمتهای بسیار است اگر شمرده آید دراز گردد و همچنین دیگر نمودارها که

از عالم کبری در عالم صغری است شرح بیان آن اطناب دارد پس چون ابلیس

گرد جمله قالب آدم برآمد هر چیز را که بدید از و اثر باز دانست که چیست اما

چون بدل رسید دل را برمثال کوشکی یافت در پیش او از سینه میدانی ساخته

چون سرای پادشاهان هر چند کوشید که راهی یابد که باندرون دل اندر رود

نیافت از اینجاست که شیطان را در اندرون دلها راه نیست ابلیس با خود گفت

هر چه دیدم سهل بود کار مشکل اینجاست اگر ما را وقتی آفتی از این شخص رسد از این

موضع تواند بودن و اگر حق تعالی را با این قالب سر کاری باشد یا تعبیه که در وی

در این موضع تواند داشت با صد هزار اندیشه نومید از در دل باز گشت

ابلیس چون بدل آدم بار ندادند و دست رد بر روی نیش بار نهادند مردود همه

جهان گشت مشایخ طریقت از اینجا گفته اند هر که یک دل از خود کرد مطرود همه

دلها گردد و هر که را یک دل قبول کرد قبول همه دلهاست بشرط آنکه آن دل بود زیرا که

خلق نفس را از دل نشناسد بیت آن بود دل که وقت پیچاپیچ جز خدا

در دلش نباشد هیچ ابلیس چون خایب و خاسر بیرون آمد با ملائکه گفت

هیچ باکی نیست این شخص مجوف است او را بغذا حاجت است چون دیگر حیوانات کسی را
و صاحب شهوة باشد زود برو مالک توان شد ولکن در وی در صدد کار
کوشکی پر در ولی بام یافتیم در وی هیچ راهی نبودند انم تا آن چیست ملائکه کفتند
مشکل هنوز بر خواسته است انچه اصل است بند اشتراکیم تا حضرت عزت باز کشتند
کفتند خداوندا مشکلات تو حل کنی بنده هاء تو کشایی علم تو بجنبی و بر جهل تو
بخشایی چندین کاهست بار یمشتی خاک بخداوندی خویش دستکاری میکنی
و عالمی دیگر ازین مشت خاک بیافریدی و در آن خزان بیاردفین کردی
و ما را بهیچ اطلاع ندادی و کسی را از ما محرم این شناختی باری با ما بکوی
این چه خواهد بود خطاب عزت در رسید که اِنّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیفَةً
من در زمین حضرت خداوندی طبایعی می آورینم اما هنوز با تمام نرسانیدم
انچه شما می بینید و نمی شناسید هنوز خانه و منزلگاه و تختگاه اوست
چون این را تمام بسلوم راست کنم و او را بر تخت خلافت بنشانم جمله
او را سجده کنید فَاِذَا سَوَّیْتُهُ وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِینَ
کفتند اشکال زیادت شد ما را سجده او میفرماید و او را نایب خویش میخوانی
ما هرکز ندانستیم که کسی بنیابت و خلافت او را باید ما جز حضرت جلال او

کیدرا

شایستگی سجودی ندیدیم او را سبحانه وتعالی بی یار و شریک و بی مثل و مانند
و بی خویش و پیوند میشناسیم ما دیگر باره برویم و کرد آن کعبه طواف کنیم
و احوال آن خانه نیک بدانیم بیامدند و کرد قالب آدم کشتند و هر کسی
بروی نظر میکردند کفتند ما اینجا جز خانه از آب و کل نمی بینیم از وی
جمال خلافت مشاهده نمی افتد در وی استحقاق سجودی نمی توان
دید از عیب ایجان ایشان اشارت میرسید حصه معشوقه چشم دیگران
نتوان دید جانان را بچشم من باید دید کفتند از صورت آن شخص
زیادت حسابی بر عنوان کرفت مکر این استحقاق او را از راه صفات
در جمله صفات او نیک نظر کنیم چون نیک نظر کردند قالب آدم از چهار
عناصر خاک و باد و آب و آتش ساخته بودند در صفات او نظر کردند
خاک را صفت سکونت بدیدند باد را صفت حرکت خاک را ضد باد یافتند
و آب را سفلی دیدند و آتش را علوی ضد یکدیگر بودند دیگر باره نیک نظر
کردند خاک را بطبع خشک یافتند و باد را بیار نرم یافتند و آتش را گرم
و آب را سرد یافتند همه را ضد یکدیگر یافتند کفتند هر کجا دو ضد جمع شوند
از ایشان جز فساد و ظلم نیاید لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا چون

عالم کبری بضدّیت در فساد فرا اند عالم صغری اولیتر با حضرت عزت باز
کنند که اَتَجعَلُ فیها مَن یُفسِدُ فیها وَیَسفِکُ الدِّماء وَنَحنُ نُسَبِّحُ
بِحَمدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ خلافت کسی میدهی که از و فساد و خون ریختن تولد
کند و چون ما پاکان و مسبّحان و مقدّسان خاصیم باری بما است استحقاق
خلافت ماراست و ما از و اولیتریم در روایت می آید که هنوز آدم سخن
تمام نکرده بودند انتهی از سرادقات جلال ندا آمد و خلقی از ایشان بسوخت
بیت چراغی را که ایزد بر فروزد ٭ هر آنکس پف کند ریشش بسوزد ٭
پایهٔ خلافت آدم بزبان این ضعیف با سرمایهٔ وجود ملکی این بیت میگوید
رباعی از ما تو هر آنچه دیده‌ای سایهٔ ماست ٭ بیرون ز دو کون ای پسر پایهٔ ماست ٭
لی مایی ما بکار ما ماست ٭ ما دایهٔ دیگران و او دایهٔ ماست ٭ اول ملامتی
که در جهان بود آدم بود و اول ملامت کننده ملائکه بودند و اگر حقیقت
میخواهی او ملامت حضرت جل بود زیرا که اعتراض اول بر حضرت جلت
کردند که اتجعل فیها الکه کنند من یفسد فیها عجب اشارة است اینجا بنای
عشق را بنیاد بر ملامت نهادند بیت عشق آن باشد که با ملامت باشد
آن زهد بود که با سلامت باشد جان آدم بزبان حال با حضرت کبریا میگفت

ما بار ملامت بر دوش سلامت بر سفت کشیده ایم و سلامت فروخته و
ملامت خریده از چنینها باک نداریم بیت هر یا بد رند بوسینم هر یاری ٭
از بهر تو ای شوخ نگار چالاک ٭ در عشق یگانه باش از خلق چه باک ٭ معشوق
مرا و بر سرم عالم خاک ٭ آدمی را این تشریف بس باشد از حضرت خداوندی
که اسمان و زمین و هر چه در وست بشش شبانروز آفرید که خلق السموات
والارض وما بینهما فی ستة ایام و در ان تشریف بیدی از زانی بود اما سرشت
با آنکه عالم کبری بود و این آدم خاکی را که عالم صغری بود می آفرید حواله
بچهل روز میکرد و شرف خلقت بیدی کرامت فرمود تا بی خبران و طعنه
زنان بدانند که آدمی را بحضرت عزت اختصاصی باشد که هیچ موجود را نیست
دیگر آنکه در خلقت آدمی بخصوصیت بیدی سرّی تعبیر افتاد که موجودات
در آفرینش تبع آن سر بود و آن همه خود هنوز تشریف قالب اوست که عالم
صغری است بنسبت عالم کبری انجا که اختصاص روح است بحضرت
ونفخت فیه من روحی با آنکه دنیا و آخرت و هر چه در آنست عالم صغری بود
بای نهایتی عالم روح بنگر تا چه تشریفها یافته باشد در جوار قرب بچندین
هزار سال و چون روح بقالب بپیوندد و بتربیت بکمال مرتبهٔ خود رسد که دانند

چه سعادت بنا دفرق ایشان کند بیچاره کسی که از کمال خود محروم است و بخسیس خفات
بخود می نکرد و استعداد مرتبه انسانیت که اشرف موجودات است در تحصیل
مشتهای حیوانیت که اخص موجودات است صرف میکند و قدر خود نمی شناسد
بیت تو از دو کیتی بر آورده اند بچندین میانجی بپرورده اند نخستین
فطرت پسین شمار توی خویشتن را ببازی مدار

فصل بیست و سیم

در بیان روح بقالب انسان قال الله تعالی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی
فقعوا له ساجدین و قال النبی علیه السلام ان خلق احدکم یجمع فی بطن
امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة
مثل ذلک ثم یبعث الله الملک باربع کلمات قال یقول اکتب رزقه
و عمله و اجله شقیا او سعیدا فیکتب رزقه و عمله و اجله و شقیا
ام سعیدا ثم ینفخ فیه الروح الحدیث چون ملائکه دیدند که تسویه
قالب بکمال رسید خداوند تعالی چنانکه در تخمیر طینت ادم هیچ کس را
مجال تصرف نداده بود و بخداوندی خویش مباشر آن فعل شد در وقت
تعلق روح بقالب آدم هیچ چیز را واسطه نساخت هم بخداوندی خویش
بنفخ روح قیام نمود در اینجا اشارة لطیف و بشارت شریف است که روح را

درجات

درجات بدرقه نفخه خاص می فرستد یعنی اورا از اعلی مرتبت ارواح باسفل
درکات عالم اجسام می فرستم مسافتی بعید است و دوست و دشمن بسیار
بر راه بیاید در این منازل و مراحل بدوست و دشمن مشغول شود
مرا فراموش کند و از ذوق انسی که در حضرت یافته است محروم ماند
که در راه رهزنان بسیار است بیت ز دشمنان حسود و ز دشمنان
غیور چون آن نفخه ما با او بود نگذارد که ذوق انس ما از کام جان
او برود تا او در هیچ مقام بهیچ دوست و دشمن بند نشود و دیگر آنکه روح را
بر سیصد و شصت هزار عالم روحانی و جسمانی ملکی و ملکوتی گذر
خواهد داد و در هر عالم او را منزلی انداخته ام و کنجی از بهر او دفین کرده ام
تا آن روز که او را بخلافت بعالم اجسام فرستیم این منزلها و کنجها با او روان کنیم
بر آن خزاین و دفاین کسی اطلاع نداده ایم ما اشهدتهم خلق السموات
و الارض و لا خلق انفسهم جمله خزاین من نهاده ام من دانم چون نهادم
و چه نهاده ام و کجا نهاده ام و من دانم چون باید گرفت در جمله مقامات
دلیل و ره نمای روح منم تا آن جمله بر وی عرضه کنم و از خزاین و دفاین
آنچه او را در آن عالم بکار خواهد آمد بدو دهم و با او روان کنم و آنچه دیگر

باره بوقت مراجعت چون باین حضرت آید اورا هادی درین مقام بکار بود
بکذادم وطلسماتی که از بهر نظر اغیار در رین راه ظلماتی ساخته ام تا هر مدعی
بکزاف بدین حضرت نتواند رسید با او تمام مبنی کشاده ها آن بروی عرضه
کنم تا بوقت مراجعت راه بروی آسان کردد و از مصالح ومفاسد راه اورا
باخبر کنیم دیکر آنکه چون روح را بخلافت می فرستم و ولایت می بخشم
و مدتی است تا آوازه إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً در جهان انداخته ام
جملهٔ دوست و دشمن منتظر قدوم او مانده اند و اورا باعزاز تمام باید فرستادن
مقربان حضرت خداوندی فرموده اند که چون او بتخت خلافت نشیند
جمله او پیش تخت او سجده کنند تا بود کی اعزاز و اکرام ما با وی ببینند
تا کار شمار در حساب کیرند پس روح پاک را بعد از آن که چندین هزار
سال در خلوت خانهٔ حضرت قدس اربعینات بر آورده بود و در مقام
بی واسطکی منظور نظر عنایت کشته و از بن خلافت و شرایط و رسوم
نیابت از خداوند و منسوب خود کرفته تا نایب و خلیفه که پادشاه
عمری در حضرت پادشاه تربیت و رسوم جهانداری بیاموزد و نفس
احوال و افعال او بکند اهلیت خلافت و نیابت بیابد بر مرکب خاص
ونفخ

وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي سوار کردند بیت هم عقل دوید در رکابش هم
عشق حزید در پناهش مه طاسک کردن سمندش شب طرهٔ پرچم
سیاهش و با خلعت اضافت یاء مِنْ رُوحِي بر جملهٔ ممالک روحانی و جسمانی
عبور دادند و در هر منزلی و مرحله ای خبر نبد و خلاصهٔ دفاین و خزاین
آن مقام بود در مرکب او روان کردند و او را در مملکت انسانیت بر تخت
خلافت بنشاندند و در حال جملهٔ ملأ اعلی از کروبی و روحانی پیش تخت
او بسجده در آمدند که فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ جبرئیل را در آن درکاه
بحاجبی فرو داشتند و میکائیل را بخازنی جملهٔ ملک و فلک را از هر کس
برین درکاه شغلی نصب کردند چون خواستند تا تمهید قاعده سیاست
کنتو یکی را بر دار کنند تا در ملک و ملکوت کسی دیکر دم مخالفت از خلافت
نیارد زد آن معرور سیاه کلیم را که وقتی بی مقصود وبی اجازة دزدیده
بقالب آدم در رفته بود و بچشم حقارت در مملکت خلافت نکریسته و حوا
تا در خزانهٔ دل آدم نقبی زند میسر نشد او را بتهمت دزدی کرفتند و
بر رسن شقاوت بر بستند تا وقت سجود چون جمله ملائکه سجده کردند
او نتوانست کرد زیرا که آن روز سر او بر رسن شقاوت بر بسته بود که

کی دستوری در کارخانهٔ غیب رفته بود و در روایت می آید که چون روز
قیامت خلایق را بر عرصهٔ عرصات حاضر کنند یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ سَاقٍ نوری
از انوار خداوندی تبارک و تعالی تجلی کند جمله خلایق خواهند که در سجود
آیند هر کس در دنیا حق را سجده آورده است بسجود رود و آنها که سجده هوای
نفس و دنیا و بتان آورده اند سجود نتوانند کرد زیرا که سر ایشان را بر رسن
آن روز بسته اند که مخالفت اوامر و نواهی شرع کردند و سجدهٔ حق نیاوردند
اما آن رسن را بچشم ظاهر نتوان دید هر که را چشم باطن گشاده بود ببیند
لاجرم در بند آن شود که بمقراض توبه و استغفار آن بند بگسلد و اگر
امروز غم آن نخورد فردا همچنان بسلاسل و اغلال بسته و اورا همچنین بپای
عرصات برارند اذ الاغلال فی اعناقهم اینجا ظاهر شود پس سر ابلیس
بر ابلیس آن روز بر بستند که از میان جمله ملائکه گستاخی کرد و بی اجازت
بکارخانهٔ غیب در رفت و مخالفت فرمان لا تدخلوا بیوت النبی الا ان
یؤذن لکم کرد لاجرم برسن قهر سرش بر بستند تا سجده آدم نتوانست
کرد الا ابلیس ابی و استکبر ابلیس و خلق پندارند که ابی و استکبر وقت
سجده بود بلی صورت آن وقت سجده بود که بمثابهٔ ثمرهٔ شجره آمد اما حقیقت
آن

آن ابی و استکبر بمثابهٔ تخم بود آن روز در زمین شقاوت ابلیس افتاد که
از رعایت ادب بی ادبی کرد و بی اجازه در خانهٔ غیب رفت و چون بیرون
آمد استکبار کرد و گفت خلق اجوف لا یتمالک بچشم بزرگی بخود نگریست
و از سر تکبر بچشم حقارت بخلیفهٔ حق نگریست آن تخم بر روزگار پرورش یافت
ثمرهٔ آن ابی و استکبر آمد بوقت سجده لاجرم هم بدان رسن شقاوت بدار
لعنتش بر کشیدند و ان علیک لعنتی الی یوم الدین و از این دارش تا ابد
فرو نگیرند تا بعد از این در جمله ممالک کسی زهره ندارد که با خلیفهٔ حق بی حرمتی
نهد و هر آن شکسته که قدم بمتابعت آن گمره گستاخ لعین زند اورا او در سلک
کشند و بر وی رخ فرستد که لأملأن جهنم منک و ممن تبعک منهم اجمعین
آورده که چون روح بقالب آدم در آمد در حال گرد حلقه ممالک بدن بر گشت
خانهٔ پر ظلمانی و با وحشت یافت بنا آن بر چهار اصل متضاد نهاده دانست
که او را بقایی نباشد دل بر آن تنها در چهار میخ تنگ در نگریست وحشت سرای
دید چندین هزار هزار حیوان موذی از حشرات و حیات و عقارب
و انواع سباع و انواع بهایم و آن بیکدیگر بر می آمدند و هر یک حمله میکردند
و از هر جانب زخمی میزدند و بر وجهی ایذا میکردند نفس اماره را دید بر مثال

نعبانی با هفت سر یکی حرص دوم حسد سیم شهوت چهارم غضب پنجم
بخل ششم حقد هفتم کبر بهر صفت سر دهان باز کرده تا او را فرو برد
روح نازنین که چندین هزار سال در جوار قرب رب العالمین بناز و ناز
پرورش یافته بود از این وحشتهای متوحش گشت قدر انس حضرت عزت
که تا این ساعت نمی‌داشت بدانست نعمت وصال را که همیشه مستغرق آن بود
و ذوق آن نمی‌یافت و حق نمی‌شناخت بشناخت آتش مفارقت در جانش مشتعل
شد دود هجران بسرش بر آمد **بیت** دی یاد می و روی خوش عشق نگار
امروز و غم غریبی و فرقت یار ای گردش ایام تو اهرد و بگیت جان تا بسر امروز نهم
دی باز آر دلش از آن وحشت سرای گشت خواست تا هم بر آن راه باز گردد
بیت عزمم درست گشت کزین جا کنم رحیل خود آمدن چه بود که پایم شکسته باد
چون مرکب نفخ طلب کرد تا بر نشیند که پیاده نرفته بود و سوار آمده بود
مرکب نیافت بیک شکسته دل گشت با او گفتند ما از تو شکسته دلی طلبیدیم
قبض بروی مستولی شد آهای سرد بر کشید گفتند ما تو را از بهر این
آه فرستاده ایم بجا آن آه بیام دماغ او بر آمد در حال عطسه بر آدم
افتاد حرکت در وی پیدا شد دیده او گشاده گشت فراخنای عالم صورت بدید
دوشنی

روشنی آفتاب مشاهده کرد گفت الحمد لله خطاب عزت در رسید که یرحمک ربک
یعنی حمد و ثنای تو حضرت ما را موجب رحمت ماست تو را چون خطاب بار یافت
اندک سکونتی در دل او پدید آمد اما هر وقت که از ذوق قربت و انس حضرت
حقیقت بر اندیشیدی و وسعت فرای عالم ارواح و ذوقهای بی واسطه
که آنجا یافته بود یاد کردی خواستی تا آن قفص قالب بشکند و لباس آب و گل
بر خود پاره کند و سوی اشیا اصل پرواز کرد **بیت** آن بلبل محبوس بی
که نا مش جا بنست دستش بشکستی قفص می نرسد همچنانکه اطفال را بجزها
زنگین و آواز زنگله و نقل و میوه مشغول کنند آدم را بمعلمی ملائکه و بسجود ایشان
بردن با آسمانها و بر منبر کردن و گرد آسمانها کردانیدن و آن قصه‌های
معروف که آمده است مشغول میکردند تا باشد که قدری نایره اشتیاق او
بجمال حضرت تسکین پذیرد و با چیزی دیگر انس گیرد و آن وحشت مفارقت
از وی زایل شود او بر بال میگوید **رباعی** هر گز نشود ای بت بگزیده من
مهرت ز دل و خیالت از دیده من گر از پس مرگ من بجویی یابی مهر تو در استخوان
پوسیده من خطاب میرسید که ای آدم در بهشت رو و ساکن بنشین
و چنانکه می باید میخور و میخسب و با هر که خواهی انس گیر یا آدم اسکن

انت وزوجك الجنة وكلا منها رغدا حيث شئتما هر چند میگفتند میگفت
حاشا که دلم از تو جدا داند شد • یا با کسی دیگر آشنا داند شد • از مهر تو بگسلد
کرا دارد دوست • ور بگذرد از کوی تو بگذرد کجا داند شد • چون وحشت آدم هیچ
کم نمیشد و با کس انس نمی گرفت هم از نفس او حوا را بیافریدند و در کنار او نهادند
تا با جنس خود آرام گیرد وجعل منها زوجها لیسکن الیها آدم چون در جمال
حوا نگریست پرتو جمال حق دید بر مشاهده جمیله حوا ظاهر شده که کل جمیل
من جمال الله چون ذوق آن جمال باز یافت گفت بیت ای کل تو بروی
دلربای مایی • وای موی زباد من بجای مایی • وای سبزه کار هر دم با من
بیگانه تری و آشنای مایی • از پرتو این حدیث بمشاهده بازی بر آمد چنانکه
نفس خفته بیدار شد و ذوق آن معامله باز یافت شعبان شهوت در حرکت
آمد غلبه این صفت که کاملترین صفت حیوانیست و نزدیکترین حجاب
از و خیزد حایل شد میان روح و انس حضرت پس دیگر صفات حیوانی
از خوش خوردن و خوش خفتن بر مقتضای طبع و هوای نفس غلبه گرفت
حجب زیادت شد و انس حضرت نقصان پذیرفت چه عقد آنکه از لذات
و شهوات حیوانی نفس انسان ذوق می یابد تا از آن انس میگیرد بدان مقدار

انس حق از دل او کم میشود این معنی ابتلاء بزرگست و کم کسی از آن مطلع
خلاص یابد مگر کسی که از آدمیت بعد هیبت باز رود پس آدم را چندین
انس با بهشت و لذات و شهوات آن پدید آمد که چون ابتلای ولا تقربا
هذه الشجرة در میان آمد ابلیس گفت آدم طفل وار در اینجا دو داهان
و ثمار و انهار بهشت آویخت او را هم بدین خوش آمدها فریفت که هل ادلك
علی شجرة الخلد وملك لا یبلی تا خلود بهشت و ملك آن بر رضای حق
برگزید و بگفت شیطان از غایت حرص و شهوت فرمان حق بگذاشت
در حال غیرت حق تاختن آورد که ای آدم ترا نه از بهر تمتعات نفسانی
و مواقع حیوانی آفریده ایم افحسبتم انما خلقناکم عبثا چونست که اینجا نیم
در بهشت بگذاشتیم و حجت فرو گذاشتیم تا مرا چنین فراموش کردی
و بغیر ما مشغول گشتی و با هر چیز انس گرفتی و بی فرمانی کردی و آن
شجره را بخوردی اگر یکروزت تمام اینجا بگذارم یکباره فراموش کنی
و یکایکی در بیگانگی آری و از ما و الطاف ما هیچ یاد نیاوری بیت
یاری که همیشه در وفای ما بود • کارش همه جستن رضای ما بود • بیگانه
چنان شد که نمی داند کس • کز عمر آشنای ما بود • ای آدم از بهشت بیرون

رو وای حوا از وجدا شو فاهبطوا منها جمیعا ای تاج از سر آدم برخیز ای
حله از بر او دور شو ای حلی از و کشاده کرد ای حوران آدم را بر دف دو رویه
بزنید که وعصی آدم ربه فغوی این چیست سنگ ملامت بر شیشه سلامت
می زنیم تا روغن خود پرستی آدم بر زمین مذلت عبودیت ریزیم بتیغ همت
او را بر سنگ امتحان میزنیم بیت این کوی ملامت است و میدان هلاک
وین راه مقامران بازنده پاک • مردی باید قلندری دامن چاک • تا برگذرد
عیار وار و پاک • آدم سر بدین وحشت سرای دنیا در دادند و از یار و پیوند
جدا کردند بیت نی همنفسی نی همدمی نه یاری • مشکل دردی طرفه غمی خوش کاری •
چون بر این قاعده روزی چند بسر کرد آن کشت فریاد رسی ندید با سر
رود اول آمد تا معلم غیب تخته ابجد عشق نخستش درنوشت بیت
تخته عشق بر نوشتم باز • در نوشی ای کار تخته نازه • تا بر اوستاد عاشقی
خوانیم روزکی چند نازنیاز دیگر باده کلیم نامزد در بر انداخت ربنا ظلمنا
آغاز نهاد گفتند ای آدم بیت آیی بر من چه با زمانی زهی • معشوق
روزبینوا بیت منم • گفت خداوندا مرا این سرگردانی بی بابیت تا قدر الطاف
تو بدانم حق خداوندی تو بشناسم مرا این مذلت و خواری در خورد بود

تا مرتبه اعزاز و اکرام تو باز بینم و بدانم که با این مشت خاک لطف خداوندی
چه فضلها کرده است و از کدام درکت بکدام درجه رسانیده و تشریف
خلقتك الفرد الفرد از ورالی داشته و بغیرت پیوند از اغیار دریده
که کن لی اکن لک پس امروز عاجز و ادب دکرم تو باز کشتم و اگرچه زبان
عدم کفکست میکویم بیت روزی دو سه گرچه من شکیب آوردم • صد
عذر لطیف دل فریب آوردم • جانا ز غمت سر بنشیب آوردم • در باب کباب
در دکیب آوردم • درین تضرع و زاری آدم را بر و ایتی مدت چهار سال
سرگشته و دیده بجوی دل آغشته بگذاشتند و عزت ربوبیت از کبریا
و عظمت با جان مستمند و دل دردمند آدم میگفت من ترا از خشتی خاک
ذلیل بیافریدیم و بعزت از ملائکه مقرب برگزیدیم و ترا محسود و مسجود
ملائکه گردانیدم و حضرت کبریایی را در معرض اعتراض اتجعل فیها
آدم و عزازیل را از دوستی تو دشمن کردم و در پیش تخت خلافت تو
بر دار لعنش کشیم و بترک یک سجده سجده های هفتصد هزار ساله او
هباء منثور کردانم و بضربت فاخرج منها از جوار خودش دور کنم
تو شکر آن نعمتها نگذاری و حق من نشناسی و قدر خود ندانی و دشمن را

دوست کیری و دوست را دشمن دادی و مرا و خود را در زبان دوست
و دشمن اندازی لاجرم چون سطوات قهاری ما بر قضیه و لئن
کفرتم انّ عذابی لشدید دست برد نماید باید که در صدمت اول
بصبر پای داری و چین در ابروی نیاری الصّبر عند صدمة الاولی
بیت روزی که زمانه در نهیب باشد • باید که در آن روز شکیبا باشد
تدبیر چه نیک در حسابت باشد • نی پای همیشه در رکیبت باشد • آدم آنکا
سنگ داشت و باز علم عجز بر افراشت و بقلم نیاز بر صحیفه تقصیر صورت
اعتذار می نگاشت و با دل بریان و دیده کریان زبان حالش میکفت
سرّ خداوندا باز دیدیم که همه عاجزیم و قادر توی و همه فانیم و باقی توی
همه در مانده ایم و فریاد رس توی همه بیکسیم و کس و هر کس توی انّا که تو
برداشتی مفکن و آن را که تو نکاشتی مشکن عزیز کرده خود را خاک مکن
پرورده خود را خوار مکن چون بر کرفتی هم بدار و ما را با ما مکذار و بدین سجود
معذور دار که این تخم تو کشته ای و کل تو سرشته بیت اگر بار خار است
خود کشته • و کر پرنیانست خود رشته • چون زاری آدم از حد بکذشت
و سخن بدین سرحد رسید آفتاب اقبال فتلقّی آدم من ربّه کلمات

فتاب

فتاب علیه و هدی از مطلع ربّنا ظلمنا بر آمد شب دیجور فراق را صبح
صادق سعادت وصال بدمید و از الطاف ربوبیّت بعبودیّت آدم
خطاب رسید بیت باز آی که آنچه بودی افزون باشی • ور تا بکنون نبودی
اکنون باشی • اکنون که بوقت جنگ جانی جهان • بنگر که بوقت آشتی چون باشی •
مضی ما مضی و استانف ما بیننا بفرمود تا میان ملك او آوازه افتادهم کرم
خداوندی از بهر دوست و دشمن عذرخواه جرم او آمد فنسی و لم نجد
له عزماً بعد از این هم زبان طعن در کام کشید و مهر ادب بر لب نهیدون نکار
انکار از چهره آینه این کار بزدایید بیت معشوقه بسامان شد تا باد چنین
بادا • کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا • لله درّ النائبات فانها صدأ
اللئام وصیقل الاحرار از همه تصرفات کوناکون وجود آدم را در خلاف
پرورش میدادیم و نقطه محبت او را در دین ابتلاها بکمال میرسانیم انّ البلاء
موکّل بالانبیاء فالامثل فالامثل ثم بالاولیاء و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

باب سیم در بیان معالجه خلق و آن مشتملست بر بیست فصل تبرک لقوله
تعالی ان یکن منکم عشرون صابرون یغلبوا مائتین

فصل الاوّل
در بیان حجب روح انسان از تعلق قالب و آفات آن قال الله تعالی والعصر

ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات الایه وقال النبی صلی الله
علیه وآله وسلم ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور وظلمة بعد انکه چون
روح انسانرا از قربت وجوار رب العالمین بعالم خاک ظلمت اشتات
عناصر و وحشت سرای دنیا تعلق میساخت بر سیصد وشصت هزار عالم
ملک وملکوت گذر دادند واز هر عالم زبده وخلاصه آن با او همره کردند
وباقی الخیه می گذاشتند از هر عالم با در ان نفعی بود یا ضرری با آنش هم نگرش
می بود از بهر جذب منفعت یا دفع مضرت پس از این هر یک روح را حجاب
می آمد تا آنکه بقالب پیوست که هفتاد هزار حجاب نورانی وظلمانی حاصل کرده
بود حجابهای نورانی از عالم روحانیات وحجابهای ظلمانی از عالم جسمانیات
چه نگرش بهر چیز در هر عالم اگر چه بثانی حال آلت کمال او خواست بود اما لحال را
هر یک روح را حجابی شد تا بواسطه آن حجب از مطالعه ملکوت ومشاهده جمال
احدیت و ذوق مخاطبه حق و شرف قربت محروم ماند واز اعلی علیین
قربت باسفل السافلین طبیعت افتاد شعر وتبنا علی رغم الحسود وبیننا
وای نعیم لایکدره الدهر بیت آسوده بدم با تو فلک نپسندید خوش بود
مرا با تو زمانه نگذاشت وبدین روزی چند مختصر که روح بدین قالب تعلق
گرفت با انکه

با انکه چندین هزار سال در خلوت خاص بواسطه شرف قربت یافته بود
چندین حجب بدید آورد که بکلی آن دولتها فراموش کرد نسوا الله فنسیهم و
امروز هر چند بواندیشد از ان هیچ یادش نیاید واگر نه با آفت حجب مبتلا شدی
چندین فراموش کار نبودی وآن دولتش که یافته بود باین وحشت بدل
نکردی وجان حقیقی بباد ندادی لولا مفارقة الاحباب ما وجدت لها
المنایا الی ارواحنا سبلا نام انسان مشتق از انسی بود که اول از حضرت
جلت یافته بود گفته سمّی الانسان انسانا لانه انیس حق تعالی چون از زمان
ماضی انسان خبر میدهد او را بنام انسان میخواند چنانکه میگوید هل اتی
علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی در حظایر قدس بود
وبدین عالم نپیوسته ودیگر گفت لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
یعنی از عالم ارواح باسفل قالب نیامده وچون بدین عالم پیوست وازانس
فراموش کرد نامی دیگر مناسب فراموش کاری بروی نهاد وچون در زمان
حال واستقبال خطاب کند بیشتر بدان نامش خواند که یا ایها الناس یعنی
ای فراموش کار تا بو که از ایام انس یاد کند وگفته سمی ~~الانسان~~ الناس ناسیا
لانه ناسی از اینجا می فرمود خواجه را علیه السلام وذکرهم بایام الله

یعنی انها را که برونهاء دنیا مشغول‌اند یادشان ده از درونهاء خدا[ی]

که در جوار حضرت و مقام قرب بوده‌اند باشد که بیاد ان مهر محبت در د[ل]

انسان بجنبد دیگر [باره] قصد اشیان اصلی و وطن حقیقی کند لعلهم یرجعون

اگر محبت آن وطن در دل بجنبد عین ایمانست که حب الوطن من الایمان

و اگر قصد مراجعت کند و بهمان که آمده است باز کردد مرتبهٔ ایقانست و اگر

بوطن اصلی باز رسد مقام احسانست و اگر از وطن در گذرد سر حد عظمت [عرفانست]

و اگر انجا توقف نکند و در پیشگاه بار وصول قدم نهد در حد عنایتست و

بعد ازین بر حد وصف و عالم بیان است و اگر محبت آن وطن حقیقی در دل

بنجنبد و قصد مراجعت نکند و در در تنعم و تمول این جهان بند د متابعت

هوای نفس کند نشان بی ایمانست و نهایت درکات کفر است و لکنه اخلد

الی الارض و اتبع هوٰیه فمثله کمثل الکلب و هر که در این حجب بماند و بدین [افات]

گرفتار شد و بخسران ابدی والعصر ان الانسان لفی خسر بماید قسم یاد [میکند]

که روح انسانی تعلق قالب مطلقا بافت خسران گرفتارست الا آن کسان که [سعادت]

ایمان و عمل صالح روح را ازین آفات و حجب صفات قالبی خلاص دادند تا با [مقر]

اصلی آمد و مثال تعلق روح انسانی بقالب و آفات آن چنانست که [تخمی]

تخمی دارد

که اگر بکارد و پرورش دهد یکی از صد تا هفصد می شود و اگر آن تخم نکارد

همچنان از ان نوعی انتفاع [نتواند] گرفت و لکن چون تخم در زمین اندازد و پرورش

ندهد خاصیت خاک آنست که تخم را بپوشاند و آن استعداد انتفاع که در [وی]

بود باطل کند پس تخم روح انسانی را پیش از انکه در زمین قالب اندازد [استعداد]

کلام حق حاصل بود چنانکه از عهد الست بربکم خبر باز داد و از اهلیت

جواب بلی باز نمود اگر چه از بهر آن کردند این مزارعت تا بینایی و شنوا[یی]

و گویایی که داشت یکی صد و هفصد شود و لکن تا این تخم روح را آب

ایمان و تربیت عمل صالح بد و نرسیده است حال انکه در عین خسر[انست]

از ان بینایی و شنوایی و گویایی حقیقی محروم مانده چون از آب ایمان

و عمل صالح تربیت بد و رسد تخم برومند شود و از نشیب زمین بشر[یت]

قصد علو عالم عبودیت کند و از درکات خسران خلاص یابد و بقدر

مدد تربیت بدرجات که عبارت از ان جنانست میرسد و اگر بدون

همتی و ابله طبعی سر بسبزهٔ شجرهٔ بلد فرود آورد و طلب ثمرهٔ کلی نکند از اهل

جنات و درجات گردد که ان اکثر اهل الجنة البله و اگر بمقام ثمر کلی

رسد که مرتبهٔ معرفت است از جملهٔ اهل الله و خاصه [الله] شود و اگر عیاذا با

اگر تخم روح آب ایمان و تربیت عمل صالح نیابد در زمین بشریت بپوسد
و طبیعت خاکی گیرد مخصوص شود بخاصیت و لکنه اخلد الی الارض و اتبع
هواه در خسران ابدی بماند که خالدین فیها ابدا ابدا که طفل در وجود
می آید و هنوز حجب مستحکم نشده است و نو عهد قربت حضرت است ذوق
انس حق با او باقی است در حال که از مادر جدا میشود می گرید هر ساعت
که تشوق حضرت آن عالم می شود فریاد و زاری از وی در می آید و از مفارقت
آن عالم قرار نمی تواند کردن و از دل رنجور بزبان حال بتضرع و ابتهال
با حضرت ذو الجلال میگوید بیت آن دل که تو دیده فگار است هنوز و ز
عشق تو با ناله زار است هنوز • آن آتش دل بر سر کار است هنوز • و آن
آب دو دیده بر قرار است هنوز • هر لحظه آن طفل را بچشم بچیزی دیگر مناسب
نظر حس از خوش آمد طبع او مشغول میکنند و می فریبانند تا او آن عالم غیب را
فراموش میکند و با این عالم شهادت انس می گیرد دیگر باره چون لحظه فرو
گذارند چون پیل هندوستان بخواب بیند یاد دیگر بسر گریه و زاری باز شود
و این معنی در شب زیادت افتد زیرا که بروز نظر او بمحسوسات افتد و مشغول
شود و در شب مشغولی کمتر بود گریه و زاری بیشتر باشند بیت آمد شب و

باد کن

بانکی تم اند رغم دوست • هم با سر گریه که چشم را خوست • خون دلم از هر مژه
پلک فرو است • سیحی است که پاره جگر همره اوست • باز مادر مهربان
پستان در دهان طفل نهد ذوق شیر بکام نفس او رسد بتدریج با شیر
انس گیرد و انس اصلی فراموش میکند تا بحد بلاغت رسیدن کار او انس گرفتن
است با عالم محسوس و فراموش کردن است عالم غیب را و از اینجاست که هیچ
هر حیوان که باندک روزگار پرورش یابد بمصالح خویش قیام تواند نمود
و زود بکمالیت جنس خویش رسد و قوة و جثه تمام کند و بچه آدمی مدتی
باید که بمصالح خویش قیام تواند نمود و بپانزده سال بحد بلاغت رسد
و بچهل سال بکمالیت خود رسد و جثه تمام کند و قوة گیرد زیرا که آدمی
بچه را با عالم دیگر انس است و ذوق مشرب غیب یافته است و تا فراق
آن عالم بر جان اوست با این عالم نمی تواند آشنا شد و خو فرا این عالم
نمی تواند کرد الا بروزگار دراز تا بتدریج خو از عالم علوی باز کند و ذوق
مشارب غیبی فراموش کند ذوق مشارب حسی باز یابد اگر یک جهت
آن عالم شود که تا در عالم دورنگی باشد غیب و شهادة نشو و نمای
زیادتی نکند و بکمال جسمانیت خویش برسد چون از آن عالم بکلی فراموش

بد بد آید وجثه قوة تمام کیرد پس حیلت ومکر در جذب منافع ودفع مضرات
دنیاوی بیندیشند وبکنند که هیچ حیوان وشیطان بدان نرسند اما حیوانات
دیکر چون از عالم دیکر خبر ندارند ویك جهت این عالمند جملکی همت بر مصالح
خویش صرف کنند وبشهوت تمام باستیفاء لذت حسی مشغول میشوند
زود پرورش می یابند وبکمال خودی رسند غرض انکه روح انسانی بعد از حجبی
روحانی وجسمانی که از تعلق قالب وعبور بر ملك وملکوت حاصل کرداست
هر حرکت فعلی وقولی ونظری که از ظاهر وباطن او بر مقتضاء طبع بد بد
می آید جمله موجب حجب وبعد وظلمت وجهالت او میکردد وسبب حرمان
او میشود از عالم غیب تا از ان عالم چنان بی خبر می کردد که اکر هزار مخبر
صادق القول خبر میدهد که تو وقتی دران عالم بوده ئی عقل غافل او
قبول نمی کند وبدان ایمان نمی آرد اما طایفه را که منظور آن نظر عنایت بوده اند
وهستند اثر آن این حضرت که یافته بودند باقی دارند اکرچه بعقل خود
ندانند که وقتی در عالم دیکر بوده اند ولکن چون مخبری صادق القول
بکوید اثر آن نور آن مخبر واثر آن این که در دل مستمع باقی است بیکدیکر
پیوندند وهر دو دست در کردن یکدیکر آورند زیرا که هر دو هم ولایتی یکدیکراند
شناس

شناسند اثر آن موافقت بدلها رسد جمله در حال ایمان آوردند واقرار کنند
فی الجمله از ان این چیزی باقی است تخم ایمانست زود ایمان تواند آورد
وهر کرا از ان این چیزی در دل باقی نیست ودر دل او بکلی با عالم غیب بسته
شده است هرکز ایمان نتواند آورد سواء علیهم انذرتهم ام لم تنذرهم
لا یؤمنون ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة
وبعضی سالکان راه حق تعالی در اثناء سلوك حجاب از پیش نظر بردارد
تا احوال آن جمله مقامات روحانی وجسمانی که بر آن کذر کرده اند باز
بینند وکاه بود که در وقت تعلق روح بقالب بعضی را از ایشان محفوظ
دارند اظهار قدرت واثبات حجت را اما از ان مقام اول عبور او بود
وجملکی موجودات میکذشت تا بصلب پدر رسیدن وبرحم مادر پیوستن
وبدین عالم آمدن جمله بر خاطر دارد ونصب دیده او بود چنانکه شیخ وقت
خویش خواجه محمد کوفی قدس الله روحه در نیشابور از شیخ علی موذن
میکوید که او فرمود مرا یاد است که در عالم ارواح بودم وچون از عالم قرب
حق بدین عالم می آمدم وروح مرا بر آسمانها می کذرانیدند هر آسمان که رسیدم
اهل آن آسمان بر من بکریستند وکفتند که دیکر باره بیچاره را از مقام قرب

بعالم بعد می فرستد و از انس بوحشت می برد و از اعلی باسفل می آرد
و از فراخنای فضاء قدس بتنگنای زندان سرای دنیا می رساند
بران حالت تاسفها می خوردند و بر من می بخشودند خطاب عزت با ایشان
رسید که میپندارید که فرستادن او بعالم دنیا از راه خواریهای اوست بعزت
خداوندی ما که اگر در مدت عمر او در ان جهان یکباری بر سر چاهی
دلوی آب در سبوی پیر زنی کند او را بهتر ازین باشد که صد هزار
سال در حظایر قدس بسبوحی و قدوسی مشغول باشد شما سر
در گلیم کل حزب بما لدیهم فرحون کشید و کار خداوندی من بمن باز
گذارید که انی اعلم ما لا تعلمون و صلی الله علی محمد و آله فصل دویم
در بیان حکمت تعلق روح بقالب و فواید آن قال الله تعالی و ما خلقت
الجن و الانس الا لیعبدون و قال النبی علیه الصلوة و السلام الدنیا
مزرعة الآخرة بدانکه زمین دنیا را استعداد آن داده اند که تخمی
از انواع حبوب و ثمار در وی اندازند و پرورش دهند یکی را صد تا هفتصد
بر دادند کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة و الله
یضاعف لمن یشاء حقیقت دنیا را هم مستعدان گردانیده اند که مزرعه
آخرت

آخرت باشد که تخم اعمال صالحه در وی اندازند تا فردا یکی را ده تا صد
تا هفتصد بر دادند که الحسنة بعشر امثالها و الی سبعمایة ضعف و
باشد که بی نهایت و بی حساب بر دادند که انما یوفی الصابرون
اجرهم بغیر حساب همچنین زمین قالب انسان را هم استعداد آن داده اند
که چون تخم روحانیت بدهقنت و نفخت فیه من روحی در وی اندازند
و بتاب عنایت آفتاب شریعت پرورش دهند از آن ثمرات قربت
و معرفت چندان بر دادند که در وهم و فهم و عقل هیچ آفریده نگنجد
و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا بدین مقدار که اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رات و لا اذن سمعت و لا خطر
علی قلب بشر و چنانکه از بهر زراعت تخم دنیاوی تا بکمال ثمرگی خود رسد
چندین اسباب و آلات و ادوات مختلف می باید چون زمین که تخم
در وی اندازند و آسمان که از وی آب و آفتاب می آید پرورش تخم را
و هوا که سبب اعتدال گرد میان سردی زمین و گرمی آفتاب و دیگر
اسباب و آلات چون شخصی که تخم اندازد و جفتی که حراثت کند و آهن
و چوب و ریسمان که آلت حراثت است و درودگر و آهنگر و رسن تاب

که آن آلات راست کنند و دیگر باره این اشخاص را خلق بسیار باید که در کار
باشند تا اینها بکار خود مشغول توانند بودن چون نانوا و قصاب و بقال
و مطبخی و ریسندگان و بافندگان و شورندگان و دوزندگان و اینها را
نیز خلق باید که بر کار باشند تا اینها بکار خویش مشغول توانند بودن
چون آسیابان و راعی و جلاب و بازرگان و ویس... و بانان و علی هذا هر طایفه را
صنفی دیگر خلق باید تا مهمات ایشان قیام نمایند و آنکه پادشاهی عادل بایستی
باید تا تسویت میان خلق نگاه دارد و دفع شر و تطاول اقویا کند از ضعفا
و حافظ و حامی رعایا باشد تا با امن و فراغت بکار خویش هرکسی مشغول
تواند بود چون نیک نظر کنی هرچه هست در دنیا افلاک و انجم و آسمان
و زمین و ماه و آفتاب و عناصر مفرده و مرکبات و نبات و حیوانات
و ملک و جن و انس و صناع و محترفه و تجار و علما و امنا و ملوک و وزرا
و اعوان و اجناد جمله در کار می باشند تخم دنیا وی بکارند و بپرورند
و نگه دارند پس اینجا که مزارعت تخم روحانیت از انبار خاص من روحی
بیرون می آرند و بدهشت و نفخت فیه در زمین قالب انسانی انداختند
در پرورش این تخم تا بکمال ثمره کی رسد و آن مقام معرفت بنگر تا چه آلات

وادوات

وادوات و اسباب بکار باید تا محصول بحصول پیوندد پس چون بحقیقت
نظر کنی دنیا و آخرت و هشت بهشت و هفت دوزخ و آنچه در میان
اینهاست جمله در پرورش این تخم بکار می باید داشت تا ثمره معرفت بکمال
رسد چنانکه فرمود وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون
پس روح اگرچه در عالم ارواح از جوار قرب حق ذوقی می یافت و معرفتی
مناسب آن عالم داشت و از مکالمه و مشاهده و مکاشفه حق با بهره بود
اما کمال آن مقامات و تمامی آن سعادات از تعلق قالب و پرورش
آن خواست یافت بدان محتاج بود بعضی از آن الا بیش حاصل
می بایست کرد چون نفس و دل و سر و خفی و دیگر مدرکات باطنی
از قوی بشری و غیر آن چون حواس پنجگانه ظاهری از سمع و بصر
و شم و ذوق و لمس چه روح در عالم غیب نوری روحانی داشت
که بدان مدرک کلیات آن عالم بود و از عقل مناسب آن مقام بهره جزو داری
داشت اما دیگر مدرکات غیبی و شهادتی که ادراک کلیات و جزویات
هر دو عالم کند نداشت و استحقاق معرفت حقیقی بواسطه این آلات
و ادوات خواست یافت و معرفت حقیقی معرفت ذات و صفات

خداوندی است چنانکه فرمود فاحببت ان اعرف و معرفت بر سه نوعست
معرفت عقلی و معرفت نظری و معرفت شهودی اما معرفت عقلی عوام
خلق راست و در آن کافر و مسلمان و جهود و ترسا و گبر و ملحد و فلسفی
وطبایعی و دهری را شرکت است زیرا که اینها در عقل با یکدیگر شریکند
وجد بر موجودات الهی اتفاق دارند و خلافی که هست در صفات
الوهیت است نه در ذات و میان اهل اسلام هم از خلاف در صفات
هست ولکن بر ذات الوهیت جمله اقرار دارند چنانکه میفرماید در حق
کفار و لئن سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله و انها
که بت می پرستند هم گفتند و ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی
و این نوع معرفت موجب نجات نیست الا انها را که نظر عقل ایشان موید
بود بنور ایمان تا بنبوت اقرار کنند و با اوامر و نواهی شرع قیام نمایند
که تربیت تخم روح در آنست تا تخم برومند شود و در معرفت عقلی
بمدرکات حواس ظاهری و قوای باطنی و نظر عقل حاجتست تا بحواس
ظاهری بعالم محسوسات درنگرد و بقوای باطنی و نظر عقل استعمال کند
عقل در حال حکم کند که این مصنوع را صانعی بباید و چون بتدریج

درهر نو

و در هر نوع از موجودات نظری میکند خود را کاری قدرت و خوب
کرداری صنعت باری بیند استدلال میکند که چنین فعل باید که از قادر
حی عالی سمیعی بصیری مریدی متکلمی باقی صادر شود پس هر که را نظر
راست تر و عقل صافی تر و حجب کمتر و ریاضت و فکر بیشتر استدلالات
او از انواع مصنوعات بر اثبات صانع زیادت تر و دلایل و براهین
او بر وحدانیت واضح تر اما بدانکه روح را به قالب از برای آن
نوع معرفت فرستاده اند که این نوع طالب دلیل کرده است و در دلائل
تفاوت بسیاری افتد تا کفار و ملاحده و فلاسفه هر کس آن کفر که دارد
بدلیل دارد و چون ادله متعارض شود قبول یکی واجب نیست بدیگری
الا بترجیح در طرفین ثابت شود هر دو حق باشد حاصل پس از اثبات
صانع بنا شد بدلیل معقول خود روح را پیش از تعلق بقالب در معرفت
حق وراء این مقاما بود که انچه امروز از دلیل عقلی میشنود آن
روز بی واسطه از حق می شنید که الست بربکم و جواب بلی می گفت و لیس
الخبر کالمعاینه اینجا می بایست آمد تا معاینه بخبر بدهد و عیان
به بیان باز کند این مثلست که گویند پس رها کن که پیش اینک

ومعرفت نظری خواص خلق راست وآن چنان باشد که چون تخم روح دروز مین
بشریت بقانون شریعت بپرورش طریقت یابد بدان وجه که شرح آن
در فصل تجلیه بیاید ان شاء الله تعالی وشجرهٔ انسانی بمقام ثمره کی رسد
در ثمره آن خاصیت که در تخم بود باز آید بلکه اضعاف آن وچیزهاء
دیگر که در تخم یافته نشدی با خود بیاورد بر مثال تخم زردآلو که بکارند
از ان سبزه ودرخت وشاخ وبرگ وشکوفه واخکوک وزردآلو بدید
آید تخم کشته باشد هزار تخم از ان بعینه باز آید وپوست وزردآلو وبرگ
وشاخ ودرخت وبیخ که تخم در اول نداشت با خود افزونی برآرد
ودر هریك از اینها خاصیتی که در دیگری نباشد در پوست ذوقی
وخاصیتی که در مغز بود واول از ان تخم در ها نواحظی بود وپس
واکنون از ان ثمره وشجره هم دره نواحظست چشم را بیش از انچه بود وهم
از سبزه حظست که الخضرة یزید فی البصر وهم شم را از شکوفهٔ آن
حظ است که بوی خوش دارد وهم دست را حظ است که از شاخ آن
عصا سازند وهم پای را حظ است که از درخت آن نعلین سازند
وبسیار فواید ومنافع ومصالح دیگر دران هست که در تخم نبود اگرچه

درو

درو تعبیه بود پس همچنین از تخم روح شجرهٔ تن بدید آمد وشاخهاء
نفس وصفات نفس بدید آمد وبوطرفی شاخها دل وصفات دل
بدید آمد وبرگهای حواس ظاهری پیدا شد وبیخهای قوای باطنی بدید آمد
شکوفه سر بشکفت واخکوك خفی بیرون آمد وزردآلوی معرفت ظاهر شد
پس روح را در مقام ثمرگی آلات ادراکات متنوع بدید آمد که نبود
از مدرکات ظاهری وباطنی ظاهری چون حاسهٔ بصر وسمع وشم وذوق
ولمس وحلکی عالم شهادت که انرا ملك میخوانیم باکثرت اعداد آن
بدین پنج حاسه ادراك توان کرد وانچه از پنج حاسه ادراك نکند
ملکوت میخوانیم وآن عالم غیبست باکثرت مراتب ومدارج آن ورا
پنج مدرك باطنی ادراك کند چون عقل ودل وسر وروح وخفی چنانکه
حواس پنجگانهٔ ظاهری هریك در مدرکات دیگری تصرف نتواند
کرد چو سمع در مسموعات وبصر در مبصرات حواس پنجگانهٔ باطنی
نیز هریك در مدرکات دیگری نتواند تصرف کردن چون عقل
در مرئیات دل ودل در معقولات عقل باقی هم بدین قیاس
پس طایفه که در معقولات بنظر عقل جولان کردند واز مرئیات

دل و دیگر مراتب خبر نداشتند و بحقیقت خود دل ندانستند خواستند
تا عقل را در عالم دل و سر و روح و خفی جولان فرمایند لاجرم عقل را
در عقیلهٔ فلسفه و زندقه انداختند اما صاحب سعادت از در
و اتوا البیوت من ابوابها در آید تخم روح را پرورش بر قانون شرع
دهد آن مدرکات او را بکمال رسد آنچه در ملک و ملکوت هست
از سیصد و شصت هزار عالم بدین مدرکات ظاهری و باطنی
ادراک کند تا چنانکه در عالم غیب کلیات بود اکنون عالم کلیات
و جزویات غیب و شهادت شود و در هر ذره از ذرات این عالمها
که مظهر صفتی از صفات خداوندیست و آیتی از آیات حق در آن
تعبیه است نقاب حجاب از چهره بر اندازد و جمال آیت حق و نظر
حق او عرضه دهد و فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد اینجا
عتبهٔ عالم ایقانست چنانکه فرمود وکذلک نری ابراهیم ملکوت
السموات والارض ولیکون من الموقنین اینجا ذات پاک حق را
بوحدانیت توان شناخت و صفات الوهیت را بعین الیقین مطالعه
توان کرد و این آن مقامست که آن بزرگ میفرماید ما نظرت

فی شیء الا

الا و رایت الله فیه این مرتبه اگرچه بس بلند است و این مقام اگرچه
بس شریف است و مرتبه و مقام خواص است اما روح را بدین عالم
تخم وار برای آن قدر نظر معرفت که هنوز شکوفهٔ شجرهٔ انسانیت
فرستادند و بس بلکه خواص خواص را که کمال استعداد و حسن تربیت
ازلی داشتند ایشان را بدین شجره درین شکوفه نگذاشتند بدرجهٔ
ثمرهٔ حقیقی رسانیدند و آن معرفت شهودی است و نیز نفس
کاینات برای این معرفت بود چنانکه فرمود فخلقت الخلق لاعرف
اما این مخدرهٔ غیب را بیش ازین هیچ مشاطه از انبیا و اولیا
نقاب عزت از رخساره برنینداخته اند و همواره او را در قباب
عزت و استار غبطت متواری داشته اند تا دیدهٔ نامحرمان را غبار
بکمال جمال او نیفتد و چشم زدهٔ هر اهل و نا اهل نگردد العین
حق بیت آتش در زن ز کبریا در کویش • تا ره ندهد هیچ فضولی
سویش • آن روی چو ماه را به پوش از مویش • تا دیدهٔ هر کسی
نبیند رویش • ماه را آن کلف که بر روی پدید آمد سبب
آن بود که انگشت نمای و دیدهٔ زدهٔ هر اهل و نا اهل گشت

خورشید چون آن واقعه بدید دورباش بوذ باش در دیده او باز کشید
تا اگر مردمک دیده خام طمعی کند سر نظرش به تیغ اشعه بردارد لاجرم
بسلامت بماند اما مع هذا اما هر آفت از دیده دیده وران رسید و خورشید
تیغ از برای بینایان می زند که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا
فی الجمله تا آن غایت که مشایخ برقع بر روی ابکار غیب می بستند و تتق
غیرت را بدست بیان نمی انداختند تا جمال عروس عرفان عیان نشود
از بهر آن بود که رجولیت عبودیت در طایفه مشاهده میکردند و آ
تحلیت امت در بعضی باز نمی یافتند حسین منصور را خواهر بود که
درین راه دعوی رجولیت میکرد و جمالی با کمال داشت در شهر بغداد
می آمد یک نیمه روی بچادر گرفته و یک نیمه گشاده بزرگی بدو رسید
گفت چرا روی را تمام نپوشی گفت تو مردی بنمای تا من روی بپوشم
در همه بغداد نیم مرد است و آن حسین است اگر از بهر او نبودی این نیمه
روی هم پوشیده نبودی پس امروز اگر ماه معرفت از هاله عزت بیرون
آید از چشم زخم انگشت نمایان ایمنست که انگشت نمایان انگشت نمای
شده اند و اگر خورشید وحدت بی تیغ غیرت از پس قاف الست طالع شود فارغ است

که آن دیده

که آن دیده وران چون سیمرغ در پس قاف غربت بدا الاسلام غریبا و سیعود
سیعود کما بدا غریبا کشتند و اگر مخدرات غیبی کشف القناع حقیقی خواهند
از ملامت اغیار رسته اند چه آن اشراف که بر اطراف لاف رجولیت می زدند
بجانب اعراف رخت بربسته اند که و علی الاعراف رجال سبحان الله مضوا و نقضوا
گویی آن قوم خاندان بودند که از آن قوم هیچ نسل نماند اما معرفت شهودی
معرفت خاص الخاص است که خلاصه موجودات و زبده کاینات اند کونین و خافقین
تبع وجود ایشان است و بحقیقت نقطه دایره ازل و ابد بود ایشانست چنانکه
این ضعیف درین معنی گوید بیت آن دم که نبود بود من بودم و تو سرمایه
عشق و سود من بودم و تو * امروز دی از دیری و زود نیست چنین * نه دیر بود
نه زود من بودم و تو فایده تعلق روح بقالب حقیقت این معرفت را بود زیرا
که ارواح بشری را چون ملائکه از صفات ربوبیت برخورداری می بود که اگر
رفع یک حجاب میکردند جلکی ارواح چون جبرئیل که روح القدس است فریاد
بر آوردندی که لو دنوت انملة لاحترقت این هنوز از پرتو انوار حجب است
انجا که حقیقت تجلی صفات الوهیت بدید آید که معرفت شهودی نتیجه آن
شهود است وجود مجازی ارواح با حقیقت آن شهود که جاء الحق

وزهق الباطل انّ الباطل کان زهوقا بر خواند برخورداری معرفت کرا
باشد واین بدان سبب است که روح در غایت لطافت است بدین سبب پذیرای
عکس تجلی صفات الوهیت نمی تواند شد و ملائکه همچنین و حیوانات را مدد کثافت
عقل و دل و سر و روح و خفی نداده اند که بدان ادراک تجلی صفات الوهیت
کنند پس حکمت بی نهایت و قدرت بی غایت آن اقتضا کرد که در وقت تخمیر
طینت آدم بید قدرت در باطن آدم که گنجینه خانه غیب بود دلی زجاجه صفت
بساخت کثیفی در غایت صفا و آن را در مشکات جسد کثیف آویزان
کرد بعد در میانه زجاجه دل مصباحی بساخت که المصباح فی زجاجة
و آنرا سر گویند و فتیله خفی در آن نهاد پس روغن روح را که از شجره مبارکه
من روحی گرفته است نه شرقی عالم ملکوت بود نه غربی عالم ملک در زجاجه
دل کرد روغن در غایت صفا و نورانی بود میخواست با ضوء مصباح دهد
اگرچه هنوز نار بدان ناپیوسته یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار
از غایت نورانیت روغن روح زجاجه روح بکمال روحانی نورانیت
الزجاجة کانها کوکب دری رسید عکس آن نورانیت از زجاجه
بر هوای اندرون مشکات افتاد و منور کرد عبارت از آن نورانیت عقل

آمد

آمد هوای اندرون مشکات را که قابل عکس نورانیت زجاجه بود قوی
بشریت گفتند پرتوی که از اندرون مشکات بروز نهاد مشکات بیرون
آمد آنرا حواس خمسه خواندند و تا آن اسباب و آلات مدرکات بر هیچ وجه
بکمال نرسید سر کنت کنزا مخفیا آشکارا نشد یعنی ظهور نور الله را آن
مصباح بدین آلات و اسباب بایست و تا آن مصباح نبود اگرچه نار نور
نور نار الهی محیط ذرات کاینات بود الا انه بکل شیء محیط اما مکنون
کنت کنزا مخفیا بود ظهور نور آن نار را این مصباح با این آلات می بایست
چون در عالم ارواح روغن روحانیت مجرد قابل نورانیت نار نبود
و چون در عالم حیوانیت مشکات و زجاجه بود اما مصباح و روغن
و فتیله نبود هم قابل نورانیت نار نبود مجموعه ساخت از این دو عالم که آدم
عبارت از وست جسد او را مشکات کرد و دل او را زجاجه و سر او را
مصباح و خفی او را فتیله و روح او را روغن پس بحقیقت نار نور الهی
در آن مشکات بر آن مصباح تجلی کرد چنانکه خواجه علیه السلام درین
سر خبر میدهد که انّ الله خلق آدم فتجلی فیه و حضرت خداوندی
در بیان و شرح آن تجلی فرمود که الله نور السموات والارض مثل نوره

کمشکاة فیها مصباح تا انجا که فرمود نور علی نور یهدی الله لنوره
من یشاء یعنی نور مصباح از نور الله است علی نور یعنی بر نور روغن
روح یهدی الله لنوره من یشاء یعنی بنور الله منور کند مصباح
انکه خواهد اشارتست بدانچه مصباح و مشکات هر شخصی را حاصل است
اما نور الله هر مصباح را نیست هر مصباحی بغد روغن روح منور است
و زجاجهٔ دل هر کسی ازان نورانیت ضوئی داده که عقل گویند و عکس آن
نورانیت اندرون و بیرون مشکات را بقوی بشری و حواس پنجگانه منور
کرده است و طایفهٔ محرومان سرگشته که انتماء ایشان بعقل و معقولات است
پنداشتند مصباح ایشان بنور حقیقی منور است ندانستند که هر نورانیت
که در خود می یابند از عکس نور روغن روحست و آن نور مجازی است
که یکاد زیتها یضیء و معنی یکاد آن باشد که خواست تا روشن کند و نکرد
مصباح آن طایفه از نار نور الله منطفی است و ایشان را خبر نیست
زیرا که این خبر کسی را باشد که وقتی مصباح او بنور حقیقی منور بوده باشد
و اندرون خانه تا چون منطفی شود او را خبر بود حق تعالی ازان
طایفه که مصباح ایشان ازان نور محرومست این خبر میدهد

که او من کان

که او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن
مثله فی الظلمات لیس بخارج منها اینست شرح معرفت شهودی انچه
در عبارت و اشارت کنجید عرفها من عرفها وجهلها من جهلها هر که
بدان نور زنده است فهم کند و دریابد بدان و متنبه شود که لینذر من کان
حیا و هر که بدین نور مرده است اگر هزار چندین برو فرو خوانی نتواند
شنودن که انک لا تسمع الموتی پس بدانکه این معانی بود سبب تعلق روح
و اگر این تعلق نبودی روح را این مدرکات غیبی و شهادتی حاصل نشدی
تا بدان قابل تجلی صفات گردد و در معرفت ذات و صفات خداوندی
ذوق مصباحی یابد که اگر صد هزار عاقل از نورانیت و ناریت مصباح
خواهند که خبر دهند هرچند گویند مجازی بود خبر حقیقی آن بود که
فتیله و روغن دهد اگر هر دو بذل وجود میکنند تا ذوق معرفت نورانیت
و ناریت می یابند فرقیست میان سوز که جان خیزد تا انچه بر پیمانش نی
بوجود بندی مجز نیست این همه وسایط باید تا روغن بدل وجود
کند فتیله هم بهانه است تا وجود مجازی بوجود حقیقی مبدل کند وجود
ناریت حقیقی را که مخفی و نامرئی است ظاهر و مرئی کرداند پس بحقیقت

چنانکه روغن عاشق نار است تا وجود مجازی حقیقی کند نار هم عاشق روغن است
تا کنج نهانی آشکارا کند اینست سر یحبهم و یحبونه و حقیقت کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف و آن فواید از تعلق روح بقالب حاصل میشود

فصل سیم در بیان احتیاج بانبیا علیهم السلام در پرورش ایشان

قال الله تعالی اولئک الذین هدیهم الله فبهدیهم اقتده و قال
النبی صلی الله علیه و سلم الانبیاء قادة والعلماء سادة الحدیث بدانکه
خدای تعالی چون طلسم عالم ملک و ملکوت را بر یکدیگر بست بواسطه ازدواج
روح و قالب انسان این طلسم را چنان محکم نهاد و بندهای سخت محکم کرد
از هر نوع که هیچ آدمی و ملک بتصرف نظر عقل خویش هرچند بکوشد از ان باز نتواند
گشود زیرا که بهفتاد هزار بند حجب نورانی و جسمانی بسته است و اگر باز یابی
گشود هرگز روح لطیف در زندان سرای الدنیا سجن المومن قرار نگرفتی
هیچ پادشاهی کسی را بزندان فرستد در زندان چنان بندد که هرکس باز
تواند گشود این طلسم اعظم بخداوندی خویش نهاده بود و کسی را بر آن
اطلاع نداده کما ما اشهدتهم خلق السموات والارض و لا خلق انفسهم
فتاح حقیقی اوست و مفتاح جمله بحکم اوست که له مقالید السموات والارض

او تواند

او تواند بود که بندهای این طلسم بگشاید یا کسی که مفتاح بدست او دهد
پس بدانکه خداوند تعالی چون خواست که بنی آدم در زمین خلفاء او باشند
اول ادم را از خاک بیافرید بی مادر و پدر و انکه حوا را از پدر بی مادر
بیافرید اظهار قدرت را انکه در آفریدن بنی آدم بنیابت خویش آدم و حوا را
بر کار کرد تا جفت شدند انکه از ایشان فرزندان بدید می آورد همچنین
چون خواست که طلسم اعظم بشریت بگشاید و روح انسانی را از قید حبس
قالب خلاص دهد و بعالم قرب باز رساند با فواید بسیار و غنایم بی شمار
که از اقتضاء سافروا تصحوا و تغنموا درین سفر حاصل کرده باشد در هر قرن
و هر عصر یکی را از جمله خلایق بر گزید و از همه بندگان بر کشید و بنظر عنایت
مخصوص گردانید **بیت** نظری کردی روزی بمن سوخته دل • هرچه من
یافته ام جمله از ان یافته ام • تحقیق از سعادت در عالم ارواح در ربایشیده
بودند در مقام بی واسطگی روح انبیا ثمره قبول و قربت بی واسطه یافت
چنانکه فرمود الارواح جنود مجندة در عهد ازل ارواح را چون لشکرها
که صف زنند در چهار صف بداشتند صف اول ارواح انبیا بود
علیهم السلام در مقام بی واسطگی صف دوم ارواح اولیا صف سیم

ارواح مومنان صف چهارم ارواح کافران پس ارواح انبیا که در صف
اول بودند در مقام بی واسطگی از نظرها خواص که از فیض فضل حق میکردند
و در طلسم کشائی عالم بشریت کلید از حق بستانند و در فتاحی طلسم اعظم
آدم وقت باشند انکه خلایق بواسطه هدایت ایشان طلسم کشادن در آموزند
که اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده یعنی انبیا را با مو ختم بوجودی
خود علم طلسم کشائی بی واسطه زیرا که ایشان سالها در مقام بی واسطگی
انس نظر یافته بودند تامل آن بودند که ما تصرف جذبات الوهیت
از راه غیب در طلسمات ایشان بگشاییم و اسرار طلسم کشودن در دبیرستان
الرحمن علم القرآن در ایشان آموزیم اولئک الذین آتیناهم الکتاب
والحکم والنبوة اما انها که در عالم ارواح در صفوف دیگر بودند پس واز
حجب ارواح انبیا فیضان فضل ما یافته امروز بی واسطه راه حضرت ما
نتوانند رفت و طلسم نهاده ما بخود نتوانند کشود سنة الله التی
قد خلت من قبل ولن تجد لسنة الله تبدیلا تا انکاه بنا کردی در رکاب
قبول دعوت انبیا قیام نمایند و داد استقامت وان هذا صراطی
مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله بشرط

بدهند که میکوید بیت وصل عروس بایدت خدمت پیشکاره کن درد دبیرستان
حقایق انبیا اول الف و ب شریعت بباید آموخت که هر امری از اوامر
شرع کلید بندی از بند های آن طلسم اعظم است چنانکه شرح آن
در موضع خویش کفته آید انشا الله تعالی و چون حق هر امری از اوامر و نهی
از نواهی در مقام خویش قیام نمودی بندی از بند های طلسم کشاده شد
نسیمی از نفحات الطاف حق از ان راه بمشام جانت رسید که ان الله فی ایام
دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها تعرض آن نفحات انمحافظت اوامر و نواهی
شرعست بهر قدمی که در شرع بقانون متابعت نهاده می آید قربتی بحضرت
عزت حاصل میشود یعنی منزلی از منازل آن عالم که از انجا آمده قطع
کرده می آید ان یتقرب الی المتقربون بمثل اداء ما افترضت علیهم
و چون بدین جاده قدم صدق نهی الطاف ربوبیت در صورت
استقبال بحقیقت دستگیری و فریادرسی قیام نماید که من تقرب
الی شبرا تقربت الیه ذراعا ومن تقرب الی ذراعا تقربت الیه
باعا ومن اتانی یمشی اتیته هرولة بیت کر ببوسه عاشق
قدم راست نهی معشوقه با ول قدمت پیش آید باقی چند وجه

دیگر در فصل بیان احتیاج بنسخ کهنه آید انشا الله تعالی تا معلوم کرده
چون بنسخ حاجت است به پیغامبر اولیتر حاجت باشد وصلی الله علی محمد
وآله اجمعین

فصل چهارم

در بیان نسخ ادیان وسبب ختم نبوة بمحمد
علیه السلام قال الله تعالی لِیُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وقال الله تعالی ما
محمدٌ ابا احدٍ من رجالكم ولكن رسول الله وخاتم النبيين وقال النبی
علیه الصلوة والسلام فُضِّلْتُ على الانبياء بستةِ اشياءٍ جُعِلَتْ لي الارض
مسجدًا وترابها طهورًا واُحِلَّتْ لي الغنائم ونُصِرْتُ بالرعب و
اُعْطِيتُ الشفاعة وبُعِثْتُ الى الخلق كافةً وخُتِمَ بيَ النبيون
بدانکه حضرت جلت از عنایت بی علت خواجه علیه السلام را نسبت
از آدم وآدمیان منقطع میکند ونسبت او با عالم نبوت ورسالت
درست میکرداند ما كان محمدٌ ابا احدٍ من رجالكم ولكن رسول
وخاتم النبيين محمد نه از شما وعالم شما بود ولکن رسول الله خدای
وخاتم انبیا بود همه عالم را از انوار او روشنایی است واو را با آب
وگل چه آشنایی است تا نه پندارند که محمد طفل آدم بود بلکه آدم طفل محمد
چنانکه این ضعیف میگوید بیت تا ظن نبری که ما ز آدم بودیم ۝ آن

دم که نبود آدم آن دم بودیم ۝ بی زحمت عین وشین وقاف ودل دل کل
معشوقه وما وعشق هم دم بودیم ۝ اگر شه بازی بر دست شاهی پرواز
کند وبر طلب صیدی پرواز کند ساعتی در سایه از بهر استراحت بر کنار
دیوار پیرزنی نشیند باز پادشاه بدان سبب ملک پیرزن نکردد
هرچند دیر بماند چون او آواز طبل باز با صعبتر بشنود پرواز کنان
بدست شه باز آید این ضعیف گوید بیت با شمع زخرمی چه دمساز
شوم ۝ پروانه مستمند جانباز شوم ۝ وان روز که این قفص بباید پرداخت ۝
چون شهبازی بدست شهباز شوم ۝ خواجه علیه السلام گفت مالی
والدنیا انما مثلی کمثل راکب راح فی یوم صائف فنزل تحت ظل شجرة
فاستراح ثم راح من از کجا و دنیا از کجا من آنم که در مقام سدره
هرچه در خزانه غیب جواهر ونفایس ملک وملکوت بود جمله بر من
کردند که از یغشی السدرة ما یغشی من بگوشه چشم همت هیچ باز ننگرم
کما زاغ البصر وما طغی من نسبت خود از دنیا وآخرت وبهشت
آن روز ببریدم که نسبت انا من الله درست کردم لاجرم هر
که بحدوث تعلق دارد منقطع شود ونسبت من باقی ماند که کل

حب ونسب منقطع الا حبی ونسبی دیگر انرا میفرمود که فلا انساب بینهم
یومئذ ولا یتسائلون گوی اولیت وآخریت بقیت در دهر سید ان
من ربوده ام اگر در فطرت اول بود نور من بود که اول ما خلق الله
نوری واگر از فردای قیامت پرسی اول گوهری که سر از صدف خاک
بر دارد من باشم انا اول من ینشق عنه الارض یوم القیامة واگر
در مقام شفاعت جویی اول کسی که غرقه کشتگان دریای معصیت را
دست گیری شفاعت کند من باشم انا اول شافع مشفع واگر پیش روی
وپیشوایی صراط گویی اول کسی که قدم بر تیزنای صراط نهد من باشم
که انا اول من یجری الصراط واگر بصاحب منصبی صدر جنت
خواهی اول کسی که بر مشاهده او در بهشت گشایند من باشم انا
اول من یفتح له ابواب الجنة واگر بسروری عاشقان ومقتدایی
مشتاقان نگری اول عاشق صادق که دولت وصال معشوق یابد
من باشم که انا اول من یتجلی له الرب این طرفه که این همه من باشم
ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
وفرا خود من من نباشم اما انا فلا اول انا بیت. چه آمد روی
مه دویم که باشم من که باشم من • که انکه خوش بوم با او که من بی خویشتن باشم

مرا کرمایه

مرا کر مایه بینی بدان کان مایه او باشد • بود کر سایه بینی بدان کان سایه
من باشم • انکه شنیده که خواجه را سایه نبود راست است از دو وجه
یك وجه انکه خواجه آفتاب بود وسراجا منیرا وافتاب را سایه نباشد
دوم وجه که سلطان دین وسلطان خود سایه باشد که السلطان
ظل الله فی الارض وسایه را سایه نباشد چون سر وکار او با خلق
بودی آفتاب نور بخش بودی تا خلق اولین وآخرین را که از نور
او آفریده اند بنور او هدایت یافتندی چون با حضرت افتادی
سایه آن حضرت بودی تا سرگشتگان تیه ضلالت را چون خواستندی که در حق
گریزند در پناه دولت ومطاوعت او گریختندی که من یطع الرسول فقد
اطاع الله وهر وقت که با خود افتادی از خود بگریختی که لی مع الله وقت
لا یسع فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل بیت چون سایه دویدم ز پیش
روزی چند • وز سایه او بسایه گشتم خورسند • خواجه اگرچه آفتاب عالم بود
پرورده ابیت عند ربی بود نواله از خوان یطعمنی میخورد شراب
از جام یسقینی مینوشید بیت خوان تو ابیت عند ربی • خواب تو
ولا ینام قلبی • ای کرده بزیر پای کونین • بگذشته دمی ز قاب قوسین •

خاک قدم تو اهل عالم ٭ زیر علم تو نسل آدم ٭ طاووس ملائکه بریدت ٭ جبریل

مقربان مریدت ٭ چون نیست بضاعتی بطاعت ٭ از ما کنه و ز تو شفاعت ٭

اگر انبیا علیهم السلام هر یک قافله سالار کاروان هدایت امتی بودند

تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض همه گزیدهگان بودند و بعضی را

بر بعضی بر گزیدند تا پیش روی امت کنند و بعرصات از راه دین

و دروازهٔ یقین در آوردند اما خواجه علیه السلام قافله سالار بود

که اول از کتم عدم قدم بیرون نهاد و کاروان موجودات را پیش

کرد و بصحرای وجود آورد نحن الآخرون السابقون پس اورا

بر جملگی انبیا بیش چیز فضلت دادند که فضلت علی الانبیاء

بستة و چون وقت باز گشتن کاروان بود آنکه پیش رو بود دم دار

شد و ختم بی النبیوة تا چنانکه در اول خطبهٔ نبوت در اسمانها

بنام او بود که کنت نبیا و آدم بین الماء والطین باخر در زمین

سکهٔ ختم نبوت بنام او زدند آری چه عجب که ختم نبوت بدو باشد

پیش ازین شرح داده ایم که خواجه هم تخم شجرهٔ آفرینش بود هم ثمرهٔ

آن شجره انبیا شاخ و برگ آن شجره بودند شاخ و برگ اول بیرون

آیند

آیند ثمره خاتم جمله باشد ختم بران بود که اگر جهودان و ترسایان

سوال کنند و گویند بچه دلیل محمد پیغامبرست اگر پیغامبری ثابت میشود

چرا که دین او ناسخ ادیان شود و چه لازمست بر قومی که دین انبیاء

خویش رها کنند و متابعت او کنند چون هر پیغامبری کتابی داد

از خدای خود چرا باید که منسوخ کردد و چرا نشاید که هر قومی متابعت

دین خویش کنند چون عهد دیگر انبیا و جمله دینها و کتابها بر قرار ماند

جواب آن دو وجه است معقول و تحقیق اما معقول آنست که گوییم

همین سوال شما بر شما وارداست شما بچه دلیل دانستید که موسی

و عیسی علیهما السلام پیغامبر بودند و شما ایشانرا و معجزات

ایشانرا ندیدید جواب ایشان از دو وجه بیرون نباشد یا گویند تواتر

خبر معجزات ایشان بما رسید و تواتر موجب علمست و معجزه دلیل صحت

نبوة است یا گویند تصدیق دل که نتیجهٔ نور ایمان است حاصل آمد

محتاج هیچ دلیل دیگر نگشتیم گوییم همین بعینه دلیل ماست که ما نیز

معجزات محمد علیه الصلوة والسلام بتواتر معلوم گردانیم دیگر تصدیق

دل که نتیجهٔ نور ایمانست بحقیقت مارا حاصلست که بجملگی انبیا و کتب

ایشان ایمان داریم نه شما ببعضی انبیا ایمان دادید و ببعضی
کتابها و ببعضی ایمان ندادید چنانکه جهودان بعیسی علیه السلام
و کتاب او ایمان ندارند و ترسایان بموسی علیه السلام و کتاب او
ایمان ندارند و عیسی را فرزند خدای ثالث ثلاثه گویند تعالی الله عما
یقول الظالمون علوا کبیرا و دیگر آنکه معجزهٔ هر پیغامبر در عهد او
بود و چون او برفت با خود ببرد و خاصیت دین محمدی آنست که قرآن
که یکی از معجزات اوست تا منقرض عالم باقی خواهد بود و اعجاز قرآن آنست
که از عهد خواجه علیه السلام الی یومنا هذا جملهٔ فصحاء عرب و عجم
که معاندان بودند از مثل آوردن او عاجز بودند چنانکه هم از معجزهٔ
قرآن خبر میدهد که قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل
هذا القرآن لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا معجزهٔ ازین
بزرگتر چگونه باشد که با وجود چندین خصمان و معاندان که در شرق
و غرب بودند و فصحا و بلغاء عرب و عجم از اهل کتب و فلاسفه و
حکماء زنادقه که عالم قدیم گفتند و حشر و نشر را منکر بودند و قرآن
سخن محمد دانستند دعوی بدین عظیمی بکردند و خواجه علیه السلام

درخبری

در خبری چنین باز نموده است که تا مدت سیصد و اند سال کسی این
دعوی باطل نتوانست کرد و چنین کتابی نتوانست آورد نه تنها و چون نه
بموافقت و مظاهرت یکدیگر و صدق آن اخبار که عین معجزه است
حال را هر چه ظاهرتر است تا بدیگر اخبارات چه رسد خواجه علیه الصلوة
والسلام فرموده است و یک یک بعین ظاهر میشود خصوصا واقعهٔ کفار ملاعین
تتار دمرهم الله که فرموده است قیامت بر نیاید تا قتال نکنند امت من
با قومی ترکان که چشمها کوچک دارند و بینیهای پهن و رویهای فراخ
چون سپر پوست درکشیده و قتلی بسیار بباشد این معنی ظاهر شد و هنوز
این میتوان بود که حدیث خواجه علیه السلام اشاتی دیگر است که ظاهر
نشده است اللهم انا نسألك العفو والعافية والمعافات فی الدین والدنیا
والخاتمة المرضية بجودك وكرمك پس اهل این کتاب همچنانکه نبوت موسی
و عیسی بخبر و تواتر و معجزات ایشان قبول کردند اگر عناد نکنند
بایستی که نبوت محمد بحق قبول کردندی که عهد قریب تر است
و اخبار متواتر تر از کذب دورتر باشد و معجزهٔ قرآن و اخبارات
خواجه هر چه ظاهرتر است ولکن ایمان جهودان و ترسایان ناز نتیجهٔ

نظر عقل و نور تصدیق است بلکه از ما در وجه تقلید یافته اند نه برهان
واضح چنانکه فرمود انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم مهتدون
و خواجه خبر داد که کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه
و یمجسانه و دینی که بتقلید گیرند بی نور ایمان و نظر عقل کژ بود اما جواب
آنکه نبوة محمد علیه السلام ثابت شود و مسلم داریم چرا دین او ناسخ ادیان
گردد گوییم چون نبوت او مسلم داشتند او را صادق القول باید داشت
و کتاب او را قبول باید کرد و در قرآن مجید که کتاب اوست چنین فرمود
که هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله
و لو کره المشرکون یعنی بدین او جمله ادیان منسوخ نمود نسخ ادیان و کتب
دیگر نه بدان معنی است که آنها را بکلی باطل کند و حق ندانند و بدان ایمان
نیارند بلکه چون حقایقی که در کتب دیگر بود و اسراری که در شرایع
مختلف متفرق بود در قرآن و شریعت محمد علیه السلام جمع فرمود که و لا
رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و آنچه تمامی نعمت دین است که بپرورش
خاص محمد تعلق داشت با آن ضم کرد که و اتممت علیکم نعمتی تا اگر هر امتی اقتدا
اقتدا بیک نبی داشتند و برخورداری از متابعت یک صاحب دولت
داشتند

این امت اقتدا بجمله انبیا کنند و برخورداری از متابعت همه شوند که اولئک الذین
هدی الله فبهدیهم اقتده مثال نبوت خواجه علیه السلام با دیگر انبیا مثال
آفتاب بود و ستاره گان ابتدا که دین هنوز کمال نیافته بود خلایق در شب
دین بودند هر امتی در قرنی بستاره نبوت دیگری راه می یافتند که و بالنجم
هم یهتدون و چون کار بکمال الیوم اکملت لکم دینکم رسید آفتاب وجود
محمدی را آفتاب صفت بکافه خلایق فرستادند که و ما ارسلناک الا
کافة للناس شب دین پرور مبدل شد صفت مالک یوم الدین آشکارا گشت
لاجرم دلیلی و راه بری ستاره گان چندان باشد که آفتاب طالع نشده است
اذا طلع الصباح استغنی عن المصباح چون شاه سیاره گان جمال بنماید
سر ضیا و ستاره گان بتیغ اشعه برباید هر کجا آفتاب طالع شد ماه در حال
مهره برچیند از وجه تحقیق بدانکه مقصود از آفریدن موجودات وجود
انسان بود و مقصود از وجود انسان معرفت و آنچه حق تعالی انا الامانت
خواند معرفتست و قابل تحمل بار امانت انسان آمد و معرفت در دین بعینه است
چندانکه آدمی در دین برخورداری بیشتر است او را معرفت زیادت است
و هر که را از دین نصیبه نیست او از معرفت بی نصیب است و آنچه باد کمال

دین است انسان مطلق محل آن نتوانست بود بیک شخص معین شد چنانکه
شجره نتواند محل ثمره بودن بیک شاخ ابتدا که یک شاخ از زمین برآید
ثمره بر وی پدید نیاید تا آنکه که شجره شود ثمره بر شجره پدید آید بر هر شاخ
پس شخص انسانی در عالم یکیست و هر شخص معین چون عضوی است بر شخص
انسانی و انبیا علیهم السلام مثل اعضاء رئیسه اند بر آن شخص و اعضای
رئیسه آن باشد که حیوة آن شخص مستحیل بود چون سر و دل و جگر
و سپرز و شش و غیر آن و محمد علیه السلام از انبیا بمثابت دل بود بر شخص
انسانی و دل خلاصه وجود شخص انسانی است زیرا که در آدمی محلی که مظهر انوار
روحیت و جسمانیت دارد دلست اگرچه دل به تنهایی محل بار دین که
ثمر معرفت نتواند کرد بمدد و معاونت جمله اعضاء حاجت افتد
اما ثمره دین است از معرفت در دل پدید آید و برخورداری بکمال
از معرفت دلرا بود اگرچه هر عضوی را نسبت حال خود برخورداری بود
و دل را خاصیت دیگر است که هیچ عضو را نیست آنکه دل را جانی خاص
هست و از آن جان که هر عضوی را بر آن حیاتی هست دل را هم هست
دیگر آنکه صورت دلرا از خلاصه عالم اجسام ساختند و جان دلرا از خلاصه

عالم

عالم ارواح پرداختند چنانکه هرچه لطافت اجسام مفرد و مرکب بود بستدند
و از آن غذاء نباتات ساختند و هرچه لطافت نباتات بود بستدند
غذاء حیوانات ساختند و هرچه لطافت غذاء حیوانات بود بستدند
و غذاء آدمی ساختند و هرچه لطافت غذاء آدمی بود بستدند و از آن
صورت دل ساختند و همچنین ارواح انسانی از لطافت ارواح ملکی
بود و ارواح ملکی از لطافت ارواح جنی بود و ارواح جنی از لطافت ملکوت
مختلف بود آنچه لطافت روح انسانی بود بستدند و از آن جان دل
ساختند پس دل خلاصه هر دو عالم روحانی و جسمانی آمد لاجرم مظهر
معرفت دل آمد از اینجا فرمود که اولئک کتب فی قلوبهم الایمان از
از انسان هیچ محل قابل کتابت حق نیامد الا دل و هیچ موضع شایستگی
مقر بین الاصبعین نیافت الا دل و چون خواجه علیه السلام بمثابت دل بود
جانی خاص یافت که هیچ یک از انبیا نیافت آن جان نبوت که جمیع
انبیا را بود که یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده خواجه را
نیز بود لکن آن جان خواص وکذلک اوحینا الیک روحا من امرنا
آن هر کسی را نبود و آن مقام محمود بود که حقیقت شفاعت است

ومخصوص بود بخواجه علیه السلام و از جمله فضایل او بود که اعطیت الشفاعة
وهمچنین استحقاق فاوحی الی عبده ما اوحی او یافت که بمثابت کتب
فی قلوبهم الایمان در دل و تشریف قرب او ادنی او را حاصل شد که
بمثابت مقر بین الاصبعین است پس چنانکه معرفت جمله اعضا تبع دل آمد
همچنین در نبوت جمله انبیا تبع محمدی باشند از اینجا فرمود لو کان موسی
وعیسی حیّا لما وسعهما الا اتباعی اگرچه جمله انبیا در دین پروری بوکالت
بودند اما کمال دین را مظهر عهد نبوت خواجه بود حق تعالی از کمال حکمت
خداوندی انجه حقیقت دین بود در تصرف پرورش انبیاء انداخت
چون گندم که تا نان شود بر دست چندان استاد صاحب صنعت گذر کند
تا هر کسی در وی صنعت خود می نماید یکی گندم پاک کند یکی خمیر کند یکی زواله
کند یکی پهن کند یکی در تنور بندد تا نان در دست او تمام شود اما آن
همه بر کار می بستند از عهد آدم تا بوقت عیسی علیه السلام هر یک انبیا علیهم السلام
بر خمیر مایه دین دستکاری دیگری کردند اما تنور تافته آتش محبت حبیب
الهی محبت محمد را بود علیه السلام چون آن زواله پرورده صد و بیست و اند
هزار نقطه نبوت بدست او دادند که اولئک الذین هدیهم الله

فبهدیهم اقتده

فبهدیهم اقتده در تنور محبت بست و نان دین در مدت بیست و سه سال
نبوت بکمال رسید که الیوم اکملت لکم دینکم از تنور محبت بر آورد و بر سر
دوکان دعوت الی الخلق کافة بعثت نهاد تا گرسنگان قحط زده علی فترة من الرسل
در بها، آن نان جان و مال بذل میکنند که وجاهدوا باموالکم وانفسکم
فی سبیل الله و آن نان پخته دین که چندین هزار امت در آرزوی آن جان
بدادند صاحب دولتان کنتم خیر امة بدان محظوظ میشوند موسی
علیه السلام که گرسنه رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر بود در آرزوی
این نان میگفت اللهم اجعلنی من امة محمد اگرچه انبیا علیهم السلام
چون بدین نان دستکاری میکردند از آن عهد که گندم بود تا آن غایت
هر کسی از آن نصیبی بکار می بردند و قوم خویش را میدادند اما هر طایفه
از آن میخوردند که بر آن کار میکردند چون اول کار کننده آدم بود
علیه السلام و در آن عهد آن نان هنوز گندم بود او بگندمی بخورد
تشنیع وعصی آدم در ملکوت بر وی زدند از بهر آنکه آن گندم تا آن روز نکشته
در دست دهقانان و مزارعان ملائکه بوده بود و در زمین بهشت
بودند و پرورش میدادند تا بوقت آدم در پرورش بود و حق تعالی

آب وگل آدم را در میان مکه وطایف پرورش میداد چون آدم تمام شد
غذاء او هم تمام شده بود امتحانی بکردند تا او خود غذاء خود باز تواند شناخت
کفتند ای آدم درین بهشت رو وهرچه خواهی میخور ولکن کرد آن مکرد او
بفرمان کرد آن درخت نمی کشت اما نفس او با هیچ طعام انس نمی کرفت و میلش
هم بدان می بود همچنانکه اسب را توبره جو از دور ببینند وقدری کاه در پیش
او کنند که میخورد وکره توبره مکرد او بحکم ضرورت کاه میخورد دهکی میل وقصد
او سوی جو باشد واو را پای بند برنهاده باشند نتواند که نزدیک جو شود
تا انکه کسی بیاید وبند از پای او برداردد آدم را اکرچه نعیم هشت بهشت در پیش
نهاده بودند اما بسبب آن کندم همه درکاه بود وپابند ولا تقربا هذه الشجرة
بر پای داشت تا ابلیس بیامد وکفت هل ادلك علی شجرة الخلد وملك لا یبلی
آدم کفت من انواع شناسم را معلمی توجه حاجت که نزد من ملایکه اند تا چون
تو معلمی بایدم من در مکتب وعلم آدم الاسماء کلها آموخته ام که آن درخت
کدام است تو راست می بینی که شجرة الخلد و واسطه ملك ابدی است ولکن
از دشمنی وکژی میکویی تا مرا در مخالفت فرمان اندازی مرا از دل وجان
آرزوی آنست ولکن مانع پای بند فرمانست ابلیس دست بسوکند برد وبسی

برد سوکند وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین تا بند از فرمان از پای آدم بکشود
از سادکی وسلامتی دل خویش در ونکریست کان نبرد که کسی بعظمت وکبریای
حق سوکند دروغ میخورد هم از غایت نیکودلی چون نام خدای وصفات خدای
شنود بخدای فریفته شد نشان عاشقان اینست که بهر دو جهان فریفته نشوند
وبمعشوق فریفته شوند من خدعنا بالله انخدعنا بازخواست خدای
تعالی از آدم نه از بهر کندم بود که آن خود از بهر او آفریده بود پیر هری میکوید
رحمة الله علیه اکر ابلیس آدم را بد آموزی کرد آدم را کندم که روزی کرد
اکر ملایکه پروردند اما غذاخواره بنوده اند آدم غذاخوار آن بود ولکن باز
خواست بدان بود که بفرمان ابلیس خورد ندای وعصی آدم در جهان دادند حق
تعالی را در آن سرها وحکمتها بود اما ملایکه نمی دانستند ایشان نظر بدان
بود چندین هزار سالست تا ما درختی بدین لطیفی می پروریم که از آن کسی را
نصیب نیست این حالتست که این نارسیده در آمد وبی فرمانی کرد وکودکانه
شاخ او بشکست بخورد وناچیز کرد ما داست دیده بودیم اتجعل فیها من یفسد
فیها اثر فساد اینجا ظاهر شد اکر آن کندم را نخوردی وتباه نکردی مستعد آن
بودی که چون بکارند درختی از هر دانه بیامدی نداشتند که چون بکارند

درختی شود و چون بخوردند مردی شود غرض آن گندم دین از عهد آدم در پرورش
بود تا هریک از انبیا بران دستکاری خویش نمایند که از بهر حیوة البقاء دینی
هرکس را از آن تناول می بایست کرد در تصرف او بود چون آدم بر گندم کار
میکرد گندم بخوردند و آنها که بر خمیر کار میکردند خمیر خوردند نان پخته
محمد و محمدیان خوردند که از آتش محبت محمدی پخته بر آمده بود پس
آن دین که پخته آتش محبت بود بر در دکان دعوت محمد نهادند و منادی
در بازار جهان در دادند که در جمله ادیان هر که را نان پخته آتش محبت باید
تا بخورد و محبوب حضرت گردد بدر دکان حبیب الله آید که قل ان کنتم تحبون الله
فاتبعونی یحببکم الله پس ترتیب دین مطلق انسان حاصل میشود
هریک از انبیا که بمثابت عضوی بودند از شخص انسانی بر خمیرمایه
دین دستکاری خویش می نمودند تا کار بمحمد علیه السلام رسید که دل شخص
انسانی بود بران دستکاری خویش بنمود دین بکمال خویش رسید محتاج
بتصرف هیچ مرتبی نگشت زیرا که دین کمالیت الیوم اکملت لکم دینکم هیچ
عهد نیافته بود الا بعهد خواجه علیه السلام و هر زیادتی که بر کمال افزایی
نقصان بود و گفته اند الزیادة علی الکمال نقصان و خواجه از اینجا فرمود
ایاکم

ایاکم والمحدثات فان کل بدعة ضلالة دین را صفات بسیار است هر صفتی را
که از انبیا می بایست تا کمال رسانید چنانکه آدم صفت صفوت بکمال رسانید
و نوح صفت دعوت و ابراهیم صفت خلت و موسی صفت مکالمت و ایوب
صفت صبر و یعقوب صفت حزن و یوسف صفت صدیقی و داود صفت تلاوت
و سلیمان صفت شکر و یحیی صفت خوف و عیسی صفت رجا و همچنین دیگر انبیا
هریک پرورش یک صفت بکمال رسانیدند اگرچه پرورش دیگر صفات دادند
اما هریک را پرورش یک صفت غالب آمد و لکن المحبة دة التاج و واسطة
العقد جمله صفات بود صفت محبت بود و این صفت جز بواسطه محمد
علیه السلام بکمال نرسید از بهر آنکه او دل شخص انسانی بود و محبت
پروردن جز کار دل نیست و کمالیت دین در کمالیت محبت است و شرف
فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه قبا یی بود بر قد این امت دوخته
و کرامت وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة سمتی بود برای آن خرمن
سوختگان پروانه صفت افروخته قوم موسی را اگر من و سلوی دادند
و قوم عیسی را اگر از آسمان مائده فرستادند ذرهم یاکلوا و یتمتعوا
این در دوستان زنده پوش را و رندان خانه فروش را تجرع از شراب

شهود پس ساقی سقیهم از جام جمال در کام وجود ایشان می ریزد هرچند
از تصرف آن شراب عربده انا الحق و سبحانی می خیزد لکن خانه وجود
بر انداختن قبا نیست که جز بر قد این مقام آن جولیده حال چست نمی آید
و بر شمع شهود جان باختن جز از این پروانگان شکسته بال درست نمی آید
لاجرم هر دو جهان در اقطاع بامتان دیگر می دهند و حرم گاه عزت در
بارگاه این گدایان می زنند که انا عند المنکسرة قلوبهم من اجلی و عزت
بزبان این گدا میگوید بیت کفتا هر دل بعشق ما بینا نیست ◦ هر جان صدف
گوهر عشق ما نیست ◦ سودای وصال ما ترا پنهان نیست ◦ لکن قد
آن قبا بهر بالا نیست ◦ چون کالیت دین موقوف کمالیت خواجه حبیب الله
آمد و خاتم انبیا و دین او ناسخ ادیان شد هر کرا دین بکمال می باید
و مرتبه محبوب به سراسر بر خط فاتبعونی یحببکم الله نهد شرح دام
که در عهد انبیا دیگر گندم واو دو خیر می بایست خورد اکنون که نان محمد
پخته شد خوردن آن هم منسوخ گشت بلکه جمله انبیا روی بدر این دوکان
نهند و نان هم نان بار ما بود که الناس محتاجون الی شفاعتی و حتی
ابراهیم جمله ثنا کردی دو کان ما بر خیر اند که آدم و من دونه

تحت

تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر و از فخر رسالکی و بلند همتی خواجه بود که هنوز بدین
نان بابی سیر نمی شود و سر فرود نمی آرد که میگفت که انا اول من ینشق الارض
ولا فخر و انا سید ولد آدم ولا فخر اینجا لطیفه ایست پس شریف و اشارتی
سخت لطیف یعنی آن همه انبیایی و پیشوایی و شفاعت و سیادت و رایت
من نصیبه خلق است خلق از من که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
پس آن همه محل تفاخر ایشانست که چون من سروری و پیشوایی و شفیع
و مقتدایی و دلیلی و راه نمایی دارند اما نصیبه من بی نصیبی است
و کام من در ناکامی و مراد من در نامرادی و هستی من در نیستی
و فخر من در فقر است که الفقر فخری این ضعیف گوید بیت
ما را نه خراسان و عراق است مراد ◦ و زیار نه وصل و نه فراقست مراد ◦
با هیچ مراد جفت نتوانم شد ◦ طاقم ز مراد خود که طاقست مراد ◦ ای محمد
این سر است که تفاخر بسروری و پیشوایی انبیا نمیکنی بفقر میکنی
زیرا که راه ما بر عشق و محبت است و این را بنیستی توان رفت و سروری
و پیشوایی و نبوت همه هستی است بیت این آن راهست که خر نکم
نتوان زد ◦ تا گم نشوی در و قدم نتوان زد ◦ روزی صد بار اگر

دریں ره بکشتند کاندر طلب قصاص دم نتوان زد جماعت کفار
لب و دندان خواجه را لب بر سنگ ابتلا بشکستند خواست تا بدعا
دندانی بدیشان نماید هنوز لب بجنبانیده بود که خرسنگ خطاب لیس
لک من الامر شیء در پایش انداختند عجب کاریست با نوح از این معامله
هیچ نرفته بود میگفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا
در حال طوفان در جهان بر آورد و جمله را هلاک کرد آری نوح مظهر
صفت قهر بود راه خویش رفت قل کل یعمل علی شاکلته محمد صلعم مظهر
صفت لطف و محبت بود راه رعایت حق نصیبه دیگر آنست بعد از آن
سنگ میزدند خود گفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون این تصرف
بود خواجه را در نیستی و کم زدن در پیش می نهاد تا هستی در نیستی بازد
بیت تا کم نشوی و کمتر از کم نشوی • اندر صف عاشقانش محرم نشوی
تا وجود هستی مجازی از وجود هستی حقیقی برخوردار نشوی برکل نتوان
یافت الابدان مقدار که بذل وجود مجازی کنی در راه هستی حقیقی
چنانکه هیزمی تواند بود ولکن بقدر آنکه آن هستی هیزم فدای هستی
هیزم را از آتش اگرچه برخورداری بوجود هستی هیزمی تواند بود.

ولکن

ولکن بقدر آنکه آن هستی هیزمی فدای هستی آتش میکند تا هیزم کثیف ظلمانی
سفلی آتش لطیف نورانی علوی گردد و تا از هستی هیزم چیزی باقی میماند
هنوز دودی میکند آن دود چیست طلب آتش میکند که هیزم ذوق
آتش دریافته است بهیزمی خویش راضی نمیشود میخواهد که همه وجود
آتش گیرد این بیت این مرتبه یا رب بچه حد مشتاقیست • کامروز همه
حریف و هم ساقیست • هان ای ساقی باده مرا افزون ده • کامروز هوا
که هستی ما هنوز چیزی باقیست • پس در حال آتش که هیزم یابد او را از همه
خود یابد چیزی بدیگران نتوان داد بیت قدر سوز تو چه دانند از
مستی خام • هم را سوز که صدبار مرا سوخته • و چون آتش هیزم کلی تمام فدای آتش
گشت بعد از وجود خویش هر آتشی که یابد از همه وجود هیزمهای دیگر
خواهد بود این نکته سری بزرگست صد و بیست اند هزار نقطه
نبوت هیزم وجود بشری را فدای آتش محبت و تجلی صفات حق کرده بودند
ولکن هر کسی نیم سوخته باقی مانده بود لاجرم فردای قیامت از همه
ایشان دود نفسی نفسی بر می آید اما محمد علیه السلام بروانه صفت
همگی وجود شمع جلال احدیت باخته بود و جملگی وجود محمدی را فدای زبانه
.

بآتش

زبانهٔ آتش محبت شمع جلال احدیت ساخته لاجرم امتی امتی میزد و در

شمع جلال زبان او شده و با جملکی فرزندان آدم در انقطاع نسب میکفت ماکان

محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین این ضعیف کوید

بیت ماییم ز خود وجود بود احتکان ٭ و آتش بوجود خود بر انداخته کان

پیش رخ چون شمع تو شبهای وصال ٭ پروانه صفت وجود خود باخته کان

انکه خواجه را علیه السلام سایه نبود اینجا بود که او همه نور بود که یا ایها الناس قد جاءکم

نور من ربکم و نور را سایه نباشد نور محمدی خود اول سر حد وجود کرفته

بود اول ما خلق الله نوری با آخر سر حد ابد بکرفت لا نبی بعدی بعد از این

آفتاب دولت محمدی طلوع کرد سیاره کان و لایت انبیا رخت بر کرفتند

آیت سنت ادیان دیکر منسوخ کشت زیرا که آیت مالك یوم الدین

نازل شد بر و زاین را چراغی می آید بیچاره آن نابینا که با وجود این

همه نور روشنایی محروم ست بیت خورشید بر آمد ای نکارین در است

بوینده اکر نیابد از ادبار است ٭ اکرچه آفتاب صورت محمدی صلعم بمغرب

کل نفس ذائقة الموت فرو شد اما آفتاب دولت محمدی صلعم تا منقرض

عالم بواسطهٔ علما، دین پرورد حق کستر باقی ماند لا یزال طائفة من امتی

قائمین

قائمین علی الحق بعد از این با نبیا چه حاجت که هر یك از این علما بمثابت

پیغمبری اند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل دین را ظاهریست و باطنی

ظاهر دین بواسطهٔ علما، متقی محفوظ ماند و باطن دین بواسطهٔ مشایخ

راه رفته راه بر مسلوك می ماند که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته و

خداوند تعالی محافظت دین بواسطهٔ این دو طایفه در ذمت کرم خویش

واجب کرد است که انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون و صلی الله علی

محمد و آله **فصل پنجم** در بیان تربیت قالب بر قانون شریعت قال

الله تعالی قد افلح من تزکی و ذکر اسم ربه فصلی و قال النبی علیه السلام

والذی نفسی بیده لا یستقیم ایمان احدکم حتی یستقیم قلبه حتی یستقیم

لسانه حتی یستقیم علیه بدانکه حق تعالی راهی از ملکوت ارواح بدل

بنده کشاده است و از دل راهی بنفس نهاده و از نفس راهی بصورت

قالب کرده تا هر مدد فیض که از عالم غیب بروح رسد از روح بدان

دل رسد و از دل نصیبی بنفس رسد و از نفس اثری بقالب رسد

بر قالب عملی مناسب آن بدید آید و اکر بصورت قالب عملی ظلمانی شیطانی

بدید آید اثر آن ظلمت بنفس رسد و از نفس کدورتی بدل رسد و از دل

عشاوت بروح رسد ونورانیت روح را در حجاب کند چون هاله که گرد ماه
در آید وبقدر آن حجاب راه روح بعالم غیب بسته شود تا از مطالعه آن عالم باز
ماند ومدد فیض بدو کمتر رسد وچند انکه عمل ظلمانی بر صورت قالب بیشتر
میرود اثر آن ظلمت بروح زیادت میرسد وحجاب او بیشتر میشود وبقدر
حجاب بینایی وشنوایی وگویایی ودانایی روح کمتر میشود که اگر معالجه بر قانون
شرع بروی نرسد عیاذا بالله خوف آن باشد که ختم بد وبسو بدو بصفت
صم بکم عمی فهم لا یعقلون موصوف کردد واین جمله را کلید طلسم کشایی
شریعت کرده است وشریعت را ظاهریست وباطنی ظاهر آن اعمال بدنی است
که کلید طلسم کشادن صورت قالب آید وآن کلید را پنج دندانه است چون
کلمه شهادت ونماز وروزه وزکوة وحج زیرا که طلسم صورت قالب را پنج بند حواس
خمسه آمد بکلید پنج دندانه بنی الاسلام خمس فوان کشود وباطن شریعت
اعمال قلبی وسری وروحی است وآنرا طریقت خوانند وشرح آن در فصول
نفس ودل وروح وتربیت آن بیاید انشا الله تعالی وطریقت کلید طلسم
کشایی باطن انسانست تا بعالم حقیقت راه یابند خلایق دو نوع آمدند
انبیا علیهم السلام وامت انبیا را از در عالم حقیقت در آورند اول

بکلید

بکلید مدد فیض فضل ربانی در روحانیت ایشان بر عالم غیب بکشایند
که قابل آن بوده اند در اصل فطرت پس بکلید طریقت در طلسم دل بکشایند
تا مدد فیض بدل رسد پس بکلید شریعت در طلسمات نفس بکشایند تا آن
فیض در صورت اعمال بدنی بر ظاهر قالب پدید آید واز روحانیت تا جسمانیت
جمله بدان منور کردد بنور ایمان واسلام چنانکه از ان حال خواجه علیه السلام
بدین قانون خبر میدهد کرو کذلك اوحینا الیك روحا من امرنا ما کنت
تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء
من عبادنا اما امت را از در عالم صورت در آورند اول کلید صورت
شرع طلسم قالب ایشان بکشایند انکه بکلید طریقت طلسمات باطنی ایشان
بکشایند همچنین بر عالم غیب راه یابند اما ابتدا تا داد تصرف کلید شریعت
بر قانون فرمان ومتابعت ندهند از طلسم صورت خلاص نیابند وداد
تصرف کلید شریعت چنان توان داد که هر عضو را بدان مشغول کنی
که فرموده اند وازان عمل اجتناب فرمایی که نفرموده اند تا دندانهای
کلید راست بر بندهای طلسم بنشیند ودر حال کشاده کردد وتا اگر
بعضی دندانهای کلید راست بر بندهای طلسم می نشیند وبعضی نمی نشیند

وتا چون راست بر ننشیند دیگر بابه میکرداند چه هرگز این طلسم تمام گشاده
نشود اگرچه بقدر آن که راست بر نشیند گشاده میشود وانوار راستی آن
بزبان واز زبان بدل میرسد واز دل بغیب میرسد ونور ایمان از غیب بدل
پدید می آید که الذین یؤمنون بالغیب وهرچند استقامت در اعمال بدن
بر قالب زیاده میشود انوار ایمان از غیب در دل می افزاید که لیزدادوا ایمانا مع
ایمانهم تا چون تربیت صورة قالب بر قانون شریعت بکمال رسد ایمان در دل
بکمال استقامت رسیده باشد چنانکه بلفظ نبوی بیان فرمود که لا یستقیم
ایمان احدکم حتی یستقیم قلبه الحدیث فاما آنچه پنج رکن شریعت دندانه
کلید پنج حس است از آنست که ایشان بواسطه پنج حس انسانی حجبی پدید
آمده است که بمقام بهایم وانعام رسیده است وبلکه فروتر رفته تا اگر
درین مقام بماند واین طلسم بنگشاید وازین صفات خلاص نیابد در حق
او این فرمانست که اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا وبهایم وانعام
ونقصان از خست ودنائت است که تمتع ایشان از مراتع عالم حیوانی
سفلی است بواسطه پنج حس که یکی از آن حس بصر است هم آن خواهد که چیزی
خوب وخوش بیند دوم حاسه سمع است هم آن خواهد که آواز خوش شنود

وازصوتهاء

وازصوتهاء ناخوش واواز مهیب ترسد وبوید سیم حاسه شم است هم آن خواهد
که بوی خوش بوید واز بوهای ناخوش مستوحش شود چهارم حاسه ذوق است
هم آن خواهد که چیزی خوش خورد واز ماکولات ناخوش احتراز کند پنجم حاسه
لمس است وآن بجملگی تعلق دارد تمامی استیفاء لذات وشهوات بهیمی وانعامی
بجملگی خواهند که کنند وایشان را از عالمی دیگر خبر نیست وآرزوی ندارند
که بدان از عالم علوی وآخرت برخورداری یابند پس این پنج حس آدمی را که دلها
واو را از عالمهای دیگر بواسطه مدرکاتی که ادراک عالم غیب کند وبهایم آن
ندارند برخورداری داده اند اگر بکلی بتمتع مراتع بهیمی وحیوانی مشغول
شود بکلی از تمتعات عوالم غیب باز ماند چون بهایم وانعام باشد وگمراه تر
زیرا که هر قوت شهوانی وحیوانی وآلات آن که جملگی بهایم وانعام وسباع
ووحوش وطیور وسوام وهوام دارند هر صنف از نوع دیگر محجوب اند از آن
دارد واو شهوت دیگر است نفسانی وغیر آن که جملگی حیوانات را نیست
پس اگر حیوانات بواسطه تمتعات حیوانی سفلی در دیگراهی حرمان تمتعات
روحانی علوی مانده اند انسان چون بکلی بجهت تمتعات حیوانی
ونفسانی شود واو را انواع شهوات نفسانی باشد با شهوات حیوانی منضم

در گراهی تمتعات حیوانی با حیوان شریک بود و در گراهی تمتعات شهوانی
با شهوات نفسانی از دیگر حیوانات ممتاز پس صفت اصلی این جا معلوم حاصل شود
و اگر آدمی بکلی ترک تمتعات بهیمی و حیوانی کند از تربیت قالب باز ماند و از قوت
آن محروم گردد شریعت را بدو فرستادند تا هر تصرف که در مراتع بهیمی و تمتع حیوانی
کند بفرمان کند نه بطبع که از طبع همه ظلمت خیزد و از فرمان همه نور زیرا که
چون بطبع کند همه خود را بیند حق را نه بیند و این ظلمت و حجاب است
و چون بفرمان کند در آن وقت همه حق را بیند و خود را هیچ نه بیند و آن همه
عین نور است و رفع حجب دیگر آنکه هر ظلمت و حجاب که در قالب بواسطهٔ حرکات
طبیعی پدید آید که بر وفق مراد نفس رفته باشد بواسطهٔ امور شرع که بر خلاف
مراد نفس می رود بر خیزد دیگر هر رکنی از ارکان شرع او را مذکری شود
از قرارگاه اول و آمدن او از آن عالم و ارشادی کند او را بمراجعت و مدد
و معاونت کند در سلوک چنانکه کلمهٔ لا اله الا الله او را خبر دهد از عالم
وحدانیت و آن حالت که میان او در عالم ارواح و عالم وحدانیت هیچ واسطه
نبود شوق آن عالم و ذوق آن حالت در دلش پدید آید از روی مراجعت
کند دل از این عالم حیوانی سفلی برگیرد لذات و شهوات بهیمی در کام جانش
تلخ شود

تلخ شود متوجه حضرت خداوندی گردد اینک یکدندانه کلید شریعت
بر بند طلسم راست بنشست دیگر بند گشوده شود نماز و نماز بدو صفت
او را خبر کند یکی باشکال و حرکات نمازی دوم بصفت مناجات نمازی
صورت اشکال و حرکات نماز او را از آمدن بدین عالم خبر دهد و بمراجعت
آن عالم دلالت کند چنانکه اشکال نماز قیام و رکوع و سجود و تشهد است و تشهد
خبر میدهد از شهود و حضور او در حضرت عزت پیش از آنکه اینجا آمد
و سجود خبر میدهد که چون بدین عالم آمد اول بمقام نباتی برست
که نباتات هم در سجودند که والنجم والشجر یسجدان همه سر بر زمین نهاده اند
بر شکل سجود زیرا که سر نباتات از آن محل است که غذا یابند غذا از راه بیخ
کشند و رکوع خبر میدهد او را که از مقام نباتی بمقام حیوانی آمد
و حیوان جمله در رکوع اند پشت خم کرده و قیام خبر میدهد او را که از مقام
حیوانی بمقام انسانی رسیده است و انسان بجملگی در قیام اند تو از رکوع و سجود
آمدی بسوی قیام و در حرکات نماز این اشارت است که در وقت
تکبیرة الاولی جزم روی از جملهٔ اعراض و اغراض دنیاوی بگردان و هر دو
دست بر آور یعنی دنیا و آخرت جا انداز در نظر همت و تکبیر بر عالم حیوانی

وبهیچ زن وبگوی الله اکبر یعنی با بزرگواری حق هیچ کس را بزرگ مشناس
ونظر از هرچه بزرگ نمای نفس وهواست بردار وبر بزرگواری حق انداز
خواجه علیه السلام از اینجا فرمود که تکبیرة الاولی خیر من الدنیا وما فیها واز خود
سفر کن اول از قیام انسانی که شکل تجبر وتکبر انسانیت است برکوع حیوانی
که شکل تواضع وخضوع وانکسار است واز اینجا بسجود که شکستگی وافتادگی
ومذلت نباتیست ای با شهد شهود وحضور اول بار رسی که واسجد واقترب
بیت ای دل مگر که از در افتادگی در آیی ورنه بشوخ چشمی با عشق کی بر آیی
تا چون بدین در اندر آیی بعیان نردبان که فرود آمده بر شوی که الصلوة
معراج المؤمن بیت آن ره که من آمدم کدامست ای دل تا باز شوم که کار
خامست ای دل در هر گامی هزار دامست ای دل نامرد ان را عشق حرامست
ای دل وصفت مناجات نماز اورا از مرتبه حیوانی ومنتهای نفسانی
بمقام ملکی رساند واز گفت وشنید خلق ووسوسهای شیطانی بمناجات
ومکالمه حق آورد واز ذوق مکالمه الست بربکم خبر دهد که المصلی یناجی
ربه ودیگر اسرار وفواید نماز وهر یک از ارکان تمام اسلام اگر بیان کرده
آید کتب فراوان تحمل بار آن نکند اما از هر یک رمزی گفته آید تا ازین قدر

فواید

فواید این مختصر خالی نماند اما روزه اورا از ان عهد اعلام کند که بصفت
ملائکه بود وبحجب صفات حیوانی از حضرت محجوب گشته که خوردن خاصیت حیوانات است
ونا خوردن صفت ملائکه وصفت خداوند ما بدین اشارت ترک خلقهای
حیوانی کند ومتخلق باخلاق حق شود که الصوم لی وانا اجزی به یعنی
روزه خواص از ان منست که صفت حضرت خداوندی است که از غذا منزه است
باقی هرچه هست محتاج غذا اند ملائکه اگرچه غذاء حیوانی نخورند اما تسبیح
وتقدیس غذاء ایشانست وهر چیز را مناسب او غذایی هست وانا اجزی به
یعنی جزاء هر طاعت بهشت وجزاء روزه که تخلق باخلاق منست چه صورت
هیچ طاعت با حضرت عزت مناسبتی ندارد الا روزه که بترک کردن غذاست
وحق تعالی منزه از غذاست این معنی بعیسی علی نبینا وعلیه السلام وحی
آمد جوّع تَرانی تجرّد تصل الیّ واما زکوة تزکیت نفس کند از صفات
حیوانی واورا متصف کند بصفات حق زیرا که صفات حیوانی آنست
که جمع کند وبکس ندهد وآدمی را از جمع کردن چاره نیست واگر از ان
چیزی بندهد در آلایش صفت حیوانی بماندی فرماید زکوة بده تا
از آلایش پاک شوی که خذ من اموالهم صدقة تطهرهم وتزکیهم بصفات

حق موصوف کردی جود وعطا صفت حق تعالی است فاما من اعطی
واتقی وصدق بالحسنی فسنیسره لیسری تقوی وتصدیق از صفات بنده کی است
اما اعطی از صفت خداوندی است واما ج اشاره میکند بمراجعت با حضرت
عزت وبشارت میدهد بوصول حضرت خداوندی واذن فی الناس
بالحج یاتوك رجالا این ضعیف کوید بیت ای ساقی خوش باده ناب اندر ده
مستان شده ایم هین شراب اندر ده • کس نیست ز ما کو نه خرابست وباب • اواد
بدین ده خراب اندر ده • یعنی ای قرار کرده در شهر انسانیت ومقیم سرای طبیعت
حیوانی کشته واز کعبه وصال ما محروم مانده چند اندراین منزل بهیمی مقام
کنی وپای بسته صفات ذمیمه وطبیعت سبعی باشی ودست در کردن دشمنان
ان من ازواجکم واولادکم عدوا لکم آری وبمزخرفات نعیم دنیاوی آری
در حبال غرور شیطانی سوی برخیز مردانه واین همه بند وپای بند
برهم کسل وزن فرزند وخویش وپیوند وخان ومان را وداع کن وآیت
فانهم عدو لی الا رب العالمین برخوان وروی از همه بکردان وبصدق
توجه وجهی للذی فطر السموات والارض قدم در راه نه واز عقیده پاك
نیت انی ذاهب الی ربی سیهدین بیار وقدم ازین منازل ومراحل

خوش آمد

خوش آمد هوا وطبع بیرون نه وبادیه نفس اماره را قطع کن وچون
باحرام کاه دل رسیدی باب انابت صیقلی کن واز لباس کسوت بشریت
مجرد شو واحرام عبودیت دربند ولبیك عاشقانه بزن وبعرفات معرفت
درای وبرجبل الرحیم عنایت برای وقدم در حریم حرم قرب بانه وبمشعر الحرام
شعار بنده کی بپای واز انجا بمنای منیت ومنا ای ونفس بهیمی را در راه
نحر قربان کن واکر روی بکعبه وصال ما نه که دع نفسك وتعال چون سدی
طواف کن یعنی بعد ازین کرد ما کرد وکرد خود مکرد وبا حجر الاسود که دل
تست براه یمین الله عهد ما تازه کن واز آن بمقام ابراهیم ای
یعنی بمقام روحانیت خلت وانجا دو رکعت تحیت مقام بکذار یعنی
عبودیت از بهر بهشت ودوزخ مکن چون مزدوران بندکی ما از اضطرار
عشق کن چون عاشقان پس در کعبه وصال ما آی وخود را چون حلقه بردر
بمان یعنی خودی در آی که خوف وحجاب از دوی خودی خیزد وامن ووصول
از بی خودی واکه ومن دخله کان امنا برخوان چنانکه می کوید بیت
ای دل بی دل بنزد آن دلبر رو • در باد که وصال اوی سر رو • پنهان زهمه
خلق چه رفتی انجا • خود را پس در بمان واکه در رو پس انجا بحقیقت

دندانهای کلید پنج رکن شریعت چو بندهای حواس پنجگانه راست بنشست و طلسمات
جسمانی و روحانی گشاده گشت و مقاصد بحصول موصول شد رمزی از بعضی
تعبدات صورت شرع و فواید آن گفته آمد فاما آنچه فواید حقایق شرع است شرح آن
در طبقات اطباق آسمان و زمین نگنجد و این معنی بعیان تعلق دارد نه بیان
فافهم بالاشاره و لا تطلبنی بالعباره **فصل ششم** در بیان ترکیب نفس
و معرفت آن قال الله تعالی و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها قد افلح
من زکیها و قد خاب من دسیها و قال النبی صلعم اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک
بدانکه نفس دشمن دوست است و حیلت و مکر او را نهایت نیست و دفع شر او
کردن و او را مقهور گردانیدن مهمترین کارهاست زیرا که دشمن ترین
جمله دشمنانست باز شیاطین و دنیا و کفار که ما من مؤمن الا و له اربعه
اعداء اولین چهار دشمن نفس را دشمنی از همه زیادتست چنانکه فرمود اعدا
عدوک نفسک التی بین جنبیک پس تربیت کردن و او را بصلاح باز آوردن
و از صفت اماری او را بمرتبه مطمئنی رسانیدن کاری معظمست و کمال
سعادت آدمی در تزکیت نفس است و کمال شقاوت او در فرو گذاشت نفس
بر مقتضای طبع چنانکه فرمود بعد از یازده سوگند قد افلح من زکیها و قد خاب

من دسیها

من دسیها از بهر آنکه از ترکیت و تربیت نفس شناخت نفس حاصل شود
و از شناخت نفس شناخت حق لازم می آید که من عرف نفسه فقد عرف ربه
و معرفت حق سرجمله سعادتهاست اما اینجا لطیفه دقیق است آنکه تا نفس
نشناخته تربیت نتوانی کرد و تا تربیت نفس بکمال نرسانی شناخت حقیقی
او که موجب معرفت حق است حاصل نیاید و در این معنی کتب فراوان
باید نوشت تا مقصود حاصل شود و لکن رمزی گفته آید روشن و مختصر
ان شاء الله تعالی وحده بدانکه نفس در اصطلاح ارباب طریقت عبارت
از بخاری لطیف است که منشاء صورت دلست و اطبا آنرا روح حیوانی
حیوانی خوانند و آن منشاء جملگی صفات ذمیمه است چنانکه فرمود ان
النفس لامارة بالسوء اما موضع نفس در انسان بدانکه نفس جملگی
اجزا و ابعاض قالب انسان محیط است چو روغن که در اجزاء وجود کنجد
تعبیه است و نفس دیگر حیوانات در تن ایشان همین نسبت دارد از روی
صورت و لکن نفس انسانی را چاشنی از عالم بقا بر نهاده اند تا بعد از
مفارقت قالب باقی ماند اگر در بهشت باشد و اگر در دوزخ همیشه باقی باشد
که خالدین فیها ابدا بخلاف نفوس حیوانات که هیچ چاشنی از عالم بقا نبود

وبوقت مفارقت ناچیز شود اما آنکه نفس انسانی را این چاشنی از عالم بقا
چون حاصل شود بدانکه بقا از دو وجه است یکی آنکه همیشه بود و باشد و آن
بقاء خداوندست تبارک وتعالی و دوم آنکه نبود پدید آمد بعد از این
باقی باشد با بقاء حق و آن مقام ارواح و ملکوت و عالم آخرتست او نبود حق
تعالی بیافرید تا ابد باقی خواهد داشت پس نفس انسانی از هر دو نوع بقاء
چاشنی یافته است اما چاشنی بقا از حق در وقت تخمیر طینت آدم حاصل کرد
یکی از آن گوهرهای نفیس که در خاک خسیس بخداوندی خود دفین میکرد
بقاء ابدی بود اما چاشنی بقاء ارواح در وقت ازدواج روح با قالب
بتصرف و نفخت فیه تعبیه افتاد و این مثال آنست که مردی و زنی با هم
جفت گیرند از ایشان دو فرزند بیکی شکم بیاید یکی نر که باید رماند و یکی
ماده که با مادر ماند همچنین از ازدواج روح و قالب دو فرزند دل و نفس
دختری بود که با مادر پدید آمد اما دل پسری بود که باید در روح می ماند
و نفس دختری بود که با مادر قالب خاکی می ماند در دل همه صفات حمیده علوی
روحانی بود و در نفس صفات ذمیمهٔ سفلی و لیکن چون نفس زادهٔ روح
و قالب بود در وی از صفت بقا و بعضی از صفت حمیده که تعلق بروحانیت

دارد

دارد بباشد پس نفس انسان بقاء از این وجه یافت خلاف نفوس حیوانات
که زاده عناصر و افلاکند و از روحانیت در ایشان هیچ چاشنی نیست
لاجرم فناپذیرند چون مادر و پدر خویش و اگرچه در ابتداء نفس
آدم بود که از ازدواج روح و قالب برخاست ولکن در نفس آدم ذرات
نفوس فرزندان او تعبیه بود چنانکه در قالب آدم ذرات وجود ذریات
او تعبیه بود تا در عهد و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم
هر ذره ذریتی را که بیرون آوردند از صلب آدم ذره خاک قالب فرزندی
بود و ذره نفس آن فرزند در آن تعبیه آنکه در مقابله عالم ارواح در صفوف
بداشتند چنانکه اختلاف صفوف ارواح بود تا هر روحی بمناسبتی
که با آن ذره داشت که مقابله افتاده بود بدان ذره التفات کرد در آن
ذره اهلیت استماع خطاب الست بربکم پدید آمد و شایستگی جواب بلی
ظاهر شد و بیرون آوردن ذرات را از صلب آدم این فایده بود تا در
پرتو ارواح افتد و الا حق تعالی در صلب آدم هم سوال توانستی کرد اما
چون ایشان را از ارواح تعلق نظری نبودی استماع خطاب و جواب
میسر نشدی پس آن ذرات را با اصلاب اولاد آدم فرستاد تا منقرض عالم

بفضل خداوندی محافظت او میکند و در اصلاب آبا و ارحام امهات
نگاه میدارد تا از صلب بصلب و رحم برحم می‌پیوندد تا بوقت ایجاد هر یک
آن ذره او و نیم کند یکی در نطفهٔ پدر تعبیه کند یکی در نطفهٔ مادر و بصلب پدر
و سینهٔ مادر نهد چنانکه فرمود یخرج من بین الصلب والترائب و بوقت
صحبت هر دو بهم پیوندند در رحم و نطفهٔ مادر و پدر بهم بیامیزد که انا
خلقناه من نطفة امشاج نبتلیه پس نطفه علقه شود و علقه مضغه شود تا
اربعینات بروی میگردد چون سه اربعین بروی گذشت استحقاق آن یابد
که آن روح که در عالم ارواح بدان ذره نظر کرده بود با آن مضغه تعلق
گیرد که انشاناه خلقا آخر و چندانکه در رحم آن ذره را که منشا قالب طفلست
پرورش میدهد آن ذره نفس که درو تعبیه است بمناسبت پرورش می‌یابد
تا طفل در وجود آید و بحد بلاغت برسد نفس بکمال نفسی رسیده باشد
بعد از آن شایستگی عمل تکالیف شرع گیرد و اگر پیش از این خطاب شرع بدو پیوستی
چون او پرورش بکمال حاصل نکرده بودی قابل تحمل تکالیف نیامدی چه از راه
صورت چه راه معنی اما از راه صورت بشرایط نماز و روزه و حج قیام نتوانستی
نمود که آن اعمال بدنی است و از قوهٔ جسمانی بباید اما از راه معنی تا قالب نفس

بکمال

بکمال خود نرسد دل که محل عقل و معدن ایمان و نظرگاه حق است شایستگی آن
نکرده که مظهر نور عقل و نور ایمان و نظر حق گردد زیرا که تمام خلقت نباشد
اگر هر وقت ازین انوار چیزی در وی بدید می‌آید بتدریج و لکن آنگه درست
و تمام قابل شود که بحد بلاغت رسد و عقل ظاهر گردد چنانکه شرح آن
در فصل تربیت دل بیاید ان شاء الله تعالی اکنون چون معرفت نفس و اخود
آن مختصر بیان کرده آمد رمزی بشنو که تربیت و تزکیت نفس در چیست
اول بدانکه نفس را دو صفت ذاتی هست که مادرزاد است و باقی صفات
ذمیمه که صفات فعلیست ازین دو اصل تولد میکند اما آن دو صفت
که ذاتی اوست هوا و غضب است و این هر دو خاصیت عناصر اربعه است
که مادر نفس بود هوا را میل و قصد باشد بسوی سفل چنانکه فرمود
والنجم اذا هوی یعنی ستاره چون فرود میشود و گفته اند که خواجه علیه السلام
چون از معراج باز میگشت و بعالم سفلی آمد از عالم علوی و میل و قصد
کردن بسفل از خاصیت آب و خاکست و غضب ترفع و تکبر و تغلب است
و آن صفت باد و آتش است پس آن دو صفت نفس را مادر آورد آن
عناصر است و خمیرمایهٔ دوزخ این دو صفت است و دیگر درکات دوزخ

از آن متولد است و آن دو صفت هوا و غضب بضرورت در نفس می بایست
تا بصفت هوا جذب منافع کند و بصفت غضب دفع مضرات تا در عالم کون و فساد
وجود او باقی ماند و پرورش یابد اما این دو صفت را بحد اعتدال می باید نگاه
داشت که نقصان این دو صفت سبب نقصان نفس و بدن است و زیادتی
این صفت سبب نقصان عقل و ایمان تربیت و تزکیت با اعتدال رسانیدن
این دو صفت هوا و غضب است و میزان معنی در هر حال قانون شریعت است
تا هم نفس و بدن سلامت ماند و هم عقل و ایمان در ترقی باشد و هم در موضع
خویش هر یک را بفرمان شرع استعمال فرمایند و در آن رعایت حق تقوی
کنند و در طلب حضرت نکوشند چه شرع را تقویه میزانست که جملگی صفات را
بحد اعتدال نگاه دارند تا بعضی غالب نشود که آن صفت بهایم و سباعست
زیرا که بر بهایم صفت هوا غالبست و صفت غضب مغلوب و بر سباع صفت
غضب غالبست و صفت هوا مغلوب لاجرم بهایم بحرص و شره در افتادند
و سباع باستیلا و قهر و غلبه و قتل و صید در آمدند پس آن هر دو صفت
را بحد اعتدال باید رسانید تا در مقام بهیمی و سبعی نماند و دیگر صفات
ذمیمه از آن تولد نکند که اگر هوا از حد اعتدال تجاوز کند شره و حرص و امل

شهوت

و شهوت و خست و دنائت و بخل و خیانت پدید آید و اعتدال هوا آنست
که جذب منافع که خاصیت اوست بقدر حاجت ضروری کند در وقت احتیاج
که اگر بزیادت کند شره پدید آید و اگر پیش از وقت احتیاج میل کند حرص
تولد کند و اگر میل بجهت پیش نهاد عمر کند امل ظاهر شود و اگر میل بچیزی دیگر
دون کند دنائت و خست پدید آید و اگر میل بچیزی رفیع کند و لذیذ
شهوت زیادة شود و اگر میل نگاه داشت کند بخیل گردد و اگر از انفاق
ترسد در تقتیر افتد و نامردی خیزد و اگر زیادت از حاجت صرف کند تبذیر
باشد و آن جمله از قبیل اسرافست و مسرف بواسطه این صفات از نظر عنایت
محرومست که انه لا یحب المسرفین و اگر صفت هوا در اصل خلقت مغلوب افتد
جنونیت و فرومایگی تولد کند اما اگر صفت غضب از حد اعتدال تجاوز
کند بدخوئی و تکبر و عداوت و حدت و تندی و خودرائی و استبداد
و بی ثباتی و کذب و عجب و تفاخر و صلابت متولد گردد و اگر غضب غالب
شود و نتواند راندن حقد در باطن پدید آید و اگر صفت غضب و صفت
هوا هر دو غالب گردد حسد تولد کند زیرا که بغلبهٔ غضب نخواهد که الکس را
باشد و هوا آنست که آنچه دیگری دارد خواهی ترا باشد و نخواهی که او را باشد

از حاجت میل

وآن جمله از قبیل ظلمت وظالم بواسطهٔ این صفات از نظر عنایت محرومست
که ان الله لا یحب الظالمین واگر صفت غضب در اصل ناقص ومغلوب افتد
بی حمیتی وبی غیرتی ودیوثی وکسل وعجز وذلت پدید آید وهریک ازین صفات
ذمیمه منشاء درکی است از درکات دوزخ وچون این صفات بر نفس مستولی
بود وغالب گردد نفس مایل شود بفسق وفجور وقهر وغلبه وغضب وقتل وایذا
وانواع قساوت دیگر چون ملائکه بنظر ملکی در ملکوت قالب آدم نگریستند آن
صفات مشاهده کردند گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ندانستند
که چون اکسیر شریعت بدین صفات ذمیمه بهیمی وسبعی وشیطانی خرج کنند هم
صفات ملکی روحانی گردد حق تعالی در جواب ملائکه از اینجا فرمود انی اعلم
ما لا تعلمون کیمیاگری شرع ندانست که ان صفات بکلی محو کند که آن هم
نقصان باشد وفلاسفه را از اینجا غلط افتاد پنداشتند صفات هوی وغضب
وشهوت ودیگر صفات ذمیمه بکلی محو باید کرد سالها خواص انسان در رنج بودند
وآن بکلی محو نشد ولکن نقصان پذیرفت واز آن نقصان چو از حد اعتدال
بگذشت صفات ذمیمه دیگر پدید آمد چنانکه از نقصان هوا انوثت وخنوثت و
ودنائت همت وفرومایگی پدید آمد واز نقصان غضب بی حمیتی وسستی

وبی غیرتی

وبی غیرتی ودیوثی وجبانی پدید آمد خاصیت شریعت وکیمیاگری
دین آنست که هریک صفات را بحد اعتدال رساند ودر مقام خویش بفرمان
صرف کند وچنان سازد که آن صفات او را چون اسب رام باشد هرکجا خواهد
راند نه چنانکه این صفات بر فساد غالب بود که هرکجا میل نفس باشد او را
اسیر کند چون اسب توسن که سرکش شد وبی اختیار خود را وسوار را در چاهی
اندازد یا بر دیواری زند وهردو هلاک شوند پس هروقت که بتصرف اکسیر
شرع وتقوی صفت هوا وغضب در نفس باعتدال رسد که او را بخود
در این صفات تصرف نماند الا بشرع در هر نفس که صفات حمیده پدید آید
چون حیا وجود وسخاوت وشجاعت وتواضع وحلم ومروت وقناعت
وشکر وصبر ووقار وثبات ودیگر اخلاق حمیده ونفس از مقام اماری
بمطمئنگی رسد ومطمئنه روح شریف گردد ودر قطع منازل ومراحل
سفلی وعلوی براق صفت روح را بمقام اعلی علیین ومدارج قاب قوسین
رساند ومستحق خطاب ارجعی الی ربک راضیة مرضیة شود این ضعیف گوید
بیت خوی سبعی ز نفست ار باز شود ٭ مرغ روحت بآشیان باز شود ٭
ور کرکس نفس رو بسوی علو نهد ٭ بر دست ملک نشیند و باز شود ٭

روح را در مراجعت با عالم خویش براق نفس می بایست زیرا که او پیاده نتواند
رفت آن وقت که بتن می پیوست بر براق نفخه سوار بود که و نفخت فیه
من روحی و این ساعت که می رود بدان عالم به براق نفس حاجت دارد
تا اینجا که حد میان نفس است و براق نفس را بد و شهوت و هوا و غضب
حاجت است اگر بعلو رود و اگر بسفل مشایخ قدس الله ارواحهم از اینجا
گفته اند لولا الهوی ما سلك احد طریقا الی الله تعالی یعنی اگر هوا نبودی
هیچ کس راه بخدای تعالی نتوانستی برد زیرا که مرکب نفس هوا چون
یك کرکس آمد و غضب چون کرکسی دیگر هر وقت که مرکب نفس بدین دو کرکس
سوار شد و طعمهٔ کرکسان بر صوب علویت کرکسان روی سوی علو
نهند و مرکب نفس سفلی بمقامات علو رسانید و آن چنان باشد
که چون نفس مطمئنه شود بر هر دو صفت هوا و غضب غالب آید و ذوق خطاب
ارجعی بازیابد و روی هوا و غضب از اسفل بگرداند و سوی اعلی آرد
تا مطلوب ایشان قربت حضرت عزت شود نه بمعتاد عالم بهیمی و سبعی چون
چون هوا روی بعلو آرد همه عشق و محبت گردد و غضب چون قصد علو کند
همه غیرت و همت گردد نفس بعشق و محبت روی بحضرت نهد و بغیرت

و همت

و همت در هیچ مقام توقف نکند و هیچ التفات ننماید جز بحضرت عزت
و روح را این دو آلت تمامتر وسیلتی است در وصول بحضرت و پیش
از این در عالم ارواح این دو آلت نداشت تا چون ملائکه بمقام خویش
راضی شده بودند و از شمع جلال احدیت بمشاهدهٔ نوری و ضوئی
قانع گشته که وما منا الا له مقام معلوم و زهرهٔ آن نداشت که قدم از آن
مقام فراپیش نهد همچو جبرئیل میگفت لو دنوت انملة لاحترقت و
لکن چون روح با عناصر صحبت گرفت از ازدواج ایشان دو فرزند
نفس و دل پدید آمد هوا جهول و غضب ظلوم تا روی نفس در سفل
بود آن دو ظلوم و جهول او را بمهالك می انداختند که روح اسیر ایشان
بود جمله هلاك میشدند چون توفیق رفیق گشت و بکمند جذبهٔ
ارجعی الی ربك نفس توسن صفت را بعالم علوی و حضرت عزت
خواندند روح که سوار عاقل بود بمقام معلوم خویش رسید خواست
که چون جبرئیل عنان باز کشد نفس توسن صفت چون پروانهٔ دیوانه بود
بسر ظلومی و جهولی هوا و غضب خود را بر شمع جلال احدیت زد بترك
وجود مجازی گفت و دست در گردن وصال شمع کرد تا شمع وجود مجازی

پروانگی او را بوجود حقیقی شمع خویش مبدل کرد این ضعیف گوید

بیت ای آنکه گشته اید پروانه شمع فارغ گشته بجوشد از خرمن شمع
پروانه صفت نهید جان بر کف دست تا بو که کنید دست در گردن شمع

تا نفس در مقام رستگاری خویش ظلومی وجهولی خویش بکمال نرساند نفس را نتوان شناخت که او کیست و او را از بهر چه آفریده اند و در کدام مقام بچه کار خواست آمد چون از رستگاری کمال ظاهر شد و از دیوانگی پروانگی بنور بخشی شمع رسید که کنت له سمعا و بصرا و لسانا بی یبصر و بی ینطق حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه این محقق گردد و بدان هر کس که نفس را بپروانگی بشناخت حضرت عزت را بشمعی باز داند فلولاکم ما عرفنا الهوی ولولا الهوی ما عرفناکم وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

فصل هفتم

در بیان تصفیه دل بر قانون طریقت قال الله تعالی ان فی ذلك لذکری لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید وقال النبی علیه السلام ان فی جسد ابن آدم مضغة اذا صلحت صلح بها سایر الجسد واذا فسدت فسد بها سایر الجسد وهی القلب بدانکه دل در تن آدمی بمثابت عرش است جهان را و چنا

عرش

عرش محل ظهور صفت رحمانیت است در عالم کبری دل محل ظهور استواء صفت روحانیت است در عالم صغری اما فرق آنست که عرش را در ظهور استواء صفت رحمانیت شعور نیست و قابل ترقی نیست تا محل ظهور استواء سایر صفات گردد و شرف دل بر آنست که او را شعور هست و قابل ترقی است تا محل ظهور استواء جملگی صفات الوهیت گردد اما اختصاص عرش بظهور استواء صفت رحمانیت از اینجاست که عرش نهایت اجسام آمد و بسیطی است که یك روی آن عالم ملکوت ارواحست و یك روی او در عالم اجسام و آن فیض حق تعالی که بعالم اجسام میرسد از صفت رحمانیت است از اینجا گویند یا رحمن الدنیا که از صفت رحمانیت عموم خلق را برخوردار یست آشنا و بیگانه را و حیوان و جماد را و گفته اند رحمن اسمی خاص است و صفتی عام و رحیم اسمی عام و صفتی خاص چنانکه هیچ کس را جز حضرت عزت باسم رحمن نتوان خواند و جمله موجودات را از صفت رحمانیت برخورداریست ان کل من فی السموات والارض الا آت الرحمن عبدا و رحمن بر صیغت فعلان است مبالغة را بود و اسم رحیم همه کس را توان خواند اسمی عام است اما صفت رحیمی جز اهل رحمت را برخورداری نبود که ان رحمة الله قریب من المحسنین

وچون اثری از فیض صفت رحمانیت بعالم اجسام خواهد رسید اول
جسمی که قابل آن فیض بود عرش باشد زیرا که اقرب الاجسام الی الملکوت
عرش است از آن روی که در ملکوت دارد قابل فیض حق شود واین
فیض را مقیم عرش باشد زیرا که از عرش بجملگی جسمانیات مجاری لطیف هست
پیوسته که مدد فیض از آن مجاری بهر جنس از جسمانیات می رسد بقدر
استعداد آن چیز واین فیضان بر دوام است که وجود کاینات جزئیات وقایم
وباقی نتواند بود اگر یک طرفة العین آن برو منقطع شود هیچ چیز را وجود
نماند سر کل شیء هالک الا وجهه اینست وچون عرش استعداد قبول مدد
فیض از صفت رحمانیت داشت این تشریف یافت که الرحمن علی العرش
استوی وعرش از این دولت بی خبر همچنین دل را یک روی در عالم روحانیت
ویک روی در عالم قلب ودل را از این قلب خوانند که در قلب دو عالم
روحانی وجسمانی است تا هر مدد فیض که از روحانی ستاند در آن مقسم
قسمت میکند چه از دل بهر عضو عرقی باریک پیوسته است تا مدد فیض روح
از آن مجاری بجمله اعضا میرسد وحس وحرکت می یابد اگر مدد فیض
بیک عضو نرسد بسبب سده که در آن عرق که مجاری فیض است بدید آید

آن عضو از حرکت فرو ماند ومفلوج شود واگر این سده در دل بدید آید
ومدد فیض روح یک طرفة العین از دل منقطع شود قالب از کار فرو ماند
وحیات منقطع گردد پس معلوم شد که دل بمثابت عرش است که در عالم
کبری واو را خاصیتی وشرفی هست که روح او را حیات وعلم وعقل می بخشد
تا دل ادراک آن فیض روح میشود وعرش را این معنی نیست که فیض
روح بدل میرسد بصفت پس دل موصوف میشود بصفات روح یعنی بحیات
وعلم وسمع وبصر ودیگر صفات همچنانکه فیض خورشید بدین عالم چون بصفت
میرسد آن موضع موصوف میشود بصفات خورشید یعنی نورانی میگردد
وحرارتی در وی بدید می آید اما فیض حق بعرش بفعل وتاثیر قدرت میرسد
نه بصفت لاجرم عرش بدان فیض باقی می ماند واز آنجا اثر فعل وقدرت
بموجودات میرسد همه باقی می مانند ولکن در ایشان حیات بدید می آید
وعلم وسمع وبصر که از صفات حق است همچون خورشید که بمعادن چون بفعل
وتاثیر فیضان کند لعل وعقیق که در اندرون معدن است موصوف نشود
بصفت نورانیت وحرارت آفتاب ولکن تاثیر فعل آفتاب منفعل میگردد
بصفت وصورت لعلی وعقیقی ودیگر دل را استعداد آن هست که چون

کهچون تصفیه یابد بر قانون طریقت چنانکه محل استوا صفت روحانیت بود
محل ظهور استوا صفت رحمانیت کردد وچون در پرورش و تصفیه و توجه
بکمال رسد محل ظهور تجلی جملکی صفات الوهیت کردد با انکه جملهٔ کاینات از عرش
وغیر آن در مقابلهٔ پرتو تجلی نوری از انوار وصفتی از صفات حق نتوانند آمد
اینجا که تجلی بکوه طور رسید وکوه پاره پاره شد از خواجه علیه السلام نقلست
که سر انکشت کمینه بیرون کرد وسر انکشت مهینه بر نیمهٔ آن نهاد وکفت بدین
مقدار نور حق تجلی کرده بود که کوه چنان پاره پاره شد یعنی بقدر نیم انکشت
کمینه وبعضی بندکان باشند حق تعالی را که چون دل ایشان تصفیه و تربیت یابد
در متابعت سید الاولین والاخرین وبکمال دلی رسیده در شبانروزی چندین
کرت دریاهای انوار صفات جلال وجمال بر دل ایشان تجلی کند متحمل آن شوند
بتوفیق الهی اما انکه دل چیست وتربیت وتصفیت او بچیست وکمال او در چیست
بدانکه دل را صورتی هست وآن آنست که خواجه عم او را مضغه خواند یعنی
کوشت پارهٔ صنوبری در جانب پهلوی چپ از زیر سینه وآن کوشت پاره را
جانی است روحانی که عقل نتیجهٔ آنست وآن دل هیچ حیوانرا نیست مخصوص است
بدل عموم انسان ولکن جان ودل را در مقام صفات از نور ذکر ومعرفت دلی

دیکر هست

دیکر هست که آن دل هر شخص را نیست چنانکه فرمود انّ فی ذلک لذکری
لمن کان له قلب یعنی انکه دل داد دهند پذیر باشند هر کسی را اثبات نکرد و از دین
دل حقیقی میخواهد که ما از او جان دل میخواهیم چنانکه میکوید بیت سر نشتر عشق
بر رک روح زدند * یک قطره فرو چکید ونامش دل شد * ودل را صلاحی وفسادی
هست صلاح دل در صفای اوست وفساد او در کدورت او صفاء دل
از صحت وسلامت حواس اوست وکدورت دل از بیماری وخلل حواس او
ودل را پنج حاسه است چنانکه قالب را پنج حس است وهمچنانکه صلاح قالب در سلامت
حواس است تا جملکی عالم شهادت را بدان ادراک میکند صلاح دل در سلامت پنج حس
حواس اوست تا جملکی عالم غیب بدان پنج حس ادراک میکند دل را چشمی است
که مشاهدات غیبی بدان بیند و کوشی است که استماع کلام اهل غیب
وکلام حق بدان کند ومشامی است که روایح غیبی بدان بوید وکامی است
که ذوق محبت وحلاوت ایمان وطعم عرفان بدان یابد همچنانکه حس لمس
قالب را در تمام اعضاست تا جملهٔ اعضا از ملموسات نفع می کیرد دل را عقل بدان
مثابت است تا جملکی دل بواسطهٔ عقل از کل معقولات نفع می یابد پس هر که را
این حواس دل بسلامت است مدارج دل ونجات تن او حاصل است وهر که را این

حواس دل بسلامت نیست فساد دل وهلاک تن او در آنست چنانکه خواجه علیه السلام
فرمود فی جسد ابن آدم مضغة اذا صلحت صلح بها سایر الجسد الحدیث و حق تعالی
در قرآن همین معنی میفرماید که هر کرا حواس دل بسلامت است نجات و درجات
حاصل است الا من اتی الله بقلب سلیم و هر کرا در حواس دل خلل هست دوزخ
و درکات از برای اوست ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم
قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم اذان لا یسمعون بها
وجای دیگر میفرماید صم بکم عمی فهم لا یعقلون و می فرماید فانها لا تعمی الابصار
ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور و این معانی در قرآن بسیار است پس
تصفیهٔ دل در سلامت حواس اوست و توجیه دل در توجه او بحضرت الوهیت
و تبرا از ماسوی حق است ای دل بهوای دوست جانرا در باز * جانرا چه
محل هر دو جهانرا در باز * بسیار نگویم که فلانرا در باز * با هر چه ترا خوش است
آنرا در باز * چون ابراهیم علیه السلام بماسوی حق نگریست خود را بیمار
خواند فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم و چون از بیماری شفا یافت
در بیماری نظرش بر خود افتاده بود در شفا نظرش بر حق افتاد گفت واذا
مرضت فهو یشفین و بعد از ماسوای حق متبری شد و متوجه حضرت گشت
گفت

گفت انی بریء مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض
دیگر بدانکه دلرا اطوار مختلف است و در هر طور عجایب بسیار و معانی بی شمار
تعبیه است که گفت بسیار بشرح آن وفا نکند خواجه امام محمد غزالی رحمة الله
علیه یک مجلد کتاب در عجایب القلب ساخته است و هنوز عشری از اعشار آن
نگفته است وانچه این ضعیف در این مختصر بیان میکند از دل همانا او عشر عشیر او
نیاورده است الا ما شاء الله بدانکه دل بر مثال آسمان است در عالم صغری
و قالب بر مثال زمین زیرا که خورشید روح او از آسمان دل بر زمین قالب طالع
می شود و انوار حیات منور می دارد و همچنانکه در عالم کبری زمین را هفت
اقلیم است و آسمانرا هفت طبقه در عالم صغری قالب را هفت عضو است و دل را هفت طور
ولقد خلقکم اطوارا و چنانکه هر اقلیم زمین خاصیتی دیگر دارد که از و انواع اجناس
خیزد که در آن اقلیم دیگر نباشد هر عضوی از آدمی خاصیتی دیگر دارد
که نوعی صفات و افعال از آن خیزد که از دیگر عضو نخیزد چنانکه از چشم
بینایی خیزد و از گوش شنوایی و از بینی بویایی و از کام چشیدنی و از زبان
گویایی و از دست گیرایی و از پای روایی و غیر این از منافع که هر یک کار
آن دیگر نتواند کرد و همچنانکه هر طبقه از طبقات آسمان محل کوکبی است سیاره

تا هفت کوکب محل هفت کوکب سیاره است هر طوری از اطوار دل معدن گوهری
دیگر است الناس معادن کمعادن الذهب والفضة طور اول را صدر گویند
و آن معدن گوهر اسلام است افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور
من ربه و هر وقت که از نور اسلام محروم ماند معدن ظلمت کفر است که ولکن من
شرح بالکفر صدرا و محل وسواس شیطان و تسویل نفس صدر است و نیست
و صدر پوست دلست در اندرون دل اینها را راه نیست زیرا که دل خزانه
حق است و آسمان صفت است اینها را بر آنجا راه نباشد که وحفظناها
من کل شیطان رجیم و طور دویم را از دل قلب خوانند و آن معدن ایمان است
کتب فی قلوبهم الایمان و محل نور عقلست فیکون لهم قلوب یعقلون بها و محل
بینایی است که ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور و طور سیم شغافست و آن
معدن محبت و عشق و شفقت خلق است که قد شغفها حبا محبت خلق از شغاف
نگذرد و طور چهارم فواد است و آن معدن مشاهده است و محل رویت است
که ما کذب الفواد ما رای و طور پنجم را حبة القلب گویند که معدن محبت
حضرت عزت است و خاص از آنست که محبت هیچ مخلوق را در وی گنج نیست چنانکه
می گوید شعر هوای دیگری در ما نگنجد ۝ در این سر جز هوای او نگنجد ۝

وطور ششم

وطور ششم سویدا گویند و آن معدن مکاشفات غیبی و آسمان علوم لدنی است
و منبع حکمت و گنجینه خانه الهی و محل علم اسماء و علم آدم الاسماء کلها است
و در وی علوم کشف شود که ملائکه از آن محروم اند این ضعیف گوید شعر
ای کرده غمت غارت هوش دل ما ۝ درد تو زده خانه فروش دل ما ۝ سری که مقدسان عالم
از آن محرومند ۝ عشق تو فرو گفت بگوش دل ما ۝ طور هفتم مهجة القلب گویند
و آن معدن ظهور انوار تجلیها صفات الوهیت است و سر و لقد کرمنا بنی آدم
اینست که کرامت قبول تجلی با هیچ نوع از انواع موجودات نکرده اند پس
تمامی صحت و سلامت و صفاء دل در آنست که بکلی از آفت بیماری فی قلوبهم
مرض خلاص یابد و بجملگی این اطوار سر بر خط عبودیت نهد و هر طوری بجای
آن معنی که در و مودع است مخصوص گردد بر وفق فرمان و طریق متابعت
و چنانکه قالب را هفت عضو است هر هفت عضو را بسجده فرموده اند که امرت
ان اسجد علی سبعة آراب دل را نیز هر هفت طور بسجده واجبست و سجده
و آنست که روی از مخلوقات بگرداند و از تمتعات دنیاوی و اخراوی اعراض
کند و بهمگی وجود متوجه حضرت شود و از حق جز حق هیچ نطلبد و بهر طوری
سجده مناسب طور بیارد که دیگر از آن سجده تا قیامت نیاید چنانکه گوید

بیت ای دل تو هزار سجده در پیش رخش ◦ آن سجده که تن برد نمازی نبود

اما ابتدا در طفولیت هست و مرضی بر وی مستولی است بدین صفات
موصوف نگردد تا بتربیت بحد بلاغت خویش نرسد و شفا و صحت کلی نیابد
و تربیت دل بشریعت توان کرد که آن را طریقت گویند و صحت دل بواسطه
معالجه بصواب و استعمال ادویه توان حاصل کرد چنانکه قانون قرآن بشرح
معالجه و بیان ادویه مشحونست و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین
و اطباء حاذق دل را در معالجه دل اختلافاتست هر کسی بنوعی در معالجه
شروع کرده اند ولکن هیچ از قانون قرآن قدم بیرون ننهاده اند اما
بعضی در تهذیب و تبدیل اخلاق کوشیده اند و هر صفتی از صفات نفسانی
را که صفات ذمیمه است و بیماری دل از آن تولد کرده است قصد آن صفت
بمعالجه کرده اند تا آن صفت را حمیده کنند که گفته اند الصلاح باضدادها
مثلا چون خواسته اند که صفت بخل را معالجه کنند که نوعی مرض است و
بصحت سخاوت رسانند از ابتذال و ایثار معالجه کرده اند و مرض حرص را
بزهد و ترک دنیا و مرض شره را بتقلیل طعام و تجوع جرعه جوع و آفت
شهوت را بترک لذات و کثرت ریاضت و مجاهدات همچنین هر صفتی را

بضد آن

بضد آن معالجه کرده اند چنانکه طبیب قالب دفع حرارت بشربتهای مبرد
کند و دفع برودت بمعجونهای گرم کند علی هذا و این طریق معقول و مناسبست
لکن عمرها درین صرف شود تا یک صفت را مبدل کند و بکلی خود مبدل نشود
که آن صفات ذاتی و جبلی انسانست که لا تبدیل لخلق الله و آن صفات
هریک در مقام خویش می باید و مقصود بکلی زایل کردن این صفات نیست
مقصود باعتدال باز آوردن این صفاتست و صرف کردن هریک در محل
خویش چنانکه ازالت حرارت و برودت بکلی محمود و مطلوب نیست از مزاج
انسان معالجه باعتدال باز آوردن مزاجست در حرارت و برودت فلا
ازین جا غلط افتاد که عمرها در تبدیل اخلاق ذمیمه صرف کرده اند و متابعت
انبیا واجب نداشتند و پنداشتند بمجرد نظر عقل این معالجه راست شود
و ندانستند که ایشان را بیرون از عقل چه آلتهای دیگر بود در تربیت خویش
پنداشتند کاملترین آلتی عقل است و آفت عقل ازین صفات ذمیمه
حیوانیست چون این مبدل شود بصفات حمیده روحانی بود بکلی خویش رسد
و این تبدیل خواستند که بنظر عقل کنند گفتند ما که علم و عقل داریم بمتابعت
انبیا چه حاجت داریم بانبیا کسی محتاج شود که جاهل و کم عقل باشد ندانستند

که ورای عقل انسان را آلتی دیگر است هزار باره از عقل شریف تر چه دل
با اطوار او و سر و روح و خفی و بعقل ادراک آن الت نتوان کرد و اثر ترتیب نظر
عقل نتوان داد که عقل در بدایت هم محتاج تربیت است و در خود مریض و معلول او
محتاج طبیب و معالجه است طبیبی دیگری نتواند کرد که گفته اند رای العلیل علیل
چنانکه میگوید بیت طبیب یداوی والطبیب مریض این جمله محتاج شارع اند
تا از قانون شریعت معالجت هر یک را بصواب بفرماید چون جمعی از اهل ضلالت را
دیده بصیرت بچشم بند شقاوت بر بستند از دیدن خاصیت شرع و شریعت
محروم ماندند باستهزا و استخفاف در ان نگریستند و بجوش آمد نظر و سرگشتگی
آن معزور شدند لا جرم حق تعالی در حق ایشان فرمود که الله یستهزئ بهم
ویمدهم فی طغیانهم یعمهون و این طایفه بر قانون شرع عمر صرف کنند بر تبدیل
اخلاق بطریق مجاهده و معالجه که شرح آن برفت چون یک نفس از محافظت نفس
باز مانند نفس دیگر باره توسنی آغاز نهد و افسار بگسلد و روی بمراتع حوش
آرد بلکه سگ نفس را هر چند بیشتر بر بندند گرسنه تر بود و آن ساعت که از قبض
ریاضت خلاص یابد شره و حرص و شهوة او زیادت از آنچه بود ظاهر شود
جملگی صفات همین نسق دارد و همچنین اکنون از بیماری صفات ذمیمه خلاص

یابد

عهده
یابد و خواهد که تا در تفاخرات و صفات دلی روش و پرورش یابد عمری از
داد روش مایهٔ عمر صرف کند از عهدهٔ داد و روش یک مقام و پرورش یک صفت
بیرون نتواند آمد و چون در پرورش صفتی دیگر شروع کند آن صفت
دیگر خلل پذیرد پس معلوم میشود که این کار بمجاهده خشک بر نیاید وقتی
حسین منصور و ابرهیم خواص را رحمهما الله علیهما در بادیه یافت پرسید در
مقام انت گفت در کدام مقام روش میکنی تو جواب داد که اروض نفسی
فی مقام التوکل ثلثین سنة گفت سی سالست تا نفس را ریاضت میدهم در مقام
توکل حسین گفت اذا افنیت عمرک فی عمارة الباطن فاین انت من الفناء
لله پس طریقت عاشقان دیگر است و طریقت زاهدان دیگر شیخ ابو سعید
رحمة الله علیه میگوید بیت ما را خبر از دین زمانی دگر است * جز دوزخ و
فردوس مکانی دگر است * قلاشی و رندیست سرمایهٔ عشق * قرایی و زاهدی جهادی دگر است
پس طریقت مشایخ ما قدس الله ارواحهم و رضی عنهم بر آن جمله است
که در این کار اول در تصفیه دل کوشند نه در تبدیل اخلاق که چون تصفیه
دل دست دهد و توجه بشرط حاصل آید و بر مراقبت مداومت نماید امداد
فیض حق را قابل شود و از فیض حق و تصرف و ارادت حضرتی چندان تبدیل

اخلاق نفس و تحصیل صفاء دل میسر شود که بعمرهای مجاهدات و ریاضات
نفس نشود و این معنی چون بفیض حق حاصل آید مجد اعتدال باشد
و طریق صواب و الحجة مجاهدت و ریاضت حاصل آید متفاوت بود و محل
شرع راست باید کرد و الا ازان آفات و خللها دیگر خیزد اما طریق تصفیه
دل آنست که اول داد داه تجرید صورت بدهد بترک دنیا و عزلت و قطع
تعلقات از خلق کائنات من کان و کلا صحبت شیخی کامل که رکنی اعظم است
و ترک مألوفات طبع و باختن جاه و مال و برانداختن خان و مان و اهل
و عیال و خویش و پیوند و مداومت بران تا بمقام تفرید رسد یعنی
تفرد باطن از هر محبوب و مطلوب و مقصود که ماسوای حق است تا آنگاه
توحید حقیقی که سر فاعلم انه لا اله الا الله است روی نماید چه توحید را
مقاماتست توحید ایمانی دیگر است و توحید ایقانی دیگر است و توحید احسانی
دیگر است و توحید عیانی دیگر است و توحید عینی دیگر و تا داد این همه بند هد
بوحدانیت نرسد و تا داد وحدانیت ندهد بحقیقت وحدت نرسد که
ساحل بحر عشق احدیت است و شرح این مقامات اطنابی دارد و چون
مرید بقدر وسع از عهدهٔ تجرید صورت و تبدیل باطن بیرون آمد در تصفیه

دل

دل افتاد پس مداومت خلوت و مداومت ذکر کند تا بجلوت حواس ظاهر از کار
مشغول شود و مدد آفات محسوسات از دل منقطع کردد چه بیشتر کدورت
و حجاب دل از تصرف حواس در محسوسات بدید آید ست دل را هر آفت از نظری خیزد
چون دیده بدید دل درو آویزد چون آفت حواس منقطع شد آفت وساوس
شیطانی و هواجس نفسانی بماند که بدان مشوش و مکدر باشد آن راه
بملازمت ذکر و مداومت نفی خواطر دل از تشویش نفس و شیطان خلاص یابد
و باحوال خویش بپردازد و ذوق ذکر باز یابد و الا ذکر از زبان بستاند و دل بذکر
مشغول کرد خاصیت و نورانیت ذکر هر کدورت و زنگار که از تصرف شیطان
و نفس بدل رسیده باشد و در متمکن گشته از دل محو کردن گیرد چون مصقل زنگار
آینه را خواجه علیه السلام از اینجا فرمود ان لکل شیء صقالة و صقالة القلوب ذکر الله
بقدر آنکه کدورت بر میخیزد حجاب کم میشود تا نور ذکر بر دل تابد در دل وجل
و خوف حق بدید آید انما المؤمنون الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم و چون
دل از ذکر شرف یافت قساوت برخیزد و آنکه رقت در دل بدید آید تلین جلودهم
و قلوبهم الی ذکر الله و چون بر ذکر مداومت نماید سلطان ذکر بر ولایت
دل مستولی شود و هر چه نه یاد و محبت حق است جمله را از دل بیرون کند و ستر را

[illegible]

بمراقبه در دل نشاند چنانکه میگوید بیت سر بجیب در دل بپرده داری بنشست
تا هرچه نه یاد اوست در نگذارد ○ و چون سلطان ذکر ساکن و مقیم ولایت دل شد
نور دل را با او انس و طمانینه پدید آید با هرچه جز ذکر مذکور است وحشت
ظاهر کند و دل درین حال بمقام دلی رسد که الا بذکر الله تطمئن القلوب
باذکر است دنیا و آخرت و هرچه در آنست در دل می آید بدانکه هنوز دل
بکمال مقام دلی نرسیده است و کدورت و بیماری قدری باقیست هم بصیقل
لا اله الا الله و بتربیت نفی ماسوی الله حق ازالت آن کند تا آنکه دل بدین
کلمه متنفس شود و بجوهر ذکر متجوهر گردد آنجا هیچ اندیشه غیر حق بنماند
و همه سوخته شود و نور ذکر و جوهر کلمه قایم مقام جمله نقوش ثابت گردد
بیت تا دل زبد و نیک جهان آگاه است ○ دستش زبد و نیک جهان
کوتاه است ○ زین پیش دلی بود و هزار اندیشه ○ اکنون همه لا اله الا الله است ○
درین وقت سلطان عشق رایت سلطنت بشهر دل فرستد تا بر سر جهاد سوی
دل و روح و نفس و تن نزند و شحنه شوق را بفرماید تا نفس اماره صفت را
قلاش وار بر سر در بند و بکمند طلب بر کردن نهد و بسیاست گاه آورد
و در پای علم سلطان عشق تیغ ذکر از نیام حروف بر کشد و سر هوای نفس را بر دارد

تا دل از ذکر اخفا اخفی شود و بر سر کوی یار نشیند ○

و برد رخت اخلاص کند چون دزدان شیاطین که همکاران نفس بودند
این معنی بشنوند و سیاست سلطانی ببینند شهر جسد خالی کنند و از ولایت
سینه رخت بیرون برند چنانکه میگویند بیت رخت و غوغا بشهر بیشه نمی ○
چون علم پادشاه بشهر در آید جمله کی در بود و اوباش صفات ذمیمه نفس داد و کفن
عجز بر کیرند و به تسلیم و بنده کی در آیند و کویند ربنا ظلمنا انفسنا اگر
بکش و اگر سلطانی به بخش بیت باز آمده ام چه خونیان بر در تو ○ اینک سر
سر تیغ هرچه خواهی میکن ○ سلطان عشق جمله اوباش صفات ذمیمه نفسانی
را ازین می و ناپاکی توبت دهد و خلعت بندگی در کردن ایشان اندازد
و سرهنگی درگاه دل بریشان ارزانی دارد تا هر یک سری و سروری کردد
چون بسامان باز آمدند بیت معشوق بسامان شد تا باد چنین بادا ○
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا ○ چون شهرستان جسد از غوغای دیو
و شیاطین و تشویش اوباش صفات ذمیمه نفس پاک گشت و آینه دل از زنگار
طبیعت و آفات حواس صافی گشت بعد ازین بارگاه جمال صمدیت را شاید
که مشرقه جمال آفتاب جلال احدیت را زیبد درین حال سلطان عشق را
بنجنگی فرود آورند و زیر عقل بنوای بر پای دارند و شهر دل را بنور لآلی

بجواهر یقین و اخلاص و توکل و کرم و مروت و فتوت و شجاعت

و سخاوت و درایت و فراست و تقوی و حیا و زهد و ورع و حسن خلق

و علم و حلم و دیگر صفات حمیده و خصال پسندیده بیارایند آری

چه بوده است سلطان عشق حقیقی بجلوه سرای دل می آید معشوق

اصلی از تتق جلال جمال می نماید دیگر باره چاوش لا اله بارگاه

صفات حمیده هم خالی کند زیرا که غیرت نفی غیرت میخواهد تا دل

که عاشق سوخته دیرینه است چون یعقوب ساکن بیت الاحزان

سینه دیده بجمال یوسف روشن کند و بیت الاحزان بجمال یوسفی

گلشن کرده اند و از شادی و محنت بدولت رسد و از کربت فرقت

بجمعیت وصال شوند و از خاک مذلت بر تخت عزت نشینند بیت

دیدم رخت از غم سر مویی بنماند ° جز بنده کی روی تو رویی بنماند

با دل گفتم که آرزوی درخواه ° دل گفت که هیچ آرزویی بنماند

دل درین مقام بحقیقت دلی رسد و بصحت و صفای اصل باز آید

و آنچه مقصود وی بود بحصول شوند و از صفات نفسانی

که بعمرها بمجاهدات خشک بحد اعتدال نرسیدی و آن اخلاق دلی

که بعزتها

حاصل نیامدی درین کیمیاگری ذکر و صنعت طریقت در تصفیه

دل میسر و مهیا شود و بکلی سر بر خط عبودیت نهد اینجا کار فرماندۀ دست

با روح تا بعضی صفات نفسانی انقیاد نمایند و بعضی نیست نمایند بلکه سلطان

فرمان روای و عنت الوجوه للحی القیوم بارگاه دل را از زحمت اغیار

خالی کرده است و تختگاه خواص ساخته که لا یسعنی ارضی و لا سمائی

و انما یسعنی قلب عبد المومن این ضعیف گوید بیت چون تو بنمودی جمال

عشق بتان شد هوس ° رو که از این دلبران کار تو داری و بس ° بعد از این

فرمان حق بر جمله صفات و اخلاق غالب آمد که والله غالب علی

امره هیچ عضوی نتواند که بطبع خود تصرف کند که کنت له سمعاً و بصراً

و لساناً و یداً فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش پس درین مقام

دل محل ظهور جلی صفات حق گردد و چون صفات حق بر دو نوع است

صفات لطف و صفات قهر و دل مظهر و مظهر این دو صفت گشت حضرت

ذو الجلال گاهی بصفات لطف بر دل آشکارا گردد تا از آن دل بصفات لطف بر دلها

مستعد دیگران آشکارا شود و گاهی بصفات قهر پوشیده در تصرف و تقلب

ظهور و قهر باشد و خواجه ع بدین اشارت فرمود که قلب المومن بین الاصبعین

من اصابع الرحمن ويقلبها كيف يشاء اشارت برحمانيت كرد بالوهيت
نكرد زيرا كه دل محل ظهور استواء رحمانيت است چنانكه در اول ذكر آن
رفته است **فصل هشتم** در بيان تجليه روح بر قانون حقيقت قال الله
يسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربي وقال النبي عم الارواح
جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناكر منها اختلف بدانكه
روح آدمي انساني از عالم امر است و اختصاص قربي دارد بحضرت كه هيچ
يك از موجودات را آن قرب نيست چنانكه شرح آن در فصل مقدم برفت
و عالم امر عبارت از عالمي است كه مقدار و كميت و مساحت پذير نه
و اسم امر بر عالم ارواح از ان معنی افتاد که باشارت کن ظاهر شد
بی توقف زمانی بی واسطه هیچ ماده و اگرچه عالم خلق نیز باشارت
کن پدید آمد اما بواسطه مواد و امتداد ایام خلق السموات والارض
فی ستة ایام و از اشارت که میفرماید قل الروح من امر ربی
یعنی از منشاء کاف و نون خطاب کن برخواست مبدع فطرت
بی ماده و هیولی حیوة از صفت هو الحی القیوم یافته قایم بصفت
قیومی گشته از ماده عالم ارواح آمده و عالم ارواح منشأ ملکوت
گشته

گشته و عالم ملکوت مصدر عالم ملک بوده جملگی عالم ملک بملکوت قایم
و ملکوت بارواح قایم و ارواح بارواح انسانی قایم که فسبحان الذی بیده
ملکوت کل شیء والیه ترجعون هرچه در این عالم ملک پدید می آید الا وجود
انسان که ابتداء ارواح او باشارت کن پدید می آمد بی واسطه و صورت
قالب بتخمیری بی واسطه یافت که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
و در وقت ازدواج روح و قالب تشریف ونفخت فیه من روحی کرامت کرد
یعنی روح حی محیوتی چنانکه ایجاد وجود روح از امر او بود اضافه
و[illegible] روح با امر خود کرد که من امر ربی چون ایجاد حیوة روح از صفت
محیی [illegible] بود اضافت هم بحضرت کرد که من روحی و این دقیقه اعظم است
هر کسی را بر سر این اطلاع نیابد پس کمال مرتبه روح در تجلیه روح او آمد
بصفات الوهیت تا خلافت را آن حضرت را شاید و در این معنی مذاهب
مختلف است روندگان را طایفه بر آنند که تا تزکیه نفس حاصل نیاید
تجلیه روح میسر نشود و طایفه گفته اند که بی روح تزکیه نفس بکمال دست
ندهد هم بر ان منوال که در فصل تصفیه دل شرح رفت مشایخ
ما قدس الله ارواحهم بر آنند که اگر مدت عمر در تزکیه نفس بسر برند

تمام مزکی نکردد و کس بتجلیه روح نبوده‌اند و لکن چون اول نفس را بقید
شرع محکم کردند و روحی بتجلیه روح آوردند بر قضیه من تقرب الیّ
شبرًا تقربت الیه ذراعًا و الطاف خداوندی باستقبال بدید آید
و تصرفات جذبات عنایت و فیض فضل الوهیت متواتر کردد که من اتانی
یمشی اتیته هرولة یک ساعت چندان تزکیهٔ نفس حاصل شود
که بمجاهدهٔ عمرها حاصل نشودی جذبة من جذبات الحق توازی عمل
الثقلین و لکن در بدایت حال روح طفل صفت است او را تربیت باید
تا مستحق تجلیه شود زیرا که روح نادرا اما کون روحانی بود هنوز تخم انسانی
تعلق ناکرفته بر مثال طفلی بود در رحم مادر که انجا غذای مناسب آن مکان
باید و او را علمی و شناختی باشد لایق آن مقام و لکن آن غذاهای متنوع
و علوم متفاوت و معارف مختلف که بعد از ولادت تواند یافت محروم
و بیخبر باشد همچنین روح را در عالم ارواح از حضرت عزت غذای که مدد
حیوة او کند می بود مناسب حوصله و هم روح در ان مقام بر کلیات علوم
و معارف اطلاع روحانی داشت و لکن از غذای متنوع ابیت عند ربی
یطعمنی و یسقینی محروم بود و از معارف و علوم جزویات عالم شهادت

که بواسطه

که بواسطهٔ آلات حواس انسانی و قوای بشری و صفات نفسانی حاصل
توان کرد بیخبر بود و در ان وقت که بقالب پیوست چون طفل بود که از رحم بمهد آید
اگر چه و ریش بوجه خویش بیابد نبود هلاک شود پس مادر مهربان او را
در کهواره نهد و دست و پای او بر بندد تا حرکات طبیعی نکند که
که دست و پای خود بشکند یا کژ کند و او را از غذاهای این عالم که هنوز غریب
آنست نکهدارد زیرا که معدهٔ او هنوز قوت هضم غذای این عالم ندارد
او را هم بغذایی پرورانند از ان عالم که او نه ماه در ان بوده است
و با غذاهای انجا خو کرده است و آن شیر است که هم از ان عالم است تا چون
مدتی بر آید و با هوای این عالم خو کرده شود بتدریج او را بغذاها قوت باید
اکنه غذاهای کثیف را مستعد شود که حرکت و قوت و کارهای عنیف
کردن را هم مدد از ان بود همچنین طفل روح چون از عالم غیب بمهد قالب
پیوست تمام دست و پای تصرفات او را نیز به بند او امر و نواهی شرع بباید
بست تا حرکات بر مقتضی طبع حیوانی نکند که خود را هلاک کند یا دست و پای
صفات حمیدهٔ روحانی کژ کند یعنی مبدل کند بصفات ذمیمهٔ نفسانی
و او را از دو پستان طریقت و حقیقت شیر تصفیه و تجلیه می دادند که آن هم

غذا بیست از آن عالم که او چندین هزار سال آنجا مقیم بوده است و از آن
نوع غذا پرورش یافته تا دل که او را بمثابت معده است طفل را بدان غذا الفت
گیرد و مستعد آن گردد که اگر در عالم شهادت از غذای مختلف معاملات
خلافت که وجعلکم خلائف الارض تناول کند او را مضرت نباشد بلکه مقوی
و مغذی او گردد چه قوت تحمل اعباء امانت بدان غذا توان یافت و چنانکه
اینجا آن طفل از پستان مادر خورد یا از پستان دایه و پرورش بواسطهٔ ایشان
یابد و الا هلاک شود اینجا طفل روح شیر طریقت و حقیقت از پستان مادر نبوت
تواند خورد و یا از دایهٔ ولایت و پرورش از نبی یا شیخ که قایم مقام نبی است
تواند گرفت و الا هلاک شود و اینچه گفتیم که طفل روح چون بمهد قالب پیوست
این تمامی آنست که بوقت بلاغت حاصل آید که وقت ظهور آثار عقلست
و روح از عهد آنکه بتصرف نفخت فیه در شکم مادر بطفل می‌پیوندد تا بوقت بلاغت
روح طفل آن نسبت دارد که طفل در وقت ولادت بعضی از اعضا بیرون آمده
و بعضی هنوز نیامده تا آنکه اعضای طفل تمام از شکم بیرون آید و بدست
قابله رسد زیرا که روح را تعلق بقالب بتدریج پدید می‌آید تا قالب در رحم
باشد تعلق روح با او در حیوة بود که حرکت نتیجهٔ آنست تعلق او هنوز

باحواس

باحواس تمام پدید نیامده است بدین چشم نه بیند و بدین گوش نشنود و چون
از رحم بیرون آید تعلق او بحواس تمام پدید آید اما بقوای بشری هنوز بتدریج
پدید آید همچنین بهر موضع از قالب که محل صفتی از صفات انسانی است تعلق
تمام نگیرد الا بعد از کمال آن محل چنانکه حرص و غضب و شهوت و دیگر صفات هر یک را
موضعی و محلی معین است تا آن محل کمالیت نگیرد و آن صفات در اینجا ظاهر نشود و روح
بدان محل تعلق تمام پدید نیاورد آخرین صفتی که انسان را حاصل شود تا او
انسان مکلف و مخاطب تواند بود شهوت است چون شهوت ظاهر شد و روح
بدان صفت و بدان محل تعلق گرفت از شیمهٔ غیب تمام بعالم شهادت بیرون آمد
اگر صاحب سعادت است در حال بدست قابلهٔ نبوت رسد او را در مهد شریعت نهد
و دست و پای او را به بند اوامر و نواهی بربندد و بدو پستان طریقت و حقیقت
می‌پرورد و پرورش او در آنست که هر تعلق که روح از ازدواج قالب بوجود آمده
یافته است بواسطهٔ حواس و قوای بشری و دیگر آلات انسانی جمله بتدریج باطل
کند زیرا که این هر یک او را بواسطهٔ حجابی و بعدی شده است از حضرت عزت و با هر یکی
که انس گرفته است و بخویش آمد طبع در او آمیخته آن چنین پای بند او شده است و سلسلهٔ
گردن او آمده و وحشتی با حق پدید آورده و از شوق شهود آن جمال باز مانده و چون

هر یک از آن تعلقات باطل میکند حجابی و بندی و غلی بر میخیزد و قربی پدید می آید

و نسیم صبای سعادت بوی آن حضرت بمشام جانش میرساند فریاد بر نهاد روح می افتد

و از سر درد می گوید نسیما الصبا اهدی الی نسیما من بلدة فیها حبیبا مقیما بیت

باد آمد و بوی زلف جانان آورد ° وان عشق کهن گشته ما را نو کرد ° ای باد تو بوی

آشنایی داری ° دیرینه را بکره هیچ بیگانه مکرد ° اینجا طفل روح پرورده دو مادر شود

از یک جانب از پستان طریقت شیر قطع تعلقات مالوفات طبع میخورد و از یک جانب

از پستان حقیقت شیر واردات غیبی و لوایح و لوامع انوار حضرتی میخورد تا آنکه

بشرفات واردات و تجلیات انوار روحانی روح از بند تعلقات جسمانی آزاد شود

و از حبس صفات بشری خلاص شود و باسرحد فطرت اولی رسد و باز مستحق خطاب

الست بربکم گردد و بجواب بلی قیام نماید آنجا چون روح از لباس بشریت بیرون آمد

و از آفت تصرف وهم و خیال از و منقطع شد هر چه در ملک و ملکوت است بر و عرض

دارند تا در ذرات آفاق و آینه نفس جمله آیات بینات حق مطالعه کند در این حالت

اگر بدریچه حواس بیرون نگرد در هر چیز نگرد اثر آیات حق در آن مشاهده افتد

آن بزرگ از اینجا گفت ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه اینجا عشق صافی

گردد و از حجب عین و شین و قاف بیرون آید هم عشق بروح در آویزد و هم روح

بعشق

بعشق در آمیزد و از میان عشق و روح دوگانگی برخیزد و یگانگی پدید آید

هر چند روح خود را بمیان عشق و دل گم کردم تا اکنون زنده کی روح بعشق بود

گر زنده همی بینیم ای عشوه پرست ° تا ظن نبری که بر تنم جانی هست

من زنده بعشقم نه بجانم زیرا ° اندر طلبت نهاده جان بر کف دست ° درین مقام

عشق قایم مقام روح گردد و در قالب نیابت او میدارد و روح پروانه شمع جمال

صمدیت شود و بدان دو شهپر ظلومی و جهولی که از تعلق عناصر حاصل کرده است

و فایده تعلق عناصر خود همین بود گرد سرادقات بارگاه صمدیت پرواز میکند

و هوی عاشقان سرمست نعره زنان و فریاد کنان بزبان حال دو بیت این ضعیف

گوید بیت شمعست رخ خوب تو پروانه منم ° دل خویش غم تو است و بیگانه منم

زنجیر سر زلف تو که بر گردن تست ° بر گردن بنده نه که دیوانه منم ° درین مقام

الطاف ربوبیت بر قضیه من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا استقبال

کند و روح را بر بساط انبساط راه دهد و ملاطفه و معاشقه و بجهم و یحبونه

در میان آورد و مخاطبات و مکالمات عاشقانه آغاز نهد و مناسب این دو بیت

این ضعیف را خطاب میرسد بیت ای عاشق اگر بگوی ما گام زنی ° هر دم بتا

گه ننگ بر نام زنی ° شهر دو شهر دو شنبه بدست تو دهند ° گر تو انش جرعه در کام زنی

چون رطلهای کران شراب مقامات انا سنلقی علیك قولا ثقیلا بکام روح رسد و تاثیر آن
باجزای وجود او تاختن آرد از سطوات آن شراب هستی روح در نیستی شود و از آبادانی
وجود روی در خرابی خرابات شهود آرد و این ضعیف کوید بیت دوش میکویند پیری در خرابات
آمده است آب چشمش با صراحی در مناجات آمده است می عمل کرد در دستش شکسته سجده شود
پیر فاسق بین که چون صاحب کرامات آمده است روح یك چند در منزل اعراف صفت
که میان بهشت عالم صفات خدائیست و دوزخ عالم هستی بدارند و شراب شهود
بقایای صفات وجود او محو کند آن معنی شوده که یوسف ع پانصد سال بر در بهشت
بدارند و در بهشت نیاورند تا الا من ملك دنیا از وی بکلی محو شود و نزعنا ما فی صدورهم
من غل هی اشارة آ پس در احتباس روح و غلبات شوق او بحضرت و تشرفات واردات
غیبی انواع کرامات بر ظاهر و باطن بدید آمدن کیرد و اسبغ علیکم نعمة ظاهرة
و باطنة اکر رونده در این مقام بدین نعمتها باز نکرد بچشم خوش آمد از حضرت
منعم باز ماند معزوران که از این مقام ناکصا علی عقبیه باز کشتند
و از خاك متابعت مد دیده جان کشیدند و تحلیه ما زاغ البصر و ما طغی متجلی
شود مستحق مطالعه ایات کبری کردد هاهنا تسکب العبرات این آن عتبه است
که چون صد هزار صادق بر خاك امتحان ریخته شد و آب باب بر بنا مدای سا

رونده کان صادق و طالبان عاشق که در خرابات ارواح بجام کرامات مست طافح شدند
و ذوق شرب از شراب باز یافتند و در مستی عجب و غرور افتادند و هرکز روی هشیاری
ندیدند چنانکه مولف کوید بیت نه می خورده نه در خرابات شده بر خوانده قبالهٔ زنی
مات شده در حجب کرامات اصحاب الکرامات کلهم محجوبون بماندند و آن کرامات را
بت وقت خود ساختند و زنار خوش آمد خلق بر بستند و روی از حق بکردانیدند
و فرا پیش خلق آوردند نعوذ بالله من الحور بعد الکور ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت
روی دل جمله بختیاران سویت امروز کسی کز تو بکرداند روی فردا بکدام دیده
بیند رویت اما صاحب دولتان ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئك
عنها مبعدون در نعمت کرامات نظر بر منعم دارند نه بر نعمت و اداء شکر
نعمت منعم کذارند تا بر قضیهٔ لئن شکرتم لازیدنکم مستحق نعمت وجود منعم کردند
وظیفهٔ عبودیت روح درین مقام آنست که ملازمت این عتبه نماید و از جملهٔ اغیار
دامن همت در کشد و سه طلاق بر چهار کوشهٔ چادر دنیا و آخرت بندد و بدرجات علیا و نعیم
هشت بهشت سر فرود نیارد و درویت این ضعیف ورد ساز د تا بر سر ما سایه شاهنشه
ماست کونین غلام و چاکر درکه ماست کلزار بهشت و حور خارده ماست زیرا که برون
ز کون منزلکه ماست و اکر مقام صد و اند هزار نقطهٔ نبوت بر وی عرضه کنند هیچ
التفات نکند و همه را دست پای زند و مجرد وار سر کوچهٔ فقر ... اکر
هزار بار خطاب میرسد که ای بنده چه خواهی کوید بنده را خواست نباشد زیرا
که خواست روی در هستی دارد و ما در نیستی قدم میزنیم در دردی جام فنا ما را بر
این راه بشتاب افتد و اکر هزار سال بر این آستان تا متلف باشد ملول نکردد و روی
از این درکاه نتابد و پای از این کوی باز نکشد بیت کویش ابد الدهر دو پای باز مکش اکر چه

دائم کسی که ره بپای تو نیست باشانه سر در بر نمی میرند که بینکاه سرای طالبهای تو بیند علی الخصوص اینان را که در این مقام عاجز و بغیر شدند که اعتماد
انانیت راه نمی توان سپرد مهر بار دکر حوصله ای که کوی نتوان برد کفیت وصل بار دو طلب منتظر ای کاردان ولیاست کنون تا کار دهند در این مقام

چون هر تیر جد که در جعبهٔ سنبلکی بود انداخته شد و هیچ بر نشانهٔ قبول نیامد اینجا چون گل
سپر باید انداخت و چون چنار دست بدعا بر باید داشت نه چون بید خنجر تیز توان کشید
و نه چون نیلوفر سر بر سر آب افکند چون سوسن باده زبان خاموش باید بود و چون
نرگس چشم نهادن و چون بنفشه بعجز سر افکنده بودن و چون لاله با جگر سوخته دست
زاری زدن اینجا مقام ناز معشوق و کمال نیاز عاشق است تا این غایت روح
با هر چه سوند داشت همه در ششدر عشق می باخت چون مفلس و بیچاره گشت
اکنون دست از جان بباید شست و جان در باید باخت بیت جان باز که وصل
او بدستان ندهند شیر از قدح شرع بمستان ندهند اینجا که مجردان حق
می نوشند یک جرعه بخویشتن پرستان ندهند هر وقت که نسیم نفحات الطاف
حق از جهت عنایت بمشام روح میرسد یعقوب وار بادل گرم و دم سرد میگوید
إنّي لأجِدُ ريحَ يوسُفَ لولا أن تُفَنِّدون بیت چون یوسف باغ در چمن
می آید بوی زلیخا سوی من می آید یعقوب دلم نعره زنان میگوید فریاد
که بوی پیرهن می آید چندان غلبات شوق و قلق عشق روح را بدید آید
که از خودی خود ملول گردد و از وجود سیر آید و در هلاک خویش کوشد
و حنین و فریاد میکند اقتلوني يا ثقاتي إنّ في قتلي حياتي وحياتي في مماتي
ومماتي في حياتي بیت ای دوست بمرگ چند خود چنان خرسندم صد تحفه
دهد اگر کنون بکشندم مدتی روح را بر آستانهٔ عزت باز دارند و بشکنجهٔ
فراق و درد اشتیاق مبتلا کنند دیوانگی پروانگی درد بدید آید عقل
و صبر پشت بهزیمت نهند و گویند هر حیله که در تصرف عقل آمد کردیم و کنون
نوبت دیوانگی است در این اضطرار و عجز و انکسار روح از خود و معاملات خود مأیوس گردد
و بحقیقت بنالد که الطلب ردّ والسبيل سدّ بعجز خود ببیند از وبدو بنالد قد تحيّر
فيك خذ بيدي يا دليلا لمن تحيّر فيكا جانم از درد تو خونین بود دوش روز
پر وین بود دوش نالهٔ من تا بوقت سحر دم یا غیاث المستغیثین بود دوش

چون

چون آواز نالهٔ این سوخته در مقام اضطرار بحضرت رحیم بار رسد بر قضیه
أمّن يجيب المضطرّ إذا دعاه تتق عزت از پیش جمال صمدیت بر اندازد
و عاشق سوخته خود را بهزاران هزار لطف بنوازد بیت بر خیز بیا که خانه
پرداخته‌ام و از بهر تو پرده بر انداخته‌ام چون شمع جمال صمدیت در تجلی
آید روح پروانه صفت پر و بال بگشاید جذبات اشعهٔ شمع هستی پروانه
بر باید پر تو نور تجلی وجود پروانه بتجلیهٔ صفات شمعی بطلبد بیارایند زبانهٔ شمع جلال
احدیت چون شعله بر آرد یک کاه در خرمن وجود پروانهٔ روح نگذارد
بیت در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند با وصل تو سوز و ماتمم هیچ نماند
یک نور تجلی تو آمد کر بجهان کز نیک و بد و بیش و کمم هیچ نماند اینجا نور جلال
جهان روح روح گیرد أولئك كتب في قلوبهم الإيمان وأيّدهم بروح منه
اگر آن جان باشد اینک جانی که باخته نشود بیت عشق آمد و جان ما فرا
جانان داد معشوقه زجای خویش ما را جان داد این عطشه عالم فنا
و سرحد عالم بقا بعد از این کار تربیت روح بتجلیهٔ جذبات الوهیت
مبدل شود و هر نفس از انفاس او بمعاینهٔ ثقلین بر آید جذبة من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین بیت د انکونه بیا مها که او پنهان داد

یک نکته بصد هزار جان نتوان داد مرتبهٔ متابعت خاص نبی فتدلی فکان
قاب قوسین او ادنی فاوحی الی عبده ما اوحی وصلی الله علی محمد و آله اجمعین
الطیبین الطاهرین فصل پنجم در بیان احتیاج بشیخ در تربیت
انسان و سلوک راه قال الله تعالی قال له موسی هل اتبعک علی ان تعلمنی
مما علمت رشداً و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الشیخ فی قومه کالنبی
فی امته بدانکه در سلوک راه دین و وصول بعالم یقین مرید را از شیخ
کامل راه بود راه شناس صاحب ولایت متصرف ناگزیر باشد بیت از هر چه
بجز وی است کوتاهی به و آنکه ز کفت نشان خرگاهی به مشایخ نشان خرگاهی حضرت
اند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری موسی را علیه الصلوة با کمال رتبه
نبوت و درجه رسالت و اولو العزمی در بدایت حال ده سال ملازمت خدمت
شعیب می بایست تا استحقاق شرف مکالمه حق ظاهر شود و بعد از آنکه بدولت
و کلم الله موسی تکلیما و سعادت و کتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة
و تفصیلا لکل شیء رسیده بود و پیشوایی و مقتدایی دوازده سبط
بنی اسرائیل یافته و حلی توریت از تلقین حضرت تلقی کرده دیگر باره در
دبیرستان تعلم علم لدنی از معلم خضر الیاس بجد متابعت می بایست کرد

که هل اتبعک علی ان تعلمنی مما علمت رشداً و آنکه معلم او را اولین تخته
الف و با انک لن تستطیع معی صبرا می نویسد پس بدیده اعتبار درین واقعه
نگر بیت سودی که در و هزار جان قربانست چه جای دهل زنان بی سامانست
مفتون و مغرور و ممکور این راه کسی است که بداند که بادیهٔ بی پایان کعبهٔ
وصال ذو الجلال بسیر قدم بشری بی دلیل و بدرقه قطع توان کرد هیهات
هیهات لما توعدون اگر چه در بدایت هدایت نه بپیغامبر و نه بشیخ حاجت
بود آن تخمی است که در زمین دلها جز بدستکاری نظر عنایت نیفتد خواجه
علیه السلام چندانکه توانست جهد نمود تا آن تخم در زمین دل ابوطالب اندازد
نتوانست با او گفتند انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی
من یشاء تخم هدایت انداختن در دلها وظیفهٔ خداوندیست بیت
بخدای از کسی تواند شد بی خدای از خدای برخوردار و لکن هر کجا
آن تخم پدید آمد در پرورش آن بنیابت و خلافت حق به پیغامبر
یا شیخ که نایب اوست حاجت افتد که و انک لتهدی الی صراط مستقیم
بدانکه احتیاج مرید سالک بشیخ واصل کامل از وجوهات بسیار است
اما درین مختصر ده وجه گفته آید ان شاء الله وحده وجه اول

انکه راه ظاهر بکعبهٔ صورت بی دلیلی راهبر راه شناس نمی توان برد با انکه
رونده آن راه هم دیده راه بین دارد هم قدم قوی هم راه ظاهر است هم
مسافت معین انجا که راه حقیقت است صد و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت
و عنصر رسالت دران راه قدم زده اند که قدم ایشان یک قدم ظاهر نیست
بیت مردان رهش بهمت از دیده روند ◦ زان در ره عشق هیچ پی پیدا نیست
و مبتدی در این راه نه نظر دارد و لی نه قدم با انکه ابتدا جمله انبیا در ظلومی
و جهولی در آوردند تا هیچ کس از خود دم بینایی و شناسایی آن راه نزند
تا خواجهٔ کاینات و پیشوای موجودات را می گفتند ما کنت تدری ما الکتاب
و لا الایمان و لکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا تا بیابانی
چنین بپایان یقین باشد که بی دلیل دیده بخشی نتوان رفت وجه دویم
همچنانکه در راه صورت سراق و قطاع الطریق بسیار اند که بی بدرقه
نتوان رفت در راه حقیقت زخارف و زینت دنیاوی زین للناس
حب الشهوات من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب
والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث و نفس هوا و شیاطین الجن
والانس جمله راه زنانند بی بدرقهٔ صاحب ولایتی نتوان رفت وجه سیم

انکه

انکه در این راه مزلات و آفات و شبهات بسیار است و عقبات و کودی تمام
تا فلاسفه بتنها روی در چندین ورطهٔ هایل شبهات افتادند
و جان و ایمان بباد دادند و همچنین دهری و طبایعی و براهمه
و ملاحده و اهل تشبیه و معطله و اباحیه و دیگر اهل هوا و بدع جمله
آنند که بی شیخی کامل و مقتدایی واصل در سلوک آن راه شروع
کردند عقبات و مزلات قطع نتوانستند کرد هر یک در وادی آفتی
و شبهتی دیگر از راه بیفتادند و هلاک شدند تو چون مردی و این
شعر
راهیست همچون بت روباه ◦ مرو ز نهاد بر تخمین بر تقلید و بر عمیا
بصاحب دولتی پیوند اگر می زنده کی خواهی ◦ که از یک خدمت عیسی چنین
معروف شد یلدا صاحب سعادتانی که در حمایت ولایت مشایخ
کامل سلوک کرده اند بسر حد جمله آفات و مزلات رسیده اند و جملگی
شبهات مطالعه کرده اند و باز دیده و دانسته اند که هر طایفهٔ از اهل
اهوای بدع و شبهه از کدام مزله بدوزخ برده اند و لکن آن صاحب
سعادتان در پناه دولت صاحب ولایتی از آن زلات بسلامت
عبور کرده اند و از آن مزلات خلاص یافته اول انکه رونده کار

را از ابتلا و امتحان کوناکون که سرتاسر راه پر از آنست وقفات
وفترات بسیار افتد شیخی صاحب تصرف باید که بتصرف ولایت مرید را
از وقفه وفترت باز اشاند و باذکری طلب وصدق ارادت درو
بدید آرد و بلطایف الحیل قبض وملالت وفسردکی از طبع او بیرون
برد و بعبارات واشارات لطیفه داعیه شوق در باطن او پدید آرد
چنانکه فرمود وذکر فان الذکری تنفع المؤمنین دوم درین راه
رونده را علل وامراض در نهاد بدید آید انحراف پذیرد ضرورت
بطبیب حاذق حاجت افتد تا بمعالجه بصواب در ازالت مرض وتسکین مواد
کوشد والا از راه باز ماند بلکه آن افات وامراض مرید از نواد از اول طلب
حاصل باشد تا ازالت هر مرض بحسب مزاج هر مرید طبیب القلوب بادویه
صالحه نکند استطاعت سلوک ممکن نکردد سیم آنکه سالک درین راه
ببعضی مقامات روحانی رسد که روح او کسوت بشریت ولباس آب
وکل مجرد شود وپرتو نور حق بروی تجلی کند رسوم واطلال باطل در هوق
آید وروح درین حال در خلافت حق پدید وپیدا نماید وقفاع اخبا صیت
جاء الحق وزهق الباطل کشاید چون آینه دل صفا یافته است پذیرای

عکس

عکس تجلی روح کردد ذوق انا الحق وسبحانی در خود باز یابد غرور پندار
یافت کمال ووصول بمقصد حقیقی در وی بدید آید نظر عقل وفهم و وهم
او البته ادراک آن نکند که کسی از انبیا واولیا از این مقام فراتر رفته است
درو رطه چنین اکر نه تصرفات ولایت شیخ که صورت لطف حق است دستکیر او شود
خوف زوال ایمان باشد وآفت حلول واتحاد هم در این مقام معنی توقع توان داشت
پس شیخی کامل وواقعه شناس باید تا او را بتصرف ولایت از این پندار بیرون آورد
وبیان مقام او کند وانچه ما فوق آن مقام است در نظر او دارد وتشویق
کند تا مرید از این مزله خلاص یابد ودیکرباره روی براه نهد والا بدین
عقبه چنان بند شود که هیچ وجه خلاص نتواند شد چهارم آنکه در وند را
در اثناء سلوک از غیب وشبهات بدید آید ووقایع بد وکشاده شود
واز هریک اشارة بود غیبی بنقصان وزیادت تربیت مرید ودلالت سیر
وفترت او ونشان صفا وکدورت دل ومعرفت ذمیمه وحمیده نفس
وعلامات حجاب دنیاوی واخراوی واحوال شیطانی ونفسانی ورحمانی
ودیکر معانی از وقایع که در حد وحصر نیاید ومبتدی هیچ بدین وقوف
ندارد ونشناسد زیرا که آن همه زبان غیب است وزبان غیب هم اهل غیب

دانند شیخی موئیدی بتایید الهی ومعلمی بعلم تاویلات بباید در خدمت
مشایخ سالها ممارست تاویلات وقایع خویش ودیگران کرده وزبان
غیب آموخته چنانکه یوسف علیه السلام کفت رب قد آتیتنی من الملك
وعلمتنی من تاویل الاحادیث تا بیان واقع وکشف احوال مرید کند واورا
بتدریج زبان غیب درآموزد ومعلم تو جان او باشد والا از ان اشارات
ومعارف محروم ماند وترقی میسر نشود ومعرفت مقامات حاصل نیاید
پنجم انکه هران سالك که سیر بقوت قدم خویش کند بسالها
مسافت بعد یك مقام از مقامات این راه قطع نتواند کرد زیراکه سیر
مبتدی از دوش موران ضعیف کمتر باشد هر مرد کجا قطع کند
این ره را که این راه بپای هیچ کس یافته نیست وبعضی مقامات است درین
راه که عبور بران بطیران تواند بود ومبتدی را طیران میسر نشود که او
بر مثال بیضه است بمقام مرغی نارسیده پس شیخ مرغ صفت است مرید
بی پر وبال چون خود را مردوار بر شهپر ولایت او بندد مسافتهای بعید
که عمرها بخودی خود قطع نتوانستی کرد بر کوشه بال همت شیخ باندك
روزکار قطع کند ودر عالمی که طیران نتوانستی کرد بتبعیت شیخ طیران

کند

کند این ضعیف وقتی در خوارزم سالکی را دید اورا شیخ ابوبکر جامی
میکفتند از جملهٔ مجذوبان حق بود شیخی معین نداشته بود بر ربط خویش اما
بتصرفات جذبات حق مقامات عالی یافته بود واز بسی عقبها عظیم کذشته
وقطع مسافتها کرده با این ضعیف در بیان مقامی سخن میراند کفت
بعد از انکه چهل وپنج سال سیر کرده بودم بدین مقام رسیدم که از صعوبت
احوال آن مقام دو سال خون شکم بدید آمد وبسی خون خوردم وجان
دادم از راه صورت ومعنی تا حق تعالی مرا ازین مقام عبور داد
این ضعیف این حکایت در خدمت شیخ خویش سلطان طریقت وبرهان
حقیقت مجدالدین بغدادی رضی الله عنه باز کفت بلفظ مبارك
او رفت که هرکز کسی قدر مشایخ نشناسد وحق ایشان نتواند کذارد
اینجا مریدان هستند که بدو سال داد سلوك این راه از مبادی
طریقت تا نهایت حقیقت بداده اند وچون بدین مقام رسیده اند
بیك روز یا بدو روز ایشانرا ازین مقام عبور داده ایم با انکه چنان
عزیزی که نادرهٔ ایام است بعد از مجاهده وسلوك چهل وپنج سال
وجذبهٔ حق دو سال درین می ماند وآن همه الجذی سند مع هذا

چنان پیری و صاحب ولتی در بعضی مقامات که خلاصهٔ سلوک بود
فرو مانده بود و بخود از آن ورطه ها بیرون نمی توانست آمد بخدمت شیخ
مستسعد شد و بهمت همایون او بمقصد رسید **ششم** انکه سلوک این راه
مرید را بواسطه ذکر تواند بود و ذکر بخود کویی تمام مفید نباشد
تا انکه تلقین از شیخی کامل نستاند چنانکه شرح آن در فصل احتیاج
بتلقین ذکر کفته آید ان شاء الله **هفتم** انکه در حضرت پادشاهان
صورتی اگر کسی خواهد که درجتی و یا مرتبتی یابد یا منصبی یا ولایتی
حاصل کند اگرچه استحقاق آن ندارد که خدمتی لایق آن
لایق آن شغل از دست او برخیزد اما چون بحمایت مقربی از مقربان
پادشاه شود و خود را بوی بندد و آن مقرب مقبول القول و منظور
نظر پادشاه بود آن التماس در حضرت عرضه دارد پادشاه در عدم
استحقاق و کم خدمتی آن شخص ننکرد در حقوق سابق و مکانت قربت
آن مقرب نکرد و قول او رد نکند و التماس مبذول دارد اگر آن
شخص بخود طلب آن شغل کردی هرگز نیافتی همچنین در حضرت پادشاه
حقیقی بنده کان مقرب اند که اگر التماس کنند که عالم او سکونه کن

مبذول

مبذول دارد اشعث اغبر ذی طمرین لا یؤبه به لو اقسم علی الله لابره
این مقام و مرتبهٔ سرو پا برهنکان این درکاه هست و اینجا که ملوک
و سلاطین دین اند و مقتدایان عالم یقین ایشانند در حضرت بارها
و آبرویها است که بیان و زبان از تقریر و تحریر آن عاجز و قاصر است
اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا
خطر علی قلب بشر دیگر وجوهات بسیار است اما بتطویل انجامد و صلی الله
علی محمد و آله اجمعین **فصل دهم** در بیان مقام شیخی و شرایط و
صفات آن قال الله تعالی فوجدا عبدا من عبادنا اتیناه رحمة من عندنا
وعلمناه من لدنا علما و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لا یزال طائفة
من امتی قائمین علی الحق لا یضرهم من خذلهم بدانکه حق تعالی خضر را
علیه السلام اثبات مقام شیخی و مرتبهٔ مقتدایی کرد و موسی علیه السلام را
بمریدی و تعلم علم من لدنی بد و فرستاد از استحقاق شیخی حیث آن
خبر میدهد که عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا
علما پنج مرتبه خضر را علیه السلام اثبات می فرماید اول اختصاص عبدیت
خاص که من عبادنا و دوم قبول استحقاق حقایق از ایتاء حضرت

بی واسطه که وآتیناه رحمة سیم خصوصیت یافت رحمت خاص از مقام عبدیت
که رحمة من عندنا چهارم شرف تعلم علوم از حضرت وعلمناه پنجم دولت
یافت علوم من لدنی بی واسطه که من لدنا علما و این کیفیت است که بناء اهلیت
شیخی و استعداد مقتدایی بر آن شیخ باید که بدین خاصیتها مخصوص
کرده و بخصال دیگر موصوف شود که شرح آن بیاید انشاء الله تعالی
تا شیخی و مقتدایی را بشاید اول مقام عبدیت و تا از رق ماسوای
حق آزاد نشود اختصاص عبدیت من عبادنا نیابد و سالک تا با خود
سعادت و شقاوت خود بند می ماند او آزاد نیست بزرگان گفته اند
هر انچه در بند آنی بنده آنی والمکاتب عبد ما بقی علیه درهم دویم مقام
قبول حقایق از ایتاء حضرت بی واسطه و آن میسر نشود تا بکلی
از صفات حجاب بشری و روحانی خلاص نیابد زیرا که هر چه از پس حجاب
آید بواسطه آید اگر چه بعضی چنان نماید که بی واسطه است چنانکه
موسی علیه السلام بی واسطه کلام می شنید و بتحقیق بی واسطه نبود
شجره واسطه بود من الشجرة ان یا موسی انی انا الله وگاه نداء
و صوت که نودی من شاطئ الواد الایمن و تفصیل آن هر کس

فهم

فهم نکند و معلوم باشد که کلام حق بی حروف و صوت و نداست تواند یافت
اما موسی علیه الصلوة والسلام بواسطه حروف و صوت و ندا توانست
شنود و اگر بی واسطه توانستی شنود او را حوالت بصحبت خضر نکردندی
تا صیقل انک لن تستطیع معی صبرا بقایاء آثار صفات انسانی از آینه
دل موسی محو کند در بدایت نبوت خواجه علیه السلام چون رفع حجاب
بکمال نرسیده بود وحی حق بواسطه می یافت که نزل به الروح الامین علی
قلبک در شب معراج چون کشف القناع حقیقی ببود بواسطه از میان
برخواست که فاوحی الی عبده ما اوحی سیوم یافت رحمت خاص
از مقام عبدیت و آن خاص الخاص را باشد زیرا که برخوردارم
از صفت رحمت سه طایفه اند عوام و خواص و خواص الخاص بی واسطه
برخورداری عوام از صفت رحمانیت و آن مقبول و مردود
می یابد از بهر آنکه رزق و صحت و شفقت بر عیال کافر و مسلم را
هست و آن نتیجه صفت رحمانیت است و اگر نه اثر این رحمت بودی
یک شربت آب بهیچ کافر ندادی انچه فرمود سبقت رحمتی غضبی
از این معنی بود و هم از اینجا گفته اند یا رحمن الدنیا و برخورداری

خواص از صفت رحیمی است تا بواسطهٔ قبول دعوات انبیا و متابعت
ایشان نعیم هشت بهشت یابند در آخرت که نبیء عبادی انی انا الغفور
الرحیم و از اینجا گفته‌اند یا رحیم الآخرة و برخورداری خاص الخاص
از صفت ارحم الراحمین است بی واسطه چنانکه انبیا را بود ایوب علیه السلام فرمود
انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین و موسی ع میگفت و ادخلنا فی رحمتک
و انت ارحم الراحمین اشارت برحمت بی واسطه است از مقام عبدیت
که رحمة من عندنا و آن از نتیجهٔ صفات الوهیت و محو انانیت بشریت است
و تخلق باخلاق ربوبیت چهارم تعلم علوم از حضرت بی واسطه و آن
وقتی میسر شود که لوح دل را از نقوش علوم روحانی و عقلی و رسمی
و حسی بکلی پاک و صافی کند که تا این انواع بر لوح دل منقش آمده است
شاغل دل باشد از استعداد قبول علوم از حضرت بی واسطه
موسی را ع اگرچه علم تورات از حضرت حاصل بود و لکن بواسطهٔ
الواح بود و کتبنا له فی الالواح فایدهٔ صحبت خضر آن بود تا دل موسی
شایستگی کتابت حق یابد و زحمت الواح از میان برخیزد
و آن مرتبهٔ خاص مقام خواجه ع بود که فرمود اوتیت جوامع الکلم

و اورا تعلم قرآن از راه دل کردند نه از راه صورت گفت که الرحمن
علم القرآن پنجم تعلم علوم لدنی بی واسطه اگرچه تعلم علوم از حضرت
بی واسطه تواند بود باشد که آن علوم لدنی نباشد چنانکه
در حق داود علیه السلام فرمود و علمناه صنعة لبوس و علم صنعت زره
از علوم لدنی نباشد اگرچه از حق بود و علم لدنی بمعرفت ذات و
صفات حضرت جلت تعلق دارد که بی واسطهٔ تعلیم و تعریف
حق حاصل آید چنانکه خواجه علیه السلام میفرمود عرفت ربی بربی و
یافت این علم بدان حاصل شود که مرید از وجود بیرون آید تا بدین
زادن از لذات خویش بلذت حق رسد آنجا تلقی این علم یابد
چنانکه با خواجه علیه السلام فرمود و انک لتلقی القرآن من
لدن حکیم علیم عیسی ع میفرماید لن یلج ملکوت السموات
و الارض من لم یولد مرتین و این زادن بدان باشد که چون
مرید صادق در ابتدا بر قضیهٔ و الذین جاهدوا فینا
قدم در راه طلب نهد و بکمند جذبات عنایت ربانی
روی دل از مألوفات طبع و مستلذات نفس بگرداند متوجه

حضرت عزت کرد حضرت بر سنت لنهدینهم سبلنا جمال شیخی
واصل کامل در آینهٔ دل او بر او عرضه کند سالک نه مجذوب
که مجذوبان شیخی را نشاید اگر چه سالک مجذوب باشد
اما مجذوب سالک دیگر است و مجذوب مطلق دیگر و چون
مرید صادق جمال شیخ در آینهٔ دل مشاهده کرد در حال بر
جمال او عاشق شود و قرار و آرام از وی برخیزد مشتاق جمله
سعادت این بی قراریست و عاشقی که تا مرید بر جمال ولایت
شیخ عاشق نشود از تصرف ارادت و اختیار خویش بیرون
نتواند آمد و تسلیم تصرف ارادت شیخ نتواند شد عبارت
از مرید اینست که مرید مراد شیخ بود نه مرید مراد خویش
چنانکه گفته اند ای دل اگر رضای دلبر باید آن باید
کرد و گفت او فرماید گر گوید خون گری مگو که چه سبب
ور گوید جان بده مگو چون شاید در این حال مرید چون
شایستگی قبول تصرف ولایت شیخ یافت بیضهٔ صفت
شیخ او را بر و بال ولایت خویش گیرد چه مرید بر مثال

بیضه

بیضه است در بیضگی انسانیت و بشریت خویش بسته شده
و از سیر مرغی که عندیت خاص است عاجز و لکن مرغ حیوانی
از راه قشر بیضه بعالم ظاهر دنیا بیرون می آید که او را از بهر دنیا آفریده اند
اما مرغ معنوی از راه اندرون بدر حجب ملکوت بیرون می رود زیرا
که او را از بهر آن عالم آفریده اند و چون مرغ صورتی در عالم دنیا
بود و آن مرغ که در بیضه تعبیه بود در ملکوت بیضه مستور بود
بتصرف آن مرغ از ملکوت بیضه بصورت دنیا آمد اینجا مرغ
ولایت شیخ در عالم دنیاییست زیرا که شیخ را نه آن سر و دست است
که خلایق بینند شیخ حقیقی آن معنی است که در مقام عندیت در مقعد
صدق در زیر قبهٔ عنایت حق است که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم
غیری این ضعیف گوید شعر مردان رهش زنده بجانی دگرند
مرغان هوایش ز آشیان دگرند منگر تو بدین چشم بدیشان کایشان
بیرون ز دو کون در جهان دگرند پس مرغ وجود مرید را که در ملکوت
بیضهٔ انسانیت مستور و مودعست تصرف همت شیخ او را هم از حجب
ملکوت بفضاء هواء هویت آرد و از صلب ولایت و رحم ارادت در مقام

عندیت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر براند تا اکنون اگر
بیضهٔ انسانیت دنیاوی بود مرغ عندیت خاص حضرتی گشت خواجه را
علیه السلام بیضهٔ انسانیت از مرغ عند الله بوجود نیامده بود احمد میخواند
که ومبشرا برسول یاتی من بعد اسمه احمد چون بیضه بوجود آمد و در تصرف
پر و بال جبرئیل پرورش نبوت و رسالت می یافت محمدش خواند که وما
محمد الا رسول چون پرورش بکمال رسید و از بیضگی تمام مرغی شد
و در مقام قاب قوسین پرواز کرده گرفت عبدش خواند سبحان
الذی اسری بعبده تا بدانی که مرغی مقام عبدیت خاص است مع
هذا نه هر مرغی در این مقام اگرچه بدرجه مرغی رسیده است شیخی را
نشاید چنانکه مرغان صورت نه هر مرغی بیضه بر تواند آورد مرغی باید
که چون در تصرف مرغ و پرورش او بکمال بیافت دیگر باره بچندی
در تصرف خروه آید و داد تسلیم او بدهد تا تصرف خروه در او
بکمال رسد و از بیضه بدید آید و آنکه بیضهٔ تمام نه بود و گنگ شود
پس او را باز نشانند و بیضها در زیر او نهند او را اکنون در تصرف آن
تسلیم باید شد تا مقصود حاصل آید همچنین مرید صادق چون داد

تسلیم

تسلیم ولایت شیخ بکمال داد و از بیضهٔ وجود خلاص یافت دیگرباره
در مقام مرغی تسلیم تصرفات احکام قضا و قدر حق باید بود و منت
بار تحکمات احکام کشیدن و هستی مرغ خود را بذل تصرفات حکمت
قدیم داشتن و وجود خود را فدای احکام ازلی ساختن تا در ازل
از وجود او چه خواسته اند از خود همان خواستن حضرت عزت را
بتبعیت مرادات و کمالات وجود خود نا طلبیده که آن حضرت تبعیت را
نشاید چون بچندی بر این منوال تسلیم تصرفات بی واسطه بود
بیضهاء اسرار و معانی و حقایق و علوم لدنی در او بوجود آمده
گیرد و چون صدق بدان درجه رسد ولایتی حامله شود انوار آن درر
حقایق از دریچهاء نطق و نظر او بر تواند زد و چون مستعد طالبان
صادق را بیضهٔ قابل تصرف این حدیث گرداند چون مدت آن هم
تمام شود اهلیت تصرف در بیضهاء وجود مریدان رخصت دهند
و با این همه شرایط مقام شیخی در عدد و حصر نیاید اما باید که با این ارکان
که نموده آمد بیست صفت در او موجود باشد بکمال که اگر یک صفت را
از آن جمله نقصانی باشد بقدر آن خلل و نقصان رتبهٔ شیخی باشد

وآن بیست صفت اول اعتقاد خوبست باید که باعتقاد اهل سنت و جماعت
باشد و به بدعتی آلوده نبود تا مرید را در بدعتی نیندازد که معامله
اهل بدعت منتج و منتجی نباشد دوم علمست باید که بقدر حاجت ضروری
از علم شریعت باخبر باشد تا اگر مسئله ضروری او یا مرید محتاج بود از عهده
وی بیرون تواند آمد سیم عقلست باید که با عقل دینی عقل معاش و دنیا
بکمال دارد تا در تربیت مرید بشرط شیخوخیت قیام تواند نمود چهارم
سخاوتست باید که سخی باشد تا بما یحتاج مرید قیام نماید و مرید را
از ماکول و ملبوس ضروری فارغ دارد تا بکلی بکار دین مشغول
تواند بود پنجم شجاعتست باید که شجاع و دلیر و دلاور باشد تا از ملامت
خلق و فتنه ایشان نیندیشد و مرید را بقول کسی رد نکند و بمخاصمت
و منازعت بی خبرانه روی از این کار نگرداند و بعناد حساد باک ندارد
ششم عفتست باید که عفیف النفس باشد بجد و هزل بزنان و شاهدان
التفات نکند تا مرید در تهمت و ریبت نیفتد و فساد ارادت بمرید نیارد
که مبتدی بی قوت باشد هفتم علو همتست باید که بدنیا و اهل دنیا التفات
نکند الا بقدر ضرورت همچون التفات مردم بمستراح و طمع از مال مرید

بریده

بریده دارد تا مرید باعتراض نیفتد چه مرید را هیچ آفت و فتنه ورای
اعتراض بر شیخ نیست و اگر دنیایی بی قصد و سعی او حق تعالی در پای
او ریزد هم در راه حق بمستحق صرف کند بی منت و رعونت و بهیچ وجه
در جمع مال و ضیاع و عقار نکوشد که با دوستی آن بتدریج در دل
پدید آید و حب الدنیا راس کل خطیئة هشتم شفقتست باید که
بر مرید مشفق باشد و او را بتدریج بر کار حریص میکند و بار وی بر
ننهد که بیش از قوت او و تحمل او بود و او را برفق و مدارا در کار آورد
و چون مرید در قبض باشد بتصرف ولایت بار قبض از وی برگیرد
و او را بسط بخشد و اگر در بسط زیادت فرا رود قدری قبض بر وی
نهد و بسط از وی بستاند بواسطه از احوال دین و دنیا وی مرید
غایب نباشد تا بهر نوعی مددی فرماید نهم حلمست باید که حلیم
و بارکش باشد و بهر حرکت زود در خشم نشود و مرید را از نجاند
مگر بقدر ضرورت تادیب تا مرید نفور نگردد و از دام ارادت بجهد
دهم عفوست باید که از مرید اگر حرکتی ناپسند شریعت و طریقت
در وجود آید عفو را کار فرماید و از آن در گذرد و بنصیحت معالجه کند

اگر بیابد مصلحت تادیب رعایت کند ۱۰۱ حسن خلق است باید که خوش خوی
باشد تا مرید را بد دشت خویی نرماند و مرید از وی اخلاق خوب
فرا گیرد که نهاد مرید آینه افعال و احوال و اخلاق شیخ باشد و گفته اند
جمال ولایت پیران در آینه احوال مرید مشاهده توان کرد ۱۰۲
ایثار است باید که در وی ایثار باشد تا مصالح مرید را بر مصالح
خویش ترجیح نهد و حظ خویش بر وی ایثار کند و یؤثرون علی
انفسهم ولو کان بهم خصاصة صفت ایشان است ۱۰۳ کرمست
باید که در وی کرم و ولایت باشد تا مرید را بخشش ولایت تواند
کرد شیخ المشایخ احمد غزالی گوید رحمة الله علیه ایشان خدای
بخش باشند ۱۰۴ توکلست باید که توکل در وی بکمال باشد تا بسبب
رزق مریدان متاسف نشود و مرید را از خوف اسباب معیشت
او رد نکند اگر یکی باشد و اگر هزار داند که هر که آید روزی او
از پی او آید بلکه پیشتر آمده باشد ۱۰۵ تسلیمست باید که تسلیم غیب
باشد تا هر کرا حق تعالی خواهد در این کار آورد و هر کرا خواهد برد
نه در آمدن مریدان زیادتی حرص نماید و نه بر رفتن ایشان

درکار سست شود و گوید که رنج بیهوده می برم و خواهد که کناره
گیرد بلکه در جمیع احوال مستسلم باشد و آنچه وظیفه بندگیست
بجای می آرد و هر کس که بصحبت او پیوست او را آورده حق شناسد
و خدمت آن خدمت حق داند و هر کس برود برده حق بیند و
بیاشدن ایشان فربه و لاغر نشود ۱۰۶ رضا بقضاست باید
که بقضاء رضا دهد و در تربیت مریدان شرایط شیخی قیام نماید
تا بدانچه حق تعالی راند بر مریدان از یافت و نایافت و قبول و رد
راضی باشد و بر احکام ازلی اعتراض نکند ۱۰۷ وقارست باید
که بوقار و حرمت با مریدان زندگانی کند تا مرید گستاخ و دلیر نشود
که از مدد ولایت محروم ماند هر چند عظم شیخ و وقار او در دل
مرید زیادت باشد مدد از ولایت بیش یابد ۱۰۸ باید که در وی
سکونتی باشد تمام و در کارها تعجیل نماید و با آهستگی در مرید تصرف
کند تا مرید از خامی کار نیفتد ۱۰۹ ثباتست باید که در کار ثبات قدم باشد
و درست عزیمت و با مرید وفادار و نیکو عهد بود تا بی ثباتی و بد عهدی
حقوق مرید فرو نگذارد و بهر حرکتی همت از و فرو نگذارد یا ذکر سعی

او باطل نکند ۲۰ هیبت است باید که با هیبت باشد و مرید را از وی شکوهی
و عظمتی و هیبتی در دل بود تا در غیبت و حضور مؤدب باشد و نفس مرید را
از هیبت و ولایت شیخ شکستگی باشد شیطان را از سایهٔ هیبت و ولایت شیخ یارای
تصرف در مرید نباشد پس چون شیخ بدین کمالات در مقامات و کرامات
و صفات و اخلاق موصوف و متحلی و متخلق باشد مرید صادق و طالب حق
باندک روزگار در پناه دولت و ولایت بمقصد و مقصود رسد مرید
باید که نیز باوصاف مریدی آراسته بود و بشرایط آداب ارادت قیام تمام نماید
چنانکه شرح آن در فصل متأخر بیاید ان شاء الله تعالی با نور علی نور باشد
یهدی الله لنوره من یشاء و فضل حق با جهد ایشان قرین گردد که اصل
آنست ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

فصل یازدهم در بیان شرایط و صفات مریدی و آداب آن

قال الله تعالی فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا و قال النبی
علیکم بالسمع والطاعة وان کان عبدا حبشیا بدانکه ارادت درختی
بزرگست و تخم جمله سعادتهاست و ارادت نه از صفات انسانیست بلکه
از پرتو صفات الهیست که صفت مریدی صفت ذات حق است و مایه حق تعالی

بدین صفت

بدین صفت بر روح بنده تجلی نکند عکس نور ارادت در دل بنده
پدید نیاید و مرید نشود چون این تخم سعادت در زمین دل هیبت
الهی افتاد باید که آن مهمان غیبی را ضایع فرو نگذارد که اینک آن نور
چون شرر آتش باشد که در حراقه افتد اگر او را بکبریتی بر نگیرند و به هیزمها
خشک مدد نکنند دیگر باره روی در نقصان نهد و ممکن ابتر رود پس مرید
آن بود که بار صفت انیت خود را بکبریت تصرف شیخی کامل صاحب تصرف
تسلیم کند تا او شاخ و برگ صفات بشریت او بر آن آتش اندازد چندانکه نوبت
کبود بعد از آن نه تر گذارد و نه خشک و مقصود هر چه زودتر بحصول پیوندد
و اگر کسی خواهد که پرورش خود بنظر علم و عقل خویش دهد و علم این صنعت
از استادان بتاکردی نگرفته باشد هرگز بدین مراد نرسد و خطر آن
باشد که در ورطه هلاک و وادی مزلت افتد و خوف زوال ایمان
دارد که خود را بدست تصرف در وادی تهلکه انداخت و حق تعالی فرماید
و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و اگر کسی را نفس و شیطان غرور دهد
که دلیل این راه پیغامبر علیه السلام و نظر حق تعالی بس و قرآن و جمله شریعت
خود بیان راه خداست بشیخ و مربی و دلیل چه حاجتست چنانکه گفته اند

چراغ و شمع چه آید بکار قافله را • هزار قافله را روی تو بس است • دلیل جواب
آنست که شک نیست در آنکه دلیل و قافله سالار این راه جمال آفتاب صفت
خواجه است که داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و قرآن و علم شریعت بیان
راهست ولکن مثال آن همچنانست که اطبا و حاذق آمدند و الهام حق ایشان را
مدد کرد تا بعمرها در آن رنجها بردند و سعیها نمودند و انواع مرض و علل
بشناختند و بر خواص ادویه اطلاع یافتند و معاجین و اشربه بساختند
و دارو خانها از آن پر کردند و در کتب طبی بنهادند بعد از آن بعضی
شاگردان خلف از ایشان آن علوم در آموختند و بر قانون ادویه
اطلاع یافتند و در خدمت آن اطبا ممارست معالجت کردند و مباشرت
آن شغل نمودند و تجربها حاصل کردند و بر قانون استادان بطبیبی
مشغول شدند و جمعی دیگر را که استعداد علوم داشتند تربیت
کردند و در این کار بکمال رسانیدند و همچنین قرنا بعد قرن از هر
طایفه شاگردان می خاستند تا در این وقت اگر کسی را در روزگار بیماری
باشد و او را آرزوی صحت و داعیه معالجت پدید آید چه کند بکتب
اطبا رجوع کند و در معاجین ساخته که در دارو خانها نهاد است بنظر

خود

خویش تصرف کند و با اطبا التفات نکند و بی تجربتی و معرفتی در طب خود را
بنظر خود معالجت کند نه بر حقیقت بیماری و کیفیت اطلاع افتاده
نه بر کیفیت و کمیت دارو ها وقوف یافته باشد تا بخدمت اطبا رجوع
کند اتفاقست که چون اطبا و اصحاب تجارب آن علم را خدمت کند و
تسلیم تصرف ایشان شود و هر معجونی که ایشان آمیزند و هر شربت
که ایشان دهند اگر تلخست و اگر شیرین نوش کند و بهوای خود در خود
تصرف نکند که جان شیرین بباد دهد همچنین در قرآن جمله علوم
طب دینی که معالجت بیماری فی قلوبهم مرض تعلق دارد حاصلست
که و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین بلکه دارو خانه ایست
جمله معاجین و اشربه و ادویه در آن جمع که و لا رطب و لا یابس الا
فی کتاب مبین و خواجه علیه السلام گفت طبیب حاذق دین کسی بود که هر بیماری را
بشناسد و معالجه هر یک بصواب بفرماید و انک لتهدی الی صراط
مستقیم و صحابه شاگردان خلف کافی که علم طب از آن حضرت حاصل کردند
و در آن خدمت تجربه و ممارست علمی یافته و هر یک در معالجت بکمال
مرتبه اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم رسیده و قرنا بعد قرن

تابعین از صحابه این علوم تجارب حاصل کرده و تبع تابعین الی یومنا هذا
و هر یک را درین علم خداوند تعالی نظرهای بخشند تا در هر وقت مزاج
آن قوم می‌شناختند و از قانون قرآن و حدیث استخراج و استنباط معالجت
بصواب می‌کردند که کل مجتهد مصیب و کتب فراوان در انواع علوم طب
دینی که شریعت است علمی و عملی ساختند ولکن درین وقت بیمار و صاحب
واقعه می معالجت خود از کتب ایشان بنظر عقل خود نتواند کرد اگرچه
دران بکمال باشد که گفته‌اند رای العلیل علیل او را طبیبی حاذق
صاحب تجربه باید که هم معرفت ادویه مختلف دارد و هم بر قانون
طب علمی و عملی اطلاع تمام یافته باشد و امراض و علل بشناسد
تا هر بیماری‌ها را معالجت خاص تواند کرد اگرچه نوع بیماری باشد
اما مزاج طفل و مراهق و شاب و کهل و شیخ بر یکدیگر تفاوت بسیار
دارد و با شخاص معین نیز تفاوت کند چنانکه ده طفل باشند هر یک را
در نبض و مزاج و قوت و صنعت تفاوتها باشد و در هر شهر و هر هوا
و هر فصل هم تفاوتهاست طبیب حاذق باید که آن همه بشناسد ~~بیماری بدید آید معالجت~~
و در معالجت رعایت آن دقایق کند تا بر قضیه سبب تداوی

فان الذی

فان الذی اول الداء آخر الدواء مرض زایل شود و صحت روی نماید
موجلا اگر طبیب حاذق را بیماری بدید آید معالجت خود نشاید که کند
که نظر او از بیماری تفاوت کرده باشد او را طبیب سلیم النظر صحیح
البدن باید تا معالجت مفید بود و اگر نه از طبیب بیمار معالجه صواب
نیاید ~~سب~~ طبیب بیداوی و الطبیب مریض چنانکه گوید عالمت
خفته است و تو خفته خفته را خفته کی کند بیدار چون این معنی
محقق گشت باید که هیچ کس بغرور شیطان و عشوه نفس مغرور نشود
و بر عقل و علم خود اعتماد نکند و چون تخم ارادت در زمین دل
افتاد از غنیمتی بزرگ شمرند و آن مهمان غیبی را عزیز دارند و
او را غذاء مناسب حوصله او دهند و آن غذاء بحقیقت جز
از پستان ولایت شیخ نیاید زیرا که ارادت بر مثال طفل است
نوزاده غیب غذاء او همین پستان اهل غیب تواند بود داد
پس بطلب شیخ کامل برخیزد و اگر در مشرق نشان دهند و اگر
در مغرب برود خدمت او عشق کند و تسلیم تصرفات او شود
و اگر بخدمت بزرگی رسد و نفس بلجبی نماید و بهانه کرد که آن

که آن شیخ کامل هست بانی اشارت علیکم بالسمع والطاعة کار فرمای خود
سازد چنانکه فرمود وان کان عبدا حبشیا مشایخ از اینجا گفته اند
اگر در تصرف که بو باشی بهتر که در تصرف خود باشی و باید که هر چه باشد بند
او باشد و مانع او آید و از خدمت مشایخ جهد را بقوت بازوی
ارادت از یکدیگر بگسلد و بهیچ قید مقید نشود تا از این دولت
محروم نماند که محرومی این دولت هر دو جهان جبر نکند بهر حیه
از دوست و امانی چه زشت آن حرف و چه زیبا و بحقیقت تا مرید
از وجود خویش سیر نشود و از سر جان و تن بر نخیزد و بگرم دوی
هر بند که در پیش دارد برهم نشکند مرد این حدیث نباشد
چنانکه این ضعیف گوید بیت سیر آمده ز خویشتن می باید بر خواسته
ز جان و تن می باید ٭ در هر کاری هزار بند افزونست ٭ زین
گرم روی بند شکن می باید ٭ هر آنچه مرید صادق در این راه
برهم زند و بر اندازد و در باز دحق تعالی بر مقتضاء ولنجزینهم
باحسن ما کانوا یعملون بهزار چندان مکافی و مجازی بود در دنیا
و آخرت و آن جمع را از خویش و اقربا که ترک گفته باشد و دلهاء

ایشان

و دلهای ایشان بمفارقت خویش مجروح کرده هر کسی را حق تعالی در جنب
و منزلتی و کرامتی و تو ابحی کرامت کند که جابر شکستگیهاء ایشان باشد
که یک صفت از صفات حق جبارت جباری را این معنی شکسته بند بیت
می گوید ای بیچاره هر چند در طلب خداوندی من برهم شکستی من بکرم
خداوندی درست کنم و هر دل که از بهر من خسته کنی از خداوندی
خویش دیت آن بدهم جبرئیل اینجا اگر دخت کند خونش بریز نظم
میگوید بیت گر با همه چه بی منی بی همه ٭ ور بی همه چه با منی با همه ٭
خون بهاء جبرئیل از گنج بی پایان دهم یکی از بزرگان و مکاشفان
را از حضرت خطاب رسید که انا بدل اللازم فالوم بدل چون
مرید بدست همت وقت ارادت علائق و عوایق قطع کرد و بخدمت
شیخ پیوست باید که بخاصیت بیست صفت که از شرایط و آداب
مرید است موصوف و مخصوص گردد تا داد صحبت تواند داد
و سلوک راه بکمال دست دهد اول توبت است باید که توبتی نصوح
کند از جملگی مخالفات شریعت و اگر این اساس مختل باشد در بدایت
خلل آن ظاهر شود در نهایت و این همه رنج برد حبط شود و تو

وتوبت را در جمله مقامات استعمال کند زیراکه در هر مقام از مقامات
سلوک گناهیست مناسب آن مقام که حسنات الابرار سیآت المقربین پس
در هر مقام از گناه آن مقام توبت میکند خواجه علیه السلام در کال
مقام محبوبی توبت میکرد که انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل
یوم مائة مرة دوم زهد است باید که از دنیا بکلی اعراض کند خواه جاهی
وخواه مالی واگر خویشان ومتعلقان محتاج دارد جمله بر ایشان بر ادای
فرایض الله تعالی قسمت کند واگر آن نیست جمله در راه شیخ نهد تا در مصالح
مریدان صرف کند واو بدان مقدار قوت ولباس که شیخ دهد قانع باشد.
سیم تجرید است باید که مجرد شود وقطع جمله تعلقات سببی ونسبی کند
باحسن الوجوه تا خاطر او پریشان نکردد که همه دشمنند ان من ازواجکم
واولادکم عدوا لکم فاحذروهم چهارم عقیده است باید که بر اعتقاد
حق باشد واز بد اعتقادیها پاک بود وبر مذهب ائمه سلف دور و
در شرعیات طریق احتیا[ط] ورزد واز تشبیه وتعطیل ورفض واعتزال
مبرا باشد وتعصب نکند واز تکفیر اهل قبله دور باشد ولعنت روا ندارد
پنجم تقوی است باید که پرهیزکار وترسکار باشد ودر لقمه ولباس

احتیاط

احتیاط کند ولکن مبالغت ننماید تا در وسوسه نیفتد که آن مذموم است
وتا تواند بعزایم کار کند وکرد رخصت نکردد ودر طهارت ونظافت
کوشد بقدر وسع ودر آن غلو نکند تا بوسوسه نینجامد ودر جمله
احوال اشارت رعایت ما یریبک رعایت کند ششم صبر است باید
که در تحت تصرفات اوامر ونواهی شرع صابر باشد ودر تجرع کوس
نامرادی از تربیت ولایت شیخ صبر را کار فرماید ودر اشارات
مقاسات شدائد کند وملالت وسامت بطبع خویش راه ندهد واگر
از این معنی چیزی در وی بدید آید از خویش دور کند بتکلف
وپیوسته تصبر وتجلدی فرماید در هر کار دینی که خواجه علیه السلام فرمود
من تصبر صبره الله هفتم مجاهده است باید که پیوسته توسن
نفس را بلجام مجاهده ملجم دارد والبته با او رفق نکند الا بقدر
ضرورت وبهیچ وجه خوش آمد ومراد او بدو نه دهد که نفس همچون
شیر کرسنه است اگر او را سیر کنی قوت گیرد وترا بخورد هواده
نفس را بکار دینی مشغول نکنی او ترا بکار دور مراد خود مشغول کند
هشتم شجاعت است باید که مردانه ودلیر باشد تا با نفس ومکابد

باید دانست که اگر تنا ورنا بکار دینی مشغول ع

او مقاومت تواند نمود و از مکر و حیلهٔ شیطان ببند بشد که در این راه
شیاطین الجن و الانس بسیار باشد دفع و قهر ایشان بشجاعت توان کرد
نهم فتوت است باید که جوانمرد باشد چنانکه حق هر کس در مقام خویش
بقدر وسع می گذارد و حق گذاری از هیچ کس طمع ندارد انصاف دهد
و انصاف نطلبد دهم صدق است باید که بنا و کار و معاملت خویش
بر صدق نهد و با خدای و خلق راستی پیشه کرده و از کذب و خیانت
دور باشد و کارها بروی و ریا نکند و نظر از خلق بکلی منقطع دارد
۱۰۱ علم است باید که آن قدر علم حاصل کند که از عهدهٔ فرایض
که بروی واجب است از نماز و روزه و دیگر ارکان بقدر حاجت
بیرون تواند آمد و در طلب زیادتی نکوشد که از راه باز ماند
مگر وقتی که بکمال مقصود رسد اگر مقتدایی خواهد کرد و مرتبهٔ
پیشوایی یافته شود تحصیل کتاب و سنت مفید باشد نه مضر
و در هیچ حال بعلم لاینفع مشغول نشود ۱۰۲ نیاز است باید که در هیچ
وقت نیاز از دست ندهد و اگرچه در مقام نازی افتد خود را
بتکلف با عالم نیاز آورد که نیاز مقام خاص عاشق است و ناز مقام

خاص

خاص معشوق ۱۰۳ عیاریست باید که در این راه عیاروار رود
که کارهای خطرناک بسیار پیش آید در غیب و شهادت باید که لا
ابالی وار خود را در اندازد و هیچ عاقبت اندیشی نکند و از جان
نترسد و روزی هزار بار سر خود را باید که در زیر پای تواند نهاد چنانکه
این ضعیف میگوید شعر در عشق یار بین که چه عیار میرویم ° سر زیر
پا نهاده چو شطار میرویم ° از نقطهٔ مراد بدین دور مانده ایم ° زیرا
بر همیشه چو پرکار می رویم ° جانی که هست مانده نذر کرده ایم ما ور
حکم می کند بسر دار می رویم ° مرگ ار کسی بجان بفروشد همی خریم ° عیار
وار زانکه بر یار می رویم ° ما را چه غم ز دوزخ و با خلد مان چه کار ° دلداده ایم
ما بر دلدار می رویم ° ۱۰۴ ملامت است باید که ملامتی صفت باشد
و قلندر سیرت نه چنانکه بی شرعی کند و پندارد ملامت است حاشا
و کلا آن راه شیطانست و دلالت و ضلالت اوست و اهل اباحت
را از ان نزکیه بدوزخ برده ملامتی بدین معنی باشد که نام و ننگ و مدح
و ذم و رد و قبول خلق نزدیک او یکسان باشد و بدوستی و دشمنی خلق
فربه و لاغر نشود و این اضداد را یک رنگ شمرد با همه خلق خدای

بصلح باشد و با نفس خود بجنك این ضعیف کوید بیت زین روی که را
عشق راه تنکست ٭ نی با خود با صلح و نه با کس جنکست ٭ شد بر سر بام و ننک
عمر همه کس ٭ ای بی خبران چه جای نام و ننکست ٭ ١٠٥ عقلست باید که بشرف
عقل حرکات او مضبوط باشد تا حرکت بر خلاف رضاء شیخ و خلاف
فرمان و دوستی او ازو در وجود نیاید که جمله رنج روزکار در سیر کوب
خاطر شیخ و ورد و لایت رود و نیز انچه حاصل کند درین کار برنج
و مشقت بتصرف عقل نکاه شاید داشت ١٠٦ ادبست باید که موءدب
و مهذب اخلاق باشد و راه انبساط و ظرافت بر خود بسته دارد
و در حضرت شیخ بوقار و سکون و تعظیم نشیند تا از وی سخنی نپرسد
سخن نکوید و انچه کوید بسکونت و راستی و رفق کوید و بظاهر
و باطن اشارت شیخ را منتظر و مترصد باشد و اکر خورده از وی
در وجود آید یا تقصیری بروی برود در حال بظاهر و باطن
استغفار کند و بطریق احسن عذرها خواهد و غرامت کشد ١٠٧
حسن خلق است باید که پیوسته کشاده طبع و خوش خوی باشد
و با یاران سخره و تنك خویی نکند و از تکبر و تفاخر و عجب و دعوی
وطلب

وطلب جاه و ریاست دور باشد و بتواضع و شکستکی و خدمت یاران
بزرك و بنده کانی کند و با یاران خورد بتربیت و شفقت و دلداری
و مراعات و لطف باشد و بار خود بر یاران ننهد و بارکش و متحمل و بردبار
باشد با ایشان و در موافقت یاران کوشد و از مخالفت دور باشد و
نصیحت کر و نصیحت شنوا باشد و راه مناظره و مجادله و مکاوحه و خصومات
و منازعات بسته دارد و بنظر حرمت و ارادت بیاران نکرد و بنظر حقارت
بهیچ کس از خلق خدای ننکرد و بخدمت و دلداری بیاران پیوسته
بحق تقرب می جوید و بر سفره تا تواند حظ و نصیب خود ایثار میکند
و در نصیب دیکران طمع نکند و در وقت سماع خود را مضبوط دارد
و بی حالتی و وجدی حرکتی نکند و در وقت حالت از مزاحمت یاران
محترز باشد و تا تواند سماع در اندرون میخورد و چون غالب شود
حرکت بقدر ضرورت کند و چون یافت خود را فرو کیرد و تکلف نکند
و وجد و حالت نفروشد و اکر بیند که نفس را در حالت و اندره
و وجد کردن شربی هست آن شرب بوی ندهد و یاران را در سماع
نکاه دارد و وقت بر کسی نشولاند و باختیار نعره و شهقه نزند

وبا اصحاب حالت ومواجید بنیاز نکرد و تقرب نماید و تواضع کند و بقدم
شیخ ویاران بحرمت رود وآید وچون سر بر قدم کسی نهد کوش دارد
تا بشکل سجود نیارد که آن حرامست دستها پس پشت کیرد و روی بر زمین
نهد پیشانی ننهد و تا تواند در صحبت چنان کند که دل او بیاساید
واز رنج دلها اجتناب کند ۱۰۸ تسلیم است باید که بظاهر و باطن
تسلیم تصرفات ولایت شیخ بود و تصرفات خود را از خود محو کند چون مرده
در تحت تصرفات غسال و بباطن پیوسته اتحاد در هر کار بولایت شیخ کند
اگر در حضور باشد واگر در غیبت هرچه از اندرون شیخ اجازت یابد
بکند واگر نه ترک کند و بظاهر و باطن البته بر احوال شیخ اعتراض نکند
وهرچه در نظر او کژ نماید حواله کژی با چشم خود نماید واگر بر خلاف شرع
نماید اعتقاد کند که این را خلاف می نماید اما شیخ خلاف نکند و نظر او
درین باب کاملتر باشد واحتراز کند از سر نظر کند واز عهده آن بیرون تواند
آمد چنانکه واقعه موسی وخضر عم بود آن کشتی شکستن وکودک کشتن
اورا همه خلاف شرع می نمود اما نبود وشرط خضر با موسی آن بود فان اتبعتنی
فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث لك منه ذکرا یعنی هرچه میکنم بر من اعتراض

مکن

مکن و مپرس که چرا کردی تا آنکه که با تو بگویم که صلاح دانم وچون اعتراض
کرد سه بار در گذرانید بعد از آن گفت هذا فراق بینی وبینك تا بدانی
که اعتراض سبب مفارقت حقیقی است واگرچه بصورت مفارقت نباشد اما راه
اعتراض بهمه وجوه بسته دارد و پیوسته طریق تسلیم سپرد که تسلیم ارادت
شیخ نردبان تسلیم احکام قضا و قدر است تا از عهده این بیرون نیاید
آنجا تسلیم نتواند نمود ۱۰۹ تفویض است مرید باید که چون قدم در راه
طلب نهاد بکلی از سر وجود برخیزد و خود را فدای راه خدای کند و از
صدق بگوید وافوض امری الی الله وتعبد حق نه از بهر بهشت و دوزخ کند
یا از بهر کمال و نقصان بلکه از راه بندگی صرف کند و ضرورت محنت و
هرچه بود راند حضرت عزت راضی باشد و بهیچ خوشی و ناخوشی روی
از حضرت نگرداند و نیك و بد خویش حواله بدو کند ست وکلت الی المحبوب
امری کله فان شاء احیانی وان شاء اتلفا بکلی التزام مصلحت خویش
بدو وا بکشد وکرد نده کند او داند بر جاده بندگی ثابت قدم باشد و
بشرایط صدق طلب قیام نماید واگر هزار باره خطاب برسد که مطلب که نیابی
یکذره از کار فرو نایستد و بهیچ ابتلا و امتحان از پای طلب فرو ننشیند

ودست از کار نداده این ضعیف گوید بیت تا دل رقم عشق تو بر جان داده
باران بلا بر سر دل می بارد جان بر سر تو کرد و تو نکردی روی و در عشق از این برغم
آدم بیت ملامت است از خدمت شیخ بهیچ وجه روی نکرده اند و اگر شیخ
هزار بار او را براند و از خود دور کند نرود و در ارادت کم از مگسی نباشد
که هر چند شیء می رانی او باز می آید او را ازین وجه ذباب گفته اند یعنی کلما ذبّ
آب تواند شد باز آمد تا اگر از طاوسان این را نتوانی بود باری از مگسان
باز نمانی کاندرین ملک چه طاوس بکار است مگس چون مرید صادق بقدر
وسع بدین شرایط قیام نماید و شیخ بدان صفات و کمالات آراسته بود
که بشرح آمد مقصود و مراد حقیقی هر چه زودتر از حجب حرمان بیرون
آید و تتق عزت از پیش جمال بگشاید و قاصد بمقصود و طالب بمطلوب
و مرید بمراد و عاشق بمعشوق رسد که الا من طلبنی وجدنی انشاء الله تعالی

فصل دوازدهم در بیان احتیاج بذکر و اختصاص ذکر لا اله الا الله

قال الله تعالی فاذکرونی اذکرکم و قوله سبحانه و تعالی واذکروا الله ذکراً
کثیراً لعلکم تفلحون و قال النبی ع افضل الذکر لا اله الا الله و افضل الدعاء
الحمد لله بدانکه روندگان را نتیجه نسیانست و نسیان بدان سبب بود

که در بدایت

که در بدایت فطرت چون وجود روح پدید آمد عین وجود از دوگانگی
ثابت کرد میان او و میان حضرت تا اگر چه روح حق را دران مقام یگانگی
دانست اما یگانگی نشناخت زیرا که شناختن از شهود خیزد و شهود از وجود
درست نیاید که شهود ضد وجود است والضدان لا یجتمعان تعلق روح
بقالب از برای آن بود تا در و خلف چون نفس و دل حاصل کند تا در مقام
شهود چون روح بذل وجود کند که جاء الحق و زهق الباطل او را خلیفتی
باشد که قایم مقام او کند و این سری بزرگست فهم هر کس اینجا نرسد
پس چنانکه روح حق را دران عالم بکمال وحدانیت بشناخت نبود را
مقام ذکر حق را شرکت نتوانست کرد هم ذاکر خویش و هم ذاکر حق این ذکر
بشرکت بود و حق تعالی میفرماید که واذکر ربک اذا نسیت یعنی بعد از
نسیان ماسوای من مرا یاد کن که بشرکت نبود و چندانکه روح بر عالم
ملک و ملکوت گذر میکرد تا بقالب پیوست هر چیز را که مطالعه میکرد
ازان ذکری با وی می ماند و بدان مقدار او از ذکر حق باز می ماند تا آنکه
جمعی را چندان حجب از ذکر اشیاء پدید آمد که بکلی حق را فراموش کرد
حق تعالی ایشان را هم از یاد عنایت فراموش کرد نسوا الله فنسیهم

عجب از ایشان پدید آمد سبب بیماری فی قلوبهم مرض این بود لاجرم
در مقام معالجت بر حکم کفته اند العلاج باضدادها از شفاخانه قرآن
آن شربت می فرماید که اذکروا الله ذکرا کثیرا از عجب نسیان کثیر او از آفت مرض آن
خلاص یابند اما اختصاص بذکر لا اله الا الله از روی صورت حکمت آنست
که خواص فاضلترین ذکرها این کلمه را نهاد که افضل الذکر لا اله الا الله
اما از روی معنی حکمت آنست که فرمود الیه یصعد الکلم الطیب و کلمه طیبه
لا اله الا الله است یعنی این کلمه را بحضرت عزت راه تواند بود زیرا که در این
کلمه نفی و اثبات مرکبست و مرض نسیان بمعجون نفی و اثبات دفع توان کرد
زیرا که نسیان مرکب از نفی و اثباتست نفی ذکر حق تعالی و اثبات ذکر اغیار
پس شربت سکنجبین از سرکه نفی و شکر اثبات بکار می فرماید تا ماده صفرای وی
نسیان را قطع کند به لا اله نفی ما سوای حق میکند و به الا الله اثبات حضرت حق
تا چون بدین معالجت مداومت و ملازمت نماید بتدریج مرض تعلقات
روح از ما سوای حق بشربت لا اله زایل شود و آفت نسیان منقطع کردد
و صحت ذاکر بواسطه جمال الا الله از پس تتق عزت روی نماید و حکم
وعده فاذکرونی اذکرکم از لباس حرف و صوت مجرد شود و در تجلی نور

صفات

صفات عظمت الوهیت خاصیت کل شیء هالک الا وجهه آشکارا کردد
ذکر روح باذاکری روح و وجود او در بحر نامتناهی ذاکری اذکرکم مستغرق
و مستهلک شود اذکرکم بنیابت ذاکری روح بدل در انجا ذکر و ذاکر
و مذکور یکی شود ذکری شرکت اکنون دست دهد تا در خود بشنود ندای لمن
الملک الواحد القهار سر شهد الله انه لا اله الا هو اینجا ظاهر شود
اشارت یوسف همدانی که کفت ما قال احد الله الا الله در روح حال
کردد و معلوم شود و محقق اصلیت روح بدل روی این کلمه روشن کردد
که بنای مسلمانی چرا بر این کلمه است و بر کلمات دیگر نیست از بهر آنکه حق
خلاص از شرک معنوی جز بمعنی این کلمه حاصل نمی آید پس شرک صورتی
هم جز بصورت این کلمه منتفی نکردد چنانکه عزیزی میکوید از پیش را
بکن بتیغ لا اله تا جهان صافی شود سلطان الا الله و صلی الله
علی محمد و آله اجمعین **فصل سیزدهم** در بیان کیفیت ذکر کفتن و شرایط
و آداب آن قال الله تعالی واذکروا الله کذکرکم آباءکم او اشد ذکرا
وقال الله تعالی واذکر ربک فی نفسک تضرعا وخیفة ودون الجهر
من القول وقال النبی عم سیروا سبق المفردون قیل ومنهم یا رسول الله

قال الذین اهتروا بذکر الله حتی وضع الذکر عنهم اوزارهم فوردوا
فی القیمة خفافا فاید انکه ذکر کفتن بی اداب وشرایط آن زیادتی فایده ندهد
اول به تربیت اداب وشرایط ~~آن زیادتی فایده نندهد~~ قیام باید نمود
تا ذکر مفید بود واز شرایط ذکر یکی آنست که مرید در ارادت صادق بود
ودویم انکه درد طلب وداعیه سلوک راه حاصل دارد سیم انکه از خلق
مستوحش شود وباذکر انس کیرد تا از همه روی بکرداند ودر پناه ذکر
کریزد که قال الله تعالی ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون چهارم انکه جون بذکر
مواظبت خواهد نمود اساس آن بر توبت نصوح نهد از جملکی معاصی
که با مخالفت مذکور ذکر را اثری زیادت نباشد واما اداب ذکر یکی
آنست که بوقت ذکر کفتن وضوء تمام حاصل کند واکر غسل تواند کرد
اولیتر بود زیرا که ذکر دوست کردن مقابله است با دشمن ودشمن
بی صلاح مقابله دشوار توان کرد که الوضوء سلاح المومن دویم انکه
جامهٔ پاک بوشد بر سنت ودر پاکی جامه چهار شرطاست اول پاکی
از نجاست دویم پاکی از مظلمه سیم پاکی از حرمت یعنی ابریشم نباشد
چهارم پاکی از رعونت کوتاه تر بود وسنت ثیابک فطهر ای فقصر آن

سوم

سویم انکه خانه خالی ونظیف وکوچک وتاریک راست کند که در جمعیت انرا
اثری تمام است واکر بوی خوش برسوزد اولیتر چهارم انکه روی بقبله نشیند
مربع ومربع نشستن در همه اوقات منهی است الا در وقت ذکر کفتن که خواجه
علیه السلام جون نماز بکذاردی در مقام خویش مربع بذکر نشستی تا آفتاب
بر آمدی اما کیفیت ذکر کفتن در وقت ذکر دستها بر روی ران نهد
ودل حاضر کند وچشم برهم نهد وبتعظیم تمام شروع کند در کلمه لا اله
الا الله کفتن وبقوت تمام که او را باشد ذکر کوید چنانکه لا اله از ناف
بر آرد والا الله بدل فرو برد تا اثر ذکر وقوت بجملهٔ اعضاء برسد
ولکن آواز بلند نکند وتا تواند در اخفا وخفض صوت کوشد چنانکه فرموده
واذکر ربک فی نفسک تضرعا وخیفة ودون الجهر من القول برین
ذکر صحبت ودمادم کوید ودر دل معنی ذکر می اندیشد ونفی خواطر میکند
چنانکه در این معنی لا اله هر خاطر که پیش دل می آید نفی میکند از نیک وبد
بدان معنی که هیچ چیزی نمیخواهم وهیچ نمیطلبم وهیچ مقصود ومحبوب
ندارم الا الله جز خدای جملکی خواطر بلا اله نفی میکند وحضرت عزت را
مطلوبی ومحبوبی ومقصودی اثبات میکند بالا نظر میکند هر چیز

که دلرا بدان پیوند بند آن چیز را در نظر آورد و دلرا با حضرت عزت
میدهد و از ولایت شیخ بهمت مددی طلبد و بنفی لا اله آن پیوند
باطل میکند و بیخ محبت آن چیز از دل برمی اندازد و بتصرف الا الله
محبت حق را قایم مقام آن محبت می کرداند هم بدین ترتیب مداومت نماید
تا بتدریج از جملهٔ محبوبات و مألوفات فارغ و خالی کند که احتراز
در ذکر از مداومت خیزد و احتراز آن باشد که بغلبات ذکر هستی
ذاکر در نور ذکر مضمحل شود و ذکر ذاکر معزد کرداند و بار علایق
و عوایق وجود از و فرو نهد و او را از دنیاء جسمانیت بآخرت روحانیت
سبک وار در آورد چنانکه فرمود سیروا سبق المفردون بذکر قیل
و من هم یا رسول الله قال الذین استهتروا بذکر الله حتی وضع
الذکر عنهم اوزارهم فوردوا القیامة خفافا و بدانکه دل خلق بکاه خاص
حق است که لا یسعنی ارضی ولا سمائی و انما یسعنی قلب عبدی المؤمن
و تا زحمت اغیار در بارگاه دل یافته می شود عزت وحدت اقتضاء
تعزز کند از غیرت ولکن چون جوش لا اله بارگاه دل از زحمت
اغیار خالی کرد منتظر قدوم تجلی سلطان الا الله باید بود فاذا فرغت

فانصب

فانصب والی ربک فارغب **بیت** جا خالی کن که شاه ناگاه آید چون
خالی گشته شه بخرگاه آید و یقین شناسد که فایدهٔ کلی آنکه حاصل شود
که ذکر از شیخی کامل صاحب تصرف تلقین ستاند که سوقینی حمایت کند
که از ترکش سلطان ستاند تیری که از دوکان تیر تراش ستاند حمایت
ولایت نکند اما دفع خصم را شاید چنانکه شرح آن بیاید ان شاء الله تعالی

فصل چهارم در بیان احتیاج مرید بتلقین ذکر از شیخ و خاصیت آن
قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و قولوا قولا سدیدا یعنی
قول لا اله الا الله و قال النبی ع‌م یا ایها الناس قولوا لا اله الا الله تفلحوا
بدانکه ذکر تقلیدی دیگر است و ذکر تحقیقی دیگر آنچه از راه افواه عوام
یا مادر و پدر بر سمع صوفی در آید آن تقلید باشد چنانکه برد دل کارگر
نیاید همچنانکه تخم ناپرورده نارسیده که در زمین اندازد نروید و ذکر تحقیقی
آنست که بتصرف تلقین صاحب ولایت در زمین مستعد دل مرید افتد
و ذکر صاحب ولایت ثمرهٔ شجرهٔ ولایت اوست که او هم تخم ذکر بتلقین
صاحب ولایتی گرفته است و در زمین دل بمدد ولایت شیخ و آفتاب
همت او پرورش داده پس در کمال پختگی مقام شیخی بتخم در زمین دل

مرید می اندازد چون تخم ذکر پروره ولایت باشد و زمین دل شد پاک کرده
ارادت بود و از گیاه طبیعت بداس طریقت پاک کرده و از آفتاب اخلاص
و آب مدد همت شیخ تربیت یابد سبزهٔ ایمان حقیقی زود بروید که خواجه ع
فرمود لا اله الا الله ینبت الایمان فی القلب کما ینبت الماء البقلة و روز بروز
برتر بر آید باشد تا غرس احسان گردد و بتربیت شجرهٔ عرفان شود و شرط
تلقین آنست که مرید بوصیت شیخ سه روز روزه دارد و در این سه روز
دران کوشد که پیوسته بر وضو باشد و مدام ذاکر بود اگر چه آمد و شد
کند با خود ذکر میگوید و با مردم اختلاط کم کند و سخن بقدر ضرورت گوید
و بوقت افطار طعام بسیار نخورد و شب بذکر بسر دارد بعد از سه روز در نماز
شیخ غسلی کند و نیت غسل اسلام آرد چنانکه ابتدا هر کس خواستی که در دین
در آید اول غسل اسلام بیاوردی اگر از خواجه علیه السلام تلقین کلمه
یافتی اینجا بدان سبب غسل اسلام حقیقی کند و در وقت آب فرو کردن
بگوید خداوندا تن که بدست من بود بآب پاک میکنم تو خداوندا
دل را که میان اصابع خداوندیست بنظر عنایت و بنور معرفت پاک کن و چون
غسل کرد بعد از نماز خفتن بخدمت شیخ آید روی بقبله بنشیند در مقابله

شیخ

وشیخ پشت بقبله باز دهد و وصیتی که شرط باشد بکند و از اسرار تلقین
و خواص ذکر فراخور فهم و نظر مرید کلمتی چند بگوید تا قدری جمع شود
و در خدمت بدو زانو بنشیند و دستها بر ران نهد و دل را از همه چیزها
باز استاند و حاضر کند و در مقابلهٔ شیخ دارد و بنیاز تمام مراقب شود
تا شیخ یکبار بگوید باواز بلند لا اله الا الله با سکونت و طمانینت پس مرید
در عقب هم بر آهنگ شیخ آغاز کند لا اله الا الله بلند و بقوت بگوید
شیخ دیگر بار بگوید و مرید باز گوید سیم بار شیخ بگوید و مرید باز گوید پس
شیخ دعاء قبول و اجابت بگوید و مرید آمین بگوید چون تمام شد برخیزد
و بخلوت خانه در رود و روی بقبله مربع بنشیند و بتربیت تخم ذکر
مشغول شود چنانکه شرح آن در فصل شرایط خلوت بیاید ان شاء الله تعالی
ابتدا ملقن ذکر بر مثال تخم درختی است که بکارند چنانکه فرمود ضرب الله
مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة و باتفاق مفسران کلمهٔ طیبه لا اله الا الله
چون ملازمت پرورش آن شجره نماید و بیخهاء او از دل بجملگی اعضا
و جوارح برسد تا از فرق سر تا ناخن پای هیچ نماند که بیخ شجرهٔ ذکر اینجا
نرسد چون بیخش راسخ گشت در زمین قالب شجرهٔ ذکر شاخ سوی

آسمان دل کشیدن گیرد که اصلها ثابت وفرعها فی السماء در این مقام
دل ذکر از زبان بستاند وصریح کلمهٔ لا اله الا الله میگوید هر وقت
که دل ذکر گفتن گرفت ذکر زبان در توقف باید داشت تا دل داد ذکر بدهد
که ذکر زبان مشوش او بود و هر وقت که دل فرو دایستد زبان را بر ذکر
باید داشت تا دل بکلی ذاکر گردد همچنین مددی کند تا شجرهٔ ذکر پرورش
می یابد وقصد علوی کند تا بکمال خود رسد وبنهایت رسد ونهایت او
تا حضرت جلت است که الیه یصعد الکلم الطیب وچون شجرهٔ طیبه
بکمال خود رسید شکوفهٔ مشاهدات بر سر شاخ شجره بدید آمدن گیرد
واز شکوفهٔ مشاهدات بتدریج ثمرات مکاشفات وعلوم من لدنی
بیرون آید که تؤتی اکلها کل حین باذن ربها یک ثمره از آن ثمار مقام
وحدت است اول تخم توحید در انداختند پرورش ثمرهٔ وحدت حاصل شد
واین سری بحث بزرگست ومقصود از آفرینش این نکته بود وخلاصه
اسرار مکنونات غیب است وهر گوهر اسرار که در خزاین غیب دفین است
جمله را صدق این گوهر است واشارت یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
وقولوا قولا سدیدا یصلح لکم اعمالکم بدین صلاحیت است وهر کسی را

پرورش

پرورش این شجره بقدر صحت وقدرت او صلاحی وفلاحی باشد اما
تا کدام صاحب دولت بسلطنت صلاح و فلاح حقیقی رسد که اذکروا
الله ذکرا کثیرا لعلکم تفلحون ولکن حوالهٔ رسیدن بدان صلاح
وفلاح هر جا که هست بملازمت ومداومت پرورش تخم ذکر است
وتا تخم از ثمرهٔ ولایت نگرفته باشد شجره از وی بکمال خویش نرسد که
بار ثمرهٔ صلاح وفلاح حقیقی آرد عبد الله ابن عمر رضی الله عنهما روایت
می کند که در خدمت خواجه علیه السلام نشسته بودم با جمعی صحابه خواجه
فرمود در میان درختها درختی است که مثل آن مثل مؤمن است و برگ
آن همه ساله سبز باشد ونیفتد مرا خبر کنید تا آن کدام درخت باشد هر کس
از صحابه بدرختهای بادیه در افتادند این میگفت فلان درخت است
وآن میگفت فلان درخت است وخواجه ع میگفت این نیست و آن نیست
گفتند یا رسول الله تو بفرمای گفت هی النخلة آن درخت خرماست و تحقیق
مناسبت مؤمن با درخت خرما بدو وجه است یکی آنکه درخت خرما را تا
تلقیح وتابیر نکنند خرما نیک نیاورد وانچه آورد دقل بود واین مشهور است
که هر سال از طلع خرماء نر قدری که در طلع درخت خرما پیوند کنند تا تمام

سنگ آورد پس مؤمن را چون خواهند که ثمرهٔ ولایت ازو بکمال حاصل آید
تلقیح وتاثیر او بتلقین ذکر از شیخ صاحب ولایت تواند بود دویم
آنکه برگ درختها همیشه سبز باشند و نریزند پس نشان مومن آنست که پیوسته
بذکر و طاعت شجرهٔ وجود او سبز باشد که وهم علی صلوتهم دائمون
واز خواجه ع نقلست که وقتی جماعتی از خواص صحابه در خانه در خدمت
او نشسته بودند بفرمود تا در به ببستند و سه بار کلمه لا اله الا الله
باواز گفت و صحابه را بفرمود همچنین بگویید ایشان بگفتند آنگاه دست
برداشت و سه بار میگفت اللهم هل بلغت بعد از آن فرمود بشارت
باد شما را بیامرزید پس مشایخ تلقین از این سبب هم کرفتند والله اعلم

فصل پانزدهم در بیان احتیاج بخلوت و شرایط و اداب آن قال الله
تعالی واذ واعدنا موسی اربعین لیلة وقال النبی علیه الصلوة والسلام
من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه
بدانکه بنای سلوک راه دین و وصول مقامات یقین بر خلوت و عزلت
نهاده اند و انقطاع از خلق نهاده اند و جملگی انبیا و اولیا در بدایت
حال خلوت کرده اند تا بمقصود رسیده اند چنانکه عایشه روایت میکند

در حق

خواجه ع و بدایت حال او که کان حبب الیه الخلاء اول خلوت و عزلت
بر دل خواجه شیرین کردانیدند و در روایت می آید که کان یتحنث الی
حراء اسبوعا او اسبوعین یعنی در کوه حرا بخلوت و طاعت مشغول گشتی
پیش از وحی یک هفته و دو هفته و نیز یکماه در روایت آمده است و این
صعیف خلوتخانهٔ خواجه ع بر کوه حرا زیارت کرده است غاریست بر سر کوه
سخت با روح و چون موسی را ع استحقاق استماع کلام بی واسطه
کرامت می کردند خلوت اربعین فرمودند واذ واعدنا موسی اربعین
لیلة وعدهٔ اربعین را خاصیتی است در استکمال چیزها که هیچ عدد دیگر را
نیست چنانکه در حدیث صحیح آمده است ان خلق احدکم یجمع فی بطن
امه اربعین یوما الحدیث و خواجه ع ظهور چشمهاء حکمت از دل
بر زبان با اختصاص خلاص اخلاص اربعین صباح فرموده است و حکمت
در تعیین عدد اربعین یکی آنست که طلسم آب و گل آدم را بر روی دو
او چهل شبانروز بسته است که خمرت طین آدم بیدی اربعین صباحا
این طلسم را چهل بند ساخته اند لاجرم جز به کلید طلسم گشایی چهل روزه
اخلاص عبودیت اربعین صباحا آن طلسم می توان گشادن

حکمت را از دریای روحانیت که در زمین بشریت است بر چشمهٔ بیان زبان
جز تمامی اخلاص چهل شبانروزه نمی‌توان رسانید که من اخلص لله اربعین
صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه و اربعینات را شرایط
بسیار است اما اهم مهمتر است هشت شرط است که اگر یک شرط از این
مختل باشد مقصود کلی از خلوت بحصول دشوار شود و تعیین عدد
بر آنست که بهشت دل را هشت در است هر شرطی از آن شرایط خلوت
کلید در گشایش دری است اگر شرطی فرو گذارند یک در بسته ماند
اول شرط‌ها در خانهٔ خالی نشستن است روی بقبله آورده مربع
دست‌ها بر روی ران نهاده غسل کرده نیت غسل مردن و خلوت‌خانه را
لحد خویش شمردن و از آنجا جز بوضوء و حاجت نماز بیرون نیاید
و خانه باید که تاریک بود و کوچک و پرده فرو کرده تا هیچ روشنی
و آوازی در نیاید که حواس از کار فرود آید و از دیدن و شنیدن
و گفتن و رفتن تا روح چون مشغول حواس و محسوسات نباشد با عالم غیب
پر دارد و نیز حجب و آفاتی که روح را از دریچهٔ پنج حس در آمده است
چون حواس از کار فرو افتد بتصرف ذکر و نفی خواطر محو گردد و از آن

نوع

و از آن نوع حجب پیش نبیند و روح را با عالم غیب انس پدید آید و از خلق
مستوحش شود و بکلی روی بحق آرد که وتبتل الیه تبتیلا دوم
پیوسته بر وضو بودنست که وضوء مؤمن را گرفتن راه شیطانست
تا بر وظفر نیابد زیرا که وضو را نوریست که بهرجا آب وضو رسید
بدان نور منور میشود و آن نور لفظ انداز شیطانست از اینجا
می‌فرماید الوضوء سلاح المؤمن سیم مداومت نمودن بر ذکر
لا اله الا الله است چنانکه فرمود الذین یذکرون الله قیاماً
و قعوداً و علی جنوبهم اشارت بدوام ذکر است و شرح صفت
ذکر برفت چهارم ملازمت نفی خواطر است باید هر چه در خاطر
آید از نیک و بد جمله بلا اله نفی میکند بدان معنی که هیچ نمی‌خواهم
الا خدا و اشارت وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم
به الله بنفی خواطر است که بحقیقت هر خاطر که در آید نقشی
از آن بر صحیفهٔ دل پدید آید تا اینک پاید از جمله شاغل دل باشد صفاء
از قبول نقوش غیب تا آینهٔ دل از جمله نقوش شها دلی خالی و صافی
نگردد پذیرای نقوش مشاهدات غیبی و علوم لدنی نشود و تا بل

انوار مکاشفات روحانی و تجلیها صفات ربانی بگردد چنانکه در حق
مریم علیها السلام فرمود والتی احصنت فرجها فنفخنا فیه من روحنا
پنجم دوام صوم است باید که بر دوام روزه دارد که روزه را در قطع
تعلقات بشری و خود صفات حیوانی خاصیتی عظیم است که الصوم
لی و انا اجزی به ششم دوام سکوت است باید که با هیچ کس سخن
نگوید الا با شیخ بقدر ضرورت کشف وقایع و عرض احوال باقی
من صمت نجا بر خواند و جز بذکر زبان نجنباند هفتم مراقبهٔ دل
خویش است با دل شیخ پیوسته دل را با دل شیخ مراقبت دارد تا از دل شیخ
فیضی بدل مرید رسد که من القلوب الی القلوب روزنه زیرا
که مرید اول حجب بسیار دارد و توجه بحضرت عزت بشرط نتواند کرد
که او خو کردهٔ عالم شهادت است با حرف غیب آشنایی ندارد و صورت
شیخ از عالم شهادت است چون پیوند ارادت محکم کرد در توجه او بدل
شیخ یک آستان دست دهد و دل شیخ متوجه حضرت است و در ورود
عالم غیب هر لحظه از غیب فیضان فضل ربانی میرسد و از دل
شیخ بحسب توجه دل مرید بدل شیخ و مزاج حوصلگی او مددها غیبی

بدل

بدل مرید می رسد تا دل مرید اول بواسطه از غیب مدد گرفتن خوی
کند و چون ورزش یابد آنگه بتدریج مستعد قبول فیض فضل ربانی بی واسطه
شود که وسقیهم ربهم شرابا طهورا ابتدا اگرچه همین شراب باشد
ولکن در جام ولایت شیخ بود و در هل که یشربون فیها کاسا
کان مزاجها زنجبیلا پس در جام نبوت محمد ع پس ساقی حق شراب
طهور شهودی بی واسطه در دهد که وسقیهم ربهم شرابا طهورا
بیت زان می خوردم که روح پیمانهٔ اوست ٭ زان مست شدم که عقل
دیوانهٔ اوست ٭ دودی بر جست و آتشی در من زد ٭ زان شمع که آفتاب
پروانهٔ اوست پیوسته همت شیخ را در راه دلیل و بدرقهٔ خویش شناسد
و چون آفتی و خوفی پدید آید یا چیزی هایل مهیب در نظر افتد در حال
پناه بولایت شیخ برد و از راه اندرون از دل شیخ مدد طلبد که همت
و نظر ولایت شیخ دفع هر آفت اگر شیطانی و اگر نفسانی است میکند
هشتم ترک اعتراض است هم بر خدا و هم بر شیخ ترک اعتراض بر خدای
بدین معنی که هرچه از غیب بر وی فرو شد از قبض و بسط و رنج
و راحت و صحت و سقم و گشایش و فرو بستگی راضی باشد و تسلیم

کند و روی لاحق نکند بیت در دل چه شراب وصل ما میریزی باید
چون خار دگر در آن نگریزی با وصل منت اگر نشستی باید با هر که نشسته ای سبک
برخیزی و بر شیخ بهر چه قول و فعل و حال و صفت او بیند هیچ اعتراض
نکند و تسلیم تصرفات ظاهر و باطن او باشد و در معاملات و احوال
شیخ منظر ارادت نکند که شرط بزرگترین تسلیم بودنست چنانکه در صورت
بیضه و مرغ نموده آمده است اگر بیضه قدری از تصرف مرغ بتسلیم
او بیرون آید و مدد او قطع شود در حال خاصیت مرغی که در بیضه
تعبیه بود باطل گردد نه بیضه باشد و نه مرغ و هر بیضه که در تصرف
تربیت مرغی فاسد شد اگر جمله مرغان جهان جمع شوند آن بیضه را
بصلاح نتوانند آورد از اینجاست که اگر مریدی مردود ولایت
شیخی شود هیچ کس از مشایخ او را بجایی نتوانند رسانید و مردود
جمله ولایت مشایخ گردد مگر مریدی که از خدمت شیخ بعذری
باز ماند نه آنکه رد ولایت باو رسد و متعذر بود او را بحضرت
شیخ رسیدن و از و استفادت کردن اما بواسطه وفات شیخ یا سفر
دور که نتواند مرید آنجا رسیدن چون بسبب آن عذرها بخدمت شیخی

دیگر
رس

دیگر پیوند دهد و در بود و تصرف همت آن شیخ ممکن است که او را
بمقام مرغی رساند زیرا که به نیمه وجود مرید استعداد مرغی فاسد نکرده است
بتصرف در صاحب ولایت دیگر آداب خلوت بسیار است اما شرایط
این هشت بود که نموده آمد و از آداب خلوت یکی تقلیل طعامست
نه چندانکه ضعیف و بی قوت شود آن مقدار باید که قوت مواظبت
بر ذکر سخت باقی باشد مثلا بقدر صد درم یا صد و پنجاه درم یا دویست
درم طعام خورد و هر کسی را بقدر قوت مزاج اشتهای افزاید و میکاهد
فی الجمله باید که در شب سبک باشد تا خواب غلبه نکند و از ذکر باز نماند
از قلت طعام یا کثرت و آن مقدار طعام که خورد با ذکر و حضور دل
خورد و لقمه کوچک بر دارد و بر ترش نخورد و خورد می خاید و در آن
حالت ذکر در دل میگوید تا بنور ذکر ظلمت شهوت مندفع شود و چون
نیم سیر شد دست بدارد تا با سراف نینجامد و در طعام تکلف نکند
تا لذیذ باشد و از گوشت بسیار احتراز کند و بکلی ترک نکند در هفته
اگر یکبار یا دو بار خورد هر بار پنجاه درم روا باشد باقی بچربش طعام
میرساند دیگر در قلت خواب کوشد تا بتواند باختیار پهلو بر زمین

ننهد مگر از غلبات خواب بیفتد تا خوابش ببرد چون خوابش آمد
برخیزد و وضو تازه کند و دو رکعتی بگزارد و بذکر مشغول شود و اگر
نیک مانده گردد و نتواند نشست یکساعت پهلو بر زمین نهد یا سر
بر زانو تا خوابش برد که ملالت از طبع و کلالت از حواس برود
هم روا باشد و هر وقت که از ملازمت ذکر بزبان باز ماند یکساعت
دل را بذکر مشغول کند و مراقب دل و منتظر باشد تا چه در نظر او آید و از هر
خیال مهیب و آواز مخوف که بیند یا شنود نترسد و دل بقوت دارد
و در حال پناه با ولایت شیخ دهد و نام شیخ بر زبان راند و از همت
او مدد طلبد تا حق تعالی بلطف خویش مندفع گرداند و هر وقت که بوضو
یا نماز جماعت یا جمعه بیرون آید باید که چشم در پیش دارد و بجوانب
ننگرد و دل و زبان را مشغول ذکر کرده اند تا متفرق نشود فصل شانزدهم
در بیان بعضی وقایع غیبی و فرق میان خواب و واقعه قال الله تعالی انی
رایت عشر احد کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین وقال النبی صلعم
الرؤیا الصالحة جزء من ستة واربعین جزء من النبوة بعد الکمالات
در مجاهدت و ریاضت نفس و تصفیه دل شروع کند و او را بر ملک و ملکوت

عبور و سلوک پدید آید و در هر مقام مناسب حال او وقایع کشف افتد
گاه بود که در صورت خوابی صالح باشد و گاه بود که واقعه غیبی بود
و فرق میان خواب و واقعه نزدیک این طایفه از دو وجه است
یکی از صورت دوم از معنی از راه صورت واقعه آن باشد
که میان خواب و بیداری بیند یا در بیداری بیند و از راه معنی
واقعه آن باشد که از حجاب خیال بیرون آمده بود و غیبی صرف
شده چنانکه روح در مقام تجرد از صفات بشری مدرک آن شود
واقعه روحانی مطلق باشد و گاه بود که نظر روح مؤید شود بنور
الهیت واقعه ربانی صرف بود که المؤمن ینظر بنور الله و خواب
آن باشد که حواس بکلی از کار بیفتاده بود و خیال بر کار آمده
در غلبات مغلوبی حواس چیزی در نظر خیال آید و آن بر دو نوع
باشد یکی اضغاث احلامست و آن خوابی باشد که نفس بواسطه
خیال ادراک کند از وساوس شیطانی و هواجس نفسانی
که از القاء نفس و شیطان باشد و خیال از آن نقش بندی مناسب
بکند و در نظر نقش آرد از آن تعبیری نباشد دویم خواب نیکست

که رؤیاء صالح گویند و خواجه عم یک جزو است از چهل و شش جزو
از نبوت بعضی ائمه این را تفسیر کرده‌اند که مدت ایام نبوت خواجه عم
بیست و سه سال بود از آن جمله ابتدا شش ماه وحی بخواب می آمد
پس خواب صالح بدین حساب یک جزو باشد از چهل و شش جزو نبوت
و بسیار از انبیا عم بوده‌اند که وحی ایشان جمله در خواب بوده است
و هم گاهی در بیداری چنانکه ابراهیم را عم در خواب وحی آمد که فرزند را
بکش گفت انی اری فی المنام انی اذبحک و دلیل بر آنکه وحی بود
که فرزندش میگفت یا ابت افعل ما تؤمر یعنی بکن آنچه ترا می فرمایند
و خواجه عم می فرماید نوم الانبیاء وحی و در بیداری بود و وحی آمد
فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک و خواب صالح بر سه نوع است
یکی آنکه هرچه ببیند بتأویل و تعبیر حاجت نیفتد همچنانکه
دیده باشد بعینه ظاهر شود چنانکه خواب ابرهیم عم صریح
بود انی اری فی المنام انی اذبحک دوم آنکه بعضی بتأویل
محتاج بود و بعضی همچنان باز خواند چنانکه خواب یوسف
بود عم انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم

لی ساجدین یازده ستاره و ماه و آفتاب محتاج تاویل بود بیازده برادر
و مادر و پدر اما سجده بعینه ظاهر شد بتاویل حاجت نیامد که فخروا
له سجدا و سیم آنکه محتاج تاویل باشد بتمام چنانکه خواب ملک مصر بود
که انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف الآیه جمله محتاج تاویل بود
و همچنانکه خواب زندانیان جمله محتاج تاویل بود که یا صاحبی السجن اما احدکما
فیسقی ربه خمرا و اما الآخر فیصلب فتأکل الطیر من رأسه و بحقیقت
رؤیای صالح مطلق نه آنست که آن را تاویل راست باشد و اثر آن ظاهر گردد
که این هم مومن را افتد هم کافر را چنانکه ملک مصر و زندانیان را افتاد
و آن نظر نفس باشد مؤید بتایید نور روح نی تایید نور الهی فاما آنچه
مؤید بود بنور الهی جز مومن یا نبی یا ولی را نباشد تا رؤیای صالح
بود و یک جزو از نبوت باشد و تاکید این معنی آنست که خواجه علیه السلام
فرمود لم یبق من النبوة الا المبشرات یریها المؤمن او یری له یعنی از نبوت
هیچ نماند الا این بشارتها که مومن در خواب و واقعه بیند یا از وی
حجاب بیند حالت مبشرات بمؤمن کرد یعنی کافر را نباشد زیرا که
جزوی از نبوت است و کافر را هیچ جزوی از نبوت نباشد پس این

ضعیف رویا را بود و نوع نهم رویای صالح و رویای صادق رویای صالح
آنست که مومن یا ولی یا نبی بیند و راست بازخواند یا او یا ولی راست دارد
و همچنان بازخواند و باشد که تعبیر باز یابد اما از نمایش روح بود
و آن معنی کافر را بود و این معنی کافر و مومن را باشد و همچنین واقعه
بر دو نوع است یکی مخیلست که آن نوع رهابین و فلاسفه و براهمه و دیگر
اهل دنیا را بود از کثرت ریاضت و تربیت نفس و تصفیهٔ دل و تربیت روح
تا وقت باشد که ایشان را بعضی از اخذ عوام از مغیبات پندارند
کشف افتد چنانکه از بعضی احوال الخلق واقف شوند و از بعضی کارها
دنیاوی ناآمده خبر دهند و نیز وقایع میان خواب و بیداری پدید
آید یا در بیداری مطلق و گاه بود که از کثرت ریاضت غلبات روحانیت
ظاهر شود و محو شدن صفات حیوانی و بهیمی کند و روح از تحت خیال
و قدری … خلاص یابد و در تجلی آید و انوار روحانیت بر نظر انسان مکشوف
گردد اما ایشان را بدان قربی و قبولی پدید نیاید و سبب نجات ایشان
نشود بلکه سبب غلو و مبالغت ایشان گردد در کفر و ضلالت و واسطهٔ
استدراج شود و هر ساعت بواسطهٔ غرور و پندار در درکی دیگر فرو

می روند

می روند چنانکه می فرماید سنستدرجهم من حیث لا یعلمون و املی لهم
ان کیدی متین دوم واقعه آنست که حق تعالی در آینهٔ آفاق و انفس
جمال آیات بینات در نظر موحد آرد که سنریهم آیاتنا فی الآفاق
وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق موحد را سبب ظهور حق شود
و بالهام ربانی که در معرفت فجور و تقوی نفس بدل سالک می رسد
در حالت مغلوبی حواس نظر دل یا روح بر صورت یا الهامات افتد
که خیال را بر حقیقت آن الهامات نظر می افتد یا سالک بر صلاح و فساد
نفس و ترقی و نقصان خویش اطلاع پدید می آید چنانکه فرمود و نفس
و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها و چنانکه اینجا مشرک را سبب
استدراج بود و زیادت کفر اینجا موحد را سبب کرامات گردد
و زیادتی ایمان هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین لیزدادوا
ایمانا مع ایمانهم و فرق میان واقعهٔ مشرک و واقعهٔ موحد آنکه
مشرک در حجب شرک و انیت انسانیت باز مانده است هرگز از
مشاهدات انوار صفات احدیت خبر نیابد و از هستی انسانیت بیرون
نیاید و این معنی بعد از علم الیقین بعین الیقین از احوال کسی

مدعیان طوایف و مسلك مختلف افتاده است و با ایشان محبها
رفته و احوال ایشان محقق کشته و اما موحد نور وحدانیت از ظلمت
حجب شرك خلاص یابد و انیت انسانیت در تجلی انوار صفات احدیت
محو کند الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور
و در ظهور انوار عالم وحدانیت بر خود در مقام وحدت کردد
و از شرکت مایی و منی خلاص یابد بیت کی بود ما زما جدا مانده من و
تو رفته و خدا مانده بس زبانی که راز مطلق کفت رانسب جنید و او
انا الحق کفت و بدانکه کشف وقایع را در نظر سالك سه فایده است
اول آنکه بر احوال خویش از زیادت و نقصان و سیر و وقوف و حیرت
و وجد و شوق و فسردکی و رسیدکی و بازماندکی اطلاع افتد
و از منازل و مقامات راه و درجات و درکات علوی و سفلی
و حق و باطل آن واخبر شود زیرا که هریك از این معانی خیال نقش
بندی مناسب بکند تا سالك را وقوف افتد بر جمله وقایع نفسانی
و حیوانی و سبعی و شیطانی و ملکی و دلی و روحی و رحمانی
تا اکر صفات ذمیمه نفسانی برو غالب بود از حرص و حسد و شره

و بخل

و حقد و کبر و غضب و شهوت و غیر آن خیال هریك را در صورت حیوانی
که آن صفت بر وی غالب بود نقش بندی کند چنانکه صفت حرص را
در صورت موش و مور بنماید و اکر صفت بخل غالب بود در صورت
سك و بوزینه بنماید و اکر صفت عداوت غالب بود در صورت مار
بنماید و اکر صفت کبر غالب بود در صورت پلنك بنماید و اکر صفت
غضب غالب بود در صورت یوز بنماید و اکر صفت بهیمی غالب بود
در صورت کوسفند بنماید و اکر صفت شهوت غالب بود در صورت
دراز کوش بنماید و اکر صفت سبعی غالب بود از هر نوع سباع در نظر آید
و اکر صفت شیطنت غالب بود در صورت شیاطین و مرده و غیلان
در نظر آید و اکر صفت مکر و کید و غدر و حیلت غالب بود در صورت
روباه و خرکوش و شکال در نظر آید و اکر اینها را بر خود مستولی بیند
داند که آن صفات غالب است و اکر اینها را مسخر و مغلوب بیند
داند که بر این صفات قادر و غالب است و اکر بیند که اینها را میکشد
و قهر میکند داند که از این صفات می کذرد و خلاص می یابد و اکر
صورت اینها بیند که تغییر میکند و مبدل میشود بصورت تهاه

دیگر داند که تبدیل این صفات دست میدهد و اگر بیند که با آنها
در منازعت و مخاصمت است داند که در معانده و مکابرات است
غافل نشود و از زخم ایشان ایمن نباشد و اگر آبها و روان صافی
بیند و چشمها و حوضها و غدیرها و دریاها و سبزیها خوش و روضها
و بستانها و قصرها و آینها صافی و جواهر نفیس و کوههای شریف و ماه
و ستاره و آسمان صافی آن جمله صورت صفات و مقامات دلی است
و اگر ایوان بی نهایت ببیند و عالمهای نامتناهی و طیران و معارج
و طی زمین و آسمان و رفتن بر هوا و عالم بی رنگی و بی چونی و کشف معانی
و علوم لدنی و ادراکات بی الوان و تجرد از جسمانیت و تجلی روحانیت
این جمله از صفات روحانیت و نمایشهای روح و اگر مطالعه ملکوت و عرش
و مشاهده ملائکه و هواطف و عرض بهشت و دوزخ و افلاک
که راس ملکوت اشیاست در نظر آید در سلوک صفات ملکی است
و حصول صفات حمیده و اگر در مشاهدات انوار غیب الغیب افتد
و مکاشفات الوهیت و الهامات و اشارات و مکالمات و تجلیها
صفات ربوبیت در مقام فنا و بقا و وصول تخلق باخلاق حق است
از هر نوع احوال و وقایع شمه نموده آمد باقی ازین قیاس میکنند دویم

فایده

فایده آنکه وقایع دلی و روحی و ملکی نیک با ذوق باشد نفس را از آن
شربی و روحی و شوقی و قوتی پدید آید که بدان ذوق و شوق انس
از خلق و مالوفات طبع و مستلذات شهوانی نفسانی و مشتبهات حیوانی
و جسمانی باطل کند و با مغیبات و مکاشفات روحانی و مشاهدات
انوار غیبی و معانی و اسرار لطایف و حقایق حضرتی انس پدید آورد
و بکلی متوجه عالم طلب شود و مشرب او علم غیب گردد قد علم کل اناس
مشربهم و بحقیقت اطفال طریقت را در بدایت جز بشیر وقایع غیبی نتوان
پرورد و غذاء جان طالب از صورت و معنی وقایع تواند بود چنانکه
شخصی در خدمت خواجه امام یوسف همدانی رحمة الله علیه باز میگفت
بتعجب که امروز که در خدمت شیخ احمد غزالی بودم بر سفره اصحاب طعام
می خوردند در میانه ساعتی از خود غایب شد چون با خود آمد گفت این
ساعت پیغامبر را ع دیدم که آمده بود و لقمه در دهان من می نهاد
خواجه امام یوسف فرمود تلک خیالات تربی بها اطفال الطریقة گفت
این نمایشها باشد که اطفال طریقت را بدان پرورند سوم فایده آنکه
از بعضی مقامات این راه مرید بتصرف وقایع غیبی عبور تواند نمود

ورکن اعظم در احتیاج به پیغامبری و شیخی از بهر این سر است که سالک
سیر در وجود خود کند و سلوک او در صفات نفس و دل بود ممکنست
که بغیر حاجت نیفتد ولکن چون بسرحد روحانیت رسید بخودی
خود از آن مقام نتواند گذشت از بهر آنکه هر تصرف که از سالک برخیزد
هستی دیگر پدید آورد و او را بعد از این راه بر نیستی است و نیستی
بتصرف غیر تواند بود پس وقایعی که از فیض ولایت شیخ آید یا از حضرت
نبوت یا از تجلیهاء صفات خداوندی فنابخش بود و تا فناء حقیقی
حاصل نشود به بقاء حقیقی که مقصود و مطلوب آنست نرسد والله اعلم
بعد از این طرفی دیگر از وقایع که بکشف و مجاهده و وصول تعلق دارد
هر یک بجاء خویش در فصل آن گفته آید انشاء الله تعالی **فصل هفدهم**
در بیان مشاهدات انوار و مراتب آن قال الله تعالی ما کذب الفؤاد
ما رأی افتمارونه علی ما یری و لقد رآه نزلة اخری وقال النبی صلعم
الاحسان ان تعبد الله کانک تراه بدانکه چون آینه دل بتدریج
از تصرف مصقل لا اله الا الله صقالت یابد و زنگار طبیعت و ظلمت
صفات بشریت از و محو شود که ان لکل شیء صقالة وصقالة القلوب
ذکر الله

ذکر الله پذیرای انوار غیبی گردد و سالک بحسب صقالت دل و ظهور انوار
مشاهدات انوار شود و در بدایت حال آن انوار بیشتر بر مثال بروق
و لوامع و لوایح پدید آید و بهر لمعان نوعی هزار گونه بیفزاید یا ایها
البرق الذی تلمع من ای اکناف الحمی تطلع و چندانکه صقالت زیادت
می شود انوار بقوت تر می گردد بعد از بروق بر مثال چراغ و شمع و مشعله
و آتشهاء افروخته مشاهده شود پس آنکه انوار علوی پدید آید ابتدا
در صورت کواکب خورد و بزرگ و آنکه در صورت قمر مشاهده می افتد
و بعد از آن بر مثال شمس پیدا می گردد پس انوار مجرد از مثال پدید آید
شرح آن جمله درازنایی دارد اما شمه نموده آید انشاء الله بدانکه منشأ
انوار متنوع است چون روحانیت سالک و ولایت شیخ و نبوت خواجه ع
و ارواح انبیا و ارواح اولیا و مشایخ و حضرت عزت و ذکر لا اله الا الله
و اذکار مختلف و قرآن و ایمان و احسان و اسلام و انواع عبادات
و طاعات که هر یک را نوری دیگر است و از هر منشأ نوری دیگر برخیزد
مناسب آن و هر یک را ذوقی دیگر و لونی دیگر است و چون انوار بکلی از حجب
بیرون آید خیال را در آن تصرفی نماند الوان برخیزد و در بی رنگی

و بی صورتی و بی مکانی و بی شکلی و بی هیئتی و بی کیفیتی مشاهده افتد
و نور مطلق آنست که از این همه پاک و منزه باشد و هر شکلی و لونی
که در نظر آید جمله از آلایش صفات بشری باشد که نظر روح از پس
حجب خیال ادراک کند چون با روحانیت صرف افتد و از حجاب خیال
بیرون آید از صفات هیچ نماند نوری بی رنگ و بی شکل پدید آید
و شرح آن هر یک از این انوار مختلف که از کدام منشأ مشاهده شود
در خورد این مختصر نشود بدانکه هرچه در صورت بروقی می آید
گاه بود که نور ذکر باشد و گاه بود که از غلبات انوار روح حجب صفات
بشری منخرق شود بر مثال ابری پرتوی از روحانیت در صورت
برق وقتی مشاهده افتد و لوامع از نور ذکر باشد و از نور وضو باشد
مریدی از آن شیخ ابوسعید رحمة الله علیه وضو ساخته بود چون بخلوت
خانه رفت لمعان نور در نظرش آمد نعره بزد و بیرون دوید گفت خدا را
دیدم شیخ احوال دانست بانگ بروی زد گفت ای کادنا دیده آن نور
وضوء تو بود تو از آنجا هنوز و آن حضرت آنجا اما لوایح از نور نماز
و قرآن و اسلام و ایمان مشاهده شود و تفاوت میان بروق و لوامع

و لوایح آنست که بروق برق وار بجهد و زود منقطع شود و لوامع را
لمعان متعاقب بود و اندک توقفی بکند و لوایح چون نور آفتاب که
از عکس آب یا آینه بر جا میزند و قدری توقف میکند و بار در حجاب
می شود چنین نور نماز یا قرآن یا اسلام یا ایمان عکس بر آینه دل می اندازد
از آن لوایح پدید می آید و بقدر اخلاص نیت و صفای آینه دل آن
لوایح را نورانیت و ذوق می افزاید و می کاهد اما اگر در صورت
چراغ و شمع و مشعله و مانند آن بیند نوری باشد مقتبس از ولایت
شیخ یا از حضرت نبوت که سراجا منیرا یا از استقامت علوم یا از نور
قرآن یا از نور ایمان و آن چراغ و شمع دل بود که بدان مقدار نور منور
شده است از این منشأها که گفتیم و اگر در صورت قندیل و مشکات
بیند نور عرفان بود از مقام احسان که در دل پدید آمده بود بقدر
آن نورانیت و حق تعالی مثل نور معرفت بدان زده است که مثل نوره
کمشکاة فیها مصباح و اما اگر در صورت علویات بیند چون
کواکب و اقمار و شموس از انوار روحانیت بود که بر آسمان دل
دل بقدر صقالت آن ظاهر میشود چون آینه دل بقدر کوکبی صافی

شود نور روح بقدر کوکبی پدید آید گاه بود که کوکب بر آسمان بیند
وگاه بود که بی آسمان بیند آسمان خرم دل بود و کوکب نور
روح بقدر صفاء دل اگر خورد بود یا بزرگ یا اندک یا بسیار چون
بر آسمان بیند و اگر کوکب بی آسمان بیند عکس نور دل بود که نقش
چنان صافی و مزکی شود که آسمان در نظر آید و دل بدانجا چون ماه
بیند و چون آینهٔ دل تمام صافی بود ماه تمام بیند و اگر نه کدورت
بعضی مانده است ماه ناقص بیند و چون آینهٔ دل بکمال صفا
گیرد و پذیرای نور روح شود بر مثال خورشید مشاهده افتد
چنانکه صفا زیادت خورشید درخشان تر باشد تا وقت بود که
در روشنی هزار باره از خورشید صورتی درخشان تر باشد و گاه
ماه و خورشید بیکبار مشاهده افتد ماه دل بود که از نور عکس
روح منور شده است و خورشید روح باشد که مشاهده افتد
اما هنوز از پس حجب طالع است تا خیال او را بصورت خورشیدی
نقشبندی مناسب کرده است یعنی چنانکه عالم کبری بنور خورشید
منور است و اثر نور او بهمه جهان میرسد عالم صغری که قالب انسانست

بنور

بنور روح منور است و اثر نور او بهمه اعضاء میرسد حس و حرکت
در وی پدید می آید پس خیال بدین مناسب صورت خورشید را بر حقیقت
روح نقشبندی کرد و الا نور روح بی شکل و لون و صورت است
وگاه بود که خورشید و ماه و کواکب در حوض و دریا و جوی آب و چاه
آب و آینه و مانند آن مشاهده افتد این جمله از انوار روحانیت
بود و از محلها مختلف باشد که خیال او را بدین صورت نقشبندی
کرد است وگاه بود که از انوار ایمان و طاعات و تسبیحات و اذکار
مختلف باشد در دل بدان صورت مشاهده می افتد و همچنین گاه بود
که پرتو انوار صفات حق عز و علا بر مقتضیه من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا استقبال کند و از پس حجاب روحانی که عکس بر آینه
دل اندازد بقدر صفاء آن چنانکه در بدایت حالت ابراهیم ع
بود فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا من فضل ربی چون
چون آینهٔ دل بقدر کوکبی صفا یافته بود آن نور بقدر کوکبی مشاهده
افتاده و چون آینهٔ دل بکلی از زنگار طبع خلاص یافت در صورت
قمر مشاهده افتاد فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی و چون آینه

دل بکمال صافی شد در صورت خورشید مشاهده افتاد فلما رأی
الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر و بحقیقت آنچه مشاهده افتاد
نظر جان خلیل ع میشد عکس انوار صفات ربوبیت بود که در آینه
دل مشاهده می افتاد ولکن از پس حجاب روحانی و دل مقام تلوین
لاجرم افول می پذیرفت او میگفت لا احب الآفلین بیان آنکه از پس
حجاب بود آنکه در صورتها مختلف می نمود و آن حضرت منزه
از صورت و بیان آنکه در مقام تلوین بود آنکه افول می پذیرفت
و او منزه است از افول و بیان آنکه پرتو از نور صفات حق بود که
مشاهده می افتاد آنکه بتعریف حق دل ذوق شهود می یافت و بر
حقیقت آن حکم می کرد و دل حاکی صادق القول است در آنچه بیند
آفت کذب نبد و راه نیابد که ما کذب الفؤاد ما رأی دل چون
دل نبود دروغ نشد بحکم هذا ربی هم از آن پرتو برخیزد که
مشاهد دل است آنچه از انوار حق در مقام مشاهده نظر دل شود
همان نور معرفت دل گردد و تعریف حال خود هم بحال خود کند که هیچ
غیر معرف حال او نتواند بودن ذوقی در جان پدید آید حضرتی

که بدان

که بدان ذوق بداند که آنچه دل می بیند از حضرت است نه از اغیار
و این معانی ذوقی است که در عبارت دشوار گنجد جز صاحب واقعه
فهم آن نکند و این ذوق نیز متفاوت است اگر معرفت حق از در سمع
درآید چنان بود که موسی را علیه السلام بود که انی انا الله و چون حجاب
برخیزد بی واسطه شود که وکلم الله موسی تکلیما و اگر معرفت از در نظر
درآید و حجاب باقی بود بواسطه نور بیند چنانکه خلیل را ع بود که
فلما رأی الشمس بازغة قال هذا ربی تا بحقیقت ذوقی در جان
پدید نیاید از تعریف ربانی تو جان زبان نگوید هذا ربی
و چون حجاب بکلی برخیزد بی واسطه دل عارف معرف اند چنانکه
خواجه را علیه السلام بود ما کذب الفؤاد ما رأی افتمارونه علی
ما یری و عمر رضی الله عنه هم ازین چاشنی بود که میگفت رأی قلبی
ربی و خواجه ع در مقام احسان اشارت بحصول این ذوق میکرد
که الاحسان ان تعبد الله کانک تراه و اگر کسی سوال کند که ابراهیم
ع آن خورشید و ماه و ستاره که مشاهده افتاد در عالم باطن بود
یا در عالم ظاهر جواب گوییم تفاوت نکند و چون آینه دل صافی شد

گاه بود که این مشاهدات در غیب بیند از عالم دل بواسطهٔ خیال
وگاه بود که در شهادت بیند از عالم ظاهر بواسطهٔ حس در چیزی
که مناسبتی دارد و محل ظهور انوار حق تواند بود چون خورشید
وماه وستاره که پذیرای عکس پرتو انوار حق اند چنانکه فرمود
الله نور السموات والارض که بحقیقت بیننده آن دلست ونماینده
حضرت عزت چون معرف هذا ربی حق باشد وکام دل قابل آن
ذوق بود غیب وشهادت ظاهر وباطن یکسان باشد گاه باشد که
صفاء دل بکمال رسد وحجب شغاف شود ازات سنریهم آیاتنا
فی الآفاق وفی انفسهم پدید آید اگر در خود نگرد حق بیند چنانکه
ابن بوزان گفت ما نظرت فی شیء الا ورایت الله تعالی فیه
وچون حجب بکلی از پیش نظر برخیزد ومقام شهودی واسطه
میسر گردد گوید ما رایت نظرت فی شیء الا ورایت الله تعالی قبله
واگر در بحر بی پایان شهود مستغرق شود وخود مشاهده متلاشی
گردد وخود شاهد ماند پس چنان بود که جنید قدس الله روحه
می فرمود ما فی الوجود سوی الله در این مقام شهود جمله شاهد

در آینه

در آینه انسان هم نظر شاهد بود چنانکه این ضعیف گوید بیت
عمریست که در راه تو پایست سرم ° خاک در تو بدیده کان می سپرم °
زان روی کنون آینه روی توام ° کز دیدهٔ تو بروی تو می نگرم °
اما الوان انوار در مقام انوار که مشاهده افتد رنگی بکر دارد
بحسب آن مقام چنانکه در مقام تو نگی نفس نوری ازرق پدید آید
وآن امتزاج نور روح بود یا نور ذکر با ظلمت نفس از ضیاء روح
وظلمت نفس نوری ازرق تولد کند جامهٔ ازرق که ~~متصوفان~~ مبتدیان صوفیه
پوشند آن نشان این مقامست وقتی این طایفه لباس بونک و صفت
مقام پوشیدندی وچون ظلمت نفس کمتر شود ونور روح زیادت گردد
نوری سرخ نماید وچون صفا بیشتر شود نوری سبز نماید وچون نور
روح باصفاء دل امتزاج گیرد نوری سفید پدید آید وچون دل تمام
صافی شود نوری چون نور خورشید پدید آید وچون آینهٔ دل در کمال
صقالت بود نوری چون نور خورشید در کمال اشعه که در آینهٔ صافی
مشاهده شود پدید آید که البته نظر از قوت شعاع او بر وظفر نیابد
بیت تا چنانکه توی دیده درنیابد ° بصر نور تو بر تو ظفر نیابد °

ز تو چگونه خبر شد دل مرا که ز لطف طراز پیرهن از تو خبر همی یابد
و چون نور حق عکس بر نور روح انداز د مشاهده با ذوق شهود
آمیخته شود و چون نور حق بی جهت روحی و دلی در شهود آید
بی رنگی و بی کیفیتی و بی حدی و بی مثلی و بی نهایتی و بی ضدی
و بی ندی آشکارا کند تمکین و تمکن از لوازم او شود اینجا نه
طلوع ماند نه غروب نه یمین ماند نه یسار نه فوق نه تحت نه زمان
نه مکان نه قرب نه بعد نه شب نه روز لیس عند الله صباح
ولا مساء اینجا نه عرش است نه فرش نه دنیا و نه آخرت بیت
نور یبدو اذا ابدا استکن شمس طلعت فمن رآها امن
والقوم رضوا بظلمة ذات حزن لم قلت و لم اقول لکن مع من
انوار صفات جمال که از عالم خداوندیست در مقام شهود از نوع
تصرفات فنا آشکارا کند که نموده آمد اما انوار صفات جلال
که از عالم خداوندیست فناء الفنا و فنا الفنا اقتضا کند بیان از
شرح این احوال عاجز است چه احوال عیانیست نه بیانی بلکه عینی
است نه اینی اول نور بدید آمد محرق که خاصیت لا تبقی و لا تذر

آشکارا کند

آشکارا کند بحقیقت هفت دوزخ از نور توان نور است از انوار صفات
جمال مشرق است نه محرق و انوار جلال نه محرق است نه مشرق و هر عقل و فهم
ادراک معانی نکند و گاه بود که نور صفات جلال ظلمانی صرف بود
و عقل چگونه فهم کند نور ظلمانی که عقل الجمع بین الضدین محال
شناسد اگر فهم توانی کرد آن اشارت که خواجه عامی فرماید دوزخ را
چند هزار سال تافتند تا سرخ شد چند هزار سال دیگر بتافتند
تا سفید شد چند هزار سال دیگر بتافتند تا سیاه شد و اکنون سیاه است
از این رو آتش سیاه را عقل چگونه فهم کند و از اینجا که حقیقت وحدت
و وحدانیت است چون نظر کنی هر کجا در دو عالم نور و ظلمت است از نور
انوار صفات لطف و قهر اوست که الله نور السموات والارض و از
این معنی نور و ظلمت را بلفظ جعلیت اثبات فرماید نه بلفظ خلقیت
گفت خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور خلقیت دیگر
و جعلیت دیگر در ضمن این اشارت معانی بسیار است لایق هر فهمی نباشد
اما صفات جلال چون در مقام فناء الفنا صولت هیبت الوهیت را آشکارا
کند نوری سیاه مغنی مبقی ممیت محیی مشاهده شود که از سطوت عظمت

دیمومیت آن شکست طلسم اعظم است و رفع رسوم بهم بر آکردد
وچنانکه شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه در این معنی رمزی میکوید
بیت دیدیم نهان کیتی و اصل جهان ° و ز علت و عار بر کذشتیم
آسان ° در نور سفید و در صحه سیه مانده بدیدم ° زان نیز کذشتیم و نه
این ماند و نه آن خواجه ع در دعا استدلال ارنا الاشیاء کما هی
ظهور انوار صفات لطف و قهر می طلبد که صفات ذاتی است
و هر چیزی که در دو عالم وجودی هست یا از پرتو انوار صفات لطف
اوست یا از پرتو انوار قهر او و الا هیچ چیز را وجود حقیقی که قایم بذات
خود بود نیست وجود حقیقی حضرت لایزالی و لم یزل راست چنانکه فرمود
هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن دیکر هر چه هست بدوست یا از دوست
و اینست سخن بی پوست و الله اعلم بالصواب بیت دل مغز حقیقت
تن پوست ببین ° در کسوت روح صورت دوست ببین ° هر چیز که آن
نشان هستی دارد ° یا سایه نور اوست یا اوست ببین ° فصل هجدهم
در بیان مکاشفات و انواع آن قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک
فبصرک الیوم حدید وقال النبی صلعم حجابه النور لو کشفنا لاحرقت

سبحات

سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره بدانکه حقیقت کشف از حجاب
بیرون آمدن چیزی است بوجهی که صاحب کشف ادراک آن چیز
کند بصفتی که پیش از آن ادراک نکرده باشد چنانکه فکشفنا عنک غطاءک
فبصرک الیوم حدید یعنی حجاب از پیش نظر بر داشتیم تا مکشوف نظر تو
کشت آنچه پیش از این نمی دیدی و حجاب عبارت از موانعی است که دیده
بیننده بدان از مشاهده حضرت عزت محجوب و ممنوعست و آن جملکی
عوالم مختلف دنیا و آخرتست که بروایتی هژده هزار عالمست و بروایتی
هفتاد هزار و بروایتی سیصد و شصت هزار آنچه مناسب تر است هفتاد
هزار عالم است که حدیث صحیح بدان ناطق است ان لله تعالی سبعین الف
حجاب من نور و ظلمة و آن هفتاد هزار عالم بدان دیده مطالعه توان
کرد در حالت کشف آن عالم و آن هفتاد هزار عالم در دو عالم مندرجست
که از آن عبارت نور و ظلمت کرد یعنی ملک و ملکوت و نیز غیب و شهادت
کویند و جسمانی و روحانی خوانند و دنیا و آخرت عبارت از آنست جمله
یکی عبارات و اسامی مختلف می شود و انسان عبارت از مجموعه این
دو عالمست که قدرت لایزالی جمع بین الضدین کرده است و هفتاد

هزار عالم تو انجو بود دیده که از ادراک هفتاد هزار عالم نتواند کرد در مدرکات
در عالم انسان مندرج کردانیده چون حواس پنجگانه که بجسمانیت
انسان تعلق دارد وجلکی عوالم جسمانیات بدان پنج حس ادراک کند
وچون مدرکات باطنی از قوای بشری وحواس بشری وحواس پنجگانه
باطنی که بروحانیت انسان تعلق دارد وجلکی عوالم روحانیت بدان
ادراک کند وانرا عقل ودل وسر وروح وخفی خوانند اما در اصطلاح
اهل سلوک مکاشفات اطلاق بر معانی کنند که مدرکات پنجگانه
حواس باطنی ادراک کند نه بر انچه حواس پنجگانه ظاهری ادراک کند
باقوای بشری که تبع حواس است پس چون سالک صادق بجذبه ارادت
از اسفل السافلین طبیعت روی باعلا علیین شریعت نهد وبقدم
صدق جاده طریقت بر قانون مجاهده وریاضت درنباه بدرقه متابعت
سپردن گیرد که گذر کند از هر حجاب که گذر کند از ان هفتاد هزار
حجاب اورا دیده مناسب آن مقام کشاده شود واحوال آن مقام مکاشف
نظر او کردد اول دیده عقل او کشاده کردد وبقدر رفع حجاب وصفا
عقل معانی معقول روی نماید وباسرار معقولات مکاشف می شود

واین را

واین را کشف نظری کویند بر این اعتماد زیادت نباشد تا انچه در نظر
آمد در قدم نیاید اعتماد را نشاید نحرجه بینی انرا بتو دهند ای دل
بیشتر حکمای فلاسفه در این مقام بماندند وهمت بر تجرید عقل
وادراک معقولات کماشتند وعمر در ان صرف کردند وانرا وصول
بمقصد حقیقی شناختند ومقصود اصلی ساختند واز فواید دیگر
مدرکات محروم ماندند وبانکار بدید آمدند ودر تیه ضلالت
کم کشتند وخلق را کمراه کردند چون ابلیس که بکمراهی خویش راضی نبود
تا خلق دیگر را کمراه کرد فضلوا من قبل واضلوا کثیرا وچون کشف معقولات
عبور افتاد مکاشفات دلی بدید آید وانرا کشف شهودی کویند
انوار مختلف کشف افتد چنانکه شرح آن در فصل مشاهدات نموده آمد
بعد از ان مکاشفات سری بدید آید وانرا کشف الهی کویند اسرار
آفرینش وحکمت وجود هر چیز ظاهر ومکشوف شود این ضعیف کوید
بیت ای کرده غمت غارت هوش دل ما • درد تو زده خانه فروش دل ما •
سری که از ان مقدسان محرومند • عشق تو فرو گفت بگوش دل ما •
• بعد از ان مکاشفات روحانی بدید آید وانرا کشف روحانی

گویند در مبادی آن مقام کشف معارج و عرض جنات و جحیم و رؤیت
ملایکه و مکالمات ایشان پدید آید و چون روح بکلی صفا گرفت
و از کدورات جسمانی پاک گشت عوالم نامتناهی مکشوف شود و دایره
ازل و ابد نصب دیده او شود اینجا حجاب زمان و مکان برخیزد
تا آنچه در زمان ماضی رفته است در این حال ادراک کند تا کسی باشد
که ابتداء آفرینش موجودات و مراتب آن کشف نظر او کرد و همچنین
آنچه در زمان مستقبل خواهد آمد ادراک کند چنانکه حارثه میگفت
کانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون و الی اهل النار یتعاودون
و خواجه ع می فرماید عرضت علی الجنة فرایت اکثر اهلها المساکین
و عرضت علی النار فرایت اکثر اهلها النساء چون حجاب زمان و مکان
دنیاوی برخاسته بود زمان و مکان اخروی کشف می افتاد و هم
در این مقام باشد که حجاب جهات از پیش برخیزد از پس همچنان ببیند
که از پیش بیند خواجه ع میگفت ایها الناس انی امامکم فلا
تسبقونی بالرکوع و لا بالسجود و لا ترفعوا رؤسکم فانی اریکم من
امامی و من خلفی یعنی سر پیش از من از رکوع و سجود برمیارید که من
شما را

شما را از پس می بینم همچنانکه از پیش و جنس خرق عادات که آنرا کرامات
گویند در این مقام پدید آید از اشراف بر خواطر و اطلاع بر مغیبات
و عبور بر آب و آتش و هوا و طی زمین و غیر آن و این جنس کرامات را اعتباری
زیادتی نباشد زیرا که اهل دین و غیر اهل دین را بود چنانکه خواجه ع از ابن
جابر پرسید که ما تری قال اری عرشا علی الماء فقال صلی الله علیه و آله و سلم
ذاک عرش ابلیس و دیگر آنکه جنس این خرق عادات دجال را خواهد بود
تا در حدیث آمده است که مرده را بکشد و زنده کند اما آنچه آنرا بحقیقت
کرامات توان گفتن جز اهل دین را نبود و آن آنست که بعد از کشف روحی
مکاشفات خفی پدید آید زیرا که روح کافر و مسلمان را نصیب هست اما
روح حضرتیت خاص که جز بخاصان حضرت ندهند چنانکه فرمود
کتب فی قلوبهم الایمان و ایدهم بروح منه و جای دیگر فرمود
یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده و در حق خواجه ع فرمود
و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا ما کنت تدری ما الکتاب و لا
الایمان و لکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا یعنی روح
نورانی حضرتی ببعضی بندگان دهیم دون بعضی تا بواسطه آن راه

یابند بعالم صفات خداوندی که رستم را هم رخش رستم کشد اما چنانکه دل واسطه
دو عالم جسمانی و ملکوتی آمد یک روی در ملکوت دارد و دیگری در جسم
تا بدان روی که در ملکوت دارد قابل فیضان نور عقل و روح میگردد
و تا بدین روی که در جسم دارد آثار انوار روحانیات و معقولات بنفس
و تن میرساند و سر واسطه دو عالم دل و روح آمد تا بدان روی
که در روح دارد استفادت فیض روح میکند و بدان روی که در دل
دارد حقایق فیض روح بدل میرساند همچنین خفی واسطه عالم صفات
خداوندی و عالم روحانیت آمد تا قابل مکاشفات صفات حضرتی گردد
و عکس آن اخلاق بعالم روحانیت رساند تا بتشریف تخلقوا باخلاق الله
مشرف گردد و این را کشف صفاتی گویند در این حال اگر بصفت عالمی
مکاشف شود علم لدنی پدید آید و اگر بصفت سمیعی مکاشف شود
استماع کلام خطاب پدید آید و اگر بصفت بصیری مکاشف شود
رؤیت و مشاهده پدید آید و اگر بصفت جلال مکاشف شود بقاء
حقیقی پدید آید و اگر بصفت وحدانیت مکاشف شود وحدت پدید آید
باقی قیاس صفات هم بر این قیاس فهم کند اما کشف ذاتی مرتبه لیس لکذات است.

عبارت

عبارت و اشارت از بیان آن قاصر است این ضعیف رمزی در بیتی میگوید

بیت: یا بر سر کوی عشق تو منزل ماست ٭ سر دو جهان بجمله کشف دل ماست
وانجا که قدم گاه دل مقبل ماست ٭ مطلوب همه جهانیان حاصل ماست

تمامی این رمز در فصل بیان تجلی گفته آید ان شاء الله تعالی

فصل نوزدهم

در بیان تجلی ذات و صفات خداوندی قال الله تعالی فلما تجلی ربه للجبل
جعله دکا و خر موسی صعقا و قال النبی صلی الله علیه و سلم اذا تجلی الله
لشیء خضع له و قال النبی ص ان الله تعالی خلق آدم فتجلی فیه بدانکه
تجلی عبارت از ظهور ذات و صفات الوهیت است جل و علا چنانکه شرح
آن بیاید ان شاء الله تعالی و روح را نیز تجلی باشد و در این معنی سالکان
را غلط بسیار افتد بود که صفات روح با ذات روح تجلی کند سالک را تجلی حق
نماید و بسی رونده گان در این مقام مغرور شوند و پندارند که تجلی
حق یافتند و اگر شیخی کامل صاحب تصرف نباشد از این ورطه دشوار
خلاص توان یافت و هرچند در کشف این حقایق مشایخ متقدم
قدس الله ارواحهم کمتر کوشیده اند و تا توانسته اند از نظر اغیار
پوشیده اند اما این ضعیف بنا بر آنکه بس مدعیان بی معنی در میان

این طایفه بدید آمده اند و بغرور شیطان و مکر نفس مغرور گشته و بحرفی
چند پوشیده که از افواه گرفته اند پنداشته اند که بکمال مقصد و مقصود
این راه رسیده اند و ذوق مشارب مردان یافته و خود را در مملکت جایز
التصرف داشته و بالحاد و زندقه در افتاده چنانکه عزیزی گوید

بیت
پوشیده مرقع اند این خامی چند ° بگرفته بطامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند ° بدنام کنند نکونامی چند °

خواست تا برای
محک این مدعیان از مقامات و احوال سلوک شمه بیان کند تا خود را
در این محک بینند اگر اینچنین احوال در خود چیزی نه بینند از احوال غرور
شیطان و کید نفس بیرون آیند و روی بصراط مستقیم بر جاده
متابعت نهند و اگر در ایشان درد طلب باقی باشد دست در دامن
صاحب دولتی زنند که بر فتراک دولت او بمقصد و مقصود رسند
چنانکه میفرماید واتوا البیوت من ابوابها این ضعیف در این معنی
میگوید

بیت
تا زاغ صفت بجیفه بر آلایی ° کی چون شاهین درخور شاهان آیی °
چون صعوه اگر غذای بازی کردی ° بازی کردی که دست شه را شایی °

و نیز طالبان حق را و مریدان صادق را دلیل

باشد

باشد بجاده صواب و مشوقی بود بمرجع و مآب اکنون شروع کنیم بتأیید
ربانی و توفیق یزدانی در شرح تجلی و فرق میان تجلی روحانی و تجلی
ربانی بدانکه چون آینه دل از کدورت وجود ماسوی حضرت صقالت
پذیرد و بصفا و کمال رسد مشرقه آفتاب جمال حضرت گردد و جام جهان
نمای ذات متعالی الصفات شود و لکن نه هر کرا دولت صقالت و صفا
دل دست دهد سعادت تجلی مساعدت نماید ذلک فضل الله یؤتیه
من یشاء اما بدین سعادت همه دلها صافی مستعد شود چنانکه
شیخ عبد الله انصاری رحمة الله علیه فرمود تجلی حق ناگاه آید اما
بر دل آگاه آید و شیخ علی بونانی از خواجه ابوبکر شاینان قدس روحهما
روایت کرد که خواجه گفت نه هر که بدوید گوی گرفت اما گوی آن گرفت که
بدوید و باشد که در ابتدا چون آینه دل از صفات بشریت و زنگار
طبیعت صافی شود بعضی صفات روحانی برو تجلی کند و این از غلبات
انوار روحانیت بود و باشد که نور ذکر و نور طاعت بر انوار غلبه
کند و دریای روحانیت در موج آید و فوج موج بساحل دل تاختن
آرد بر صفاء آینه دل تجلی بدید آید و گاه بود که روح بحلّی صفات

در تجلی آید و آن از محو کلّی انانیت و صفات بشری باشد و گاه بود که تجلی روح
با انوار ذکر مذکور آمیخته بود ذوق تجلی مذکور بخشد و نه آن بود و گاه
بود که ذات روح که خلیفهٔ حق است در تجلی آید و بخلافت حق دعوی
انا الحق کردن گیرد و گاه بود که جمله موجودات را پیش تخت خلافت روح در سجود
یابد در غلط افتد که مگر حضرت حق است قیاس بر این حدیث که اذا تجلی
الله لشیء خضع له ازین جنس غلطها بسیار افتد و نفس از جهت مشرب
خویش آن غرور بخورد و هر رونده فرق و تمییز نتواند کرد میان حق و باطل
جز منظور نظران عنایت که محفوظ اند از کید نفس و مکر حق که تجلی روحانی
وصمت حدوث دارد از آفت افنا نباشد اگرچه در وقت ظهور از آلت
صفات بشری کند اما افنا نتواند کرد چون تجلی در حجاب شد صفات بشری
معاودت کند عاد المیشوم الی طبعه تا ناگاه بود که نفس را از تجلی تا ناگاه بود
که نفس را از تجلی روحانیت آلتی دیگر حاصل شود از علم و معرفت و حیلت در مکر
و تحصیل مقاصد هوای خویش که پیش بوده باشد و در تجلی حق جل و علا
این آفت نتواند بود زیرا که از لوازم تجلی حق تدکدک طور نفس است
و زهوق صفات باطل او که جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

دیگر انکه

دیگر انکه با حصول تجلی روحانی طمانینه دل پدید نیاید و از شوائب وجود
خلاص نیابد و ذوق معرفت تمام ندهد و تجلی حق بخلاف و ضدّ آن باشد
و دیگر انکه از تجلی روحانی غرور و پندار پدید آید و عجب و هستی بیفزاید
و در طلب نقصان پذیرد و خوف و نیاز کم شود و بطر گستاخی آورد و از تجلی
حق آن جمله برخیزد و هستی به نیستی مبدل شود و در طلب بیفزاید و تشنگی
زیادت گردد بیت سوز دل خسته از وصالش ننشست و این تشنگی از آب
زلالش ننشست نیرنگ وجود هستی از ما برخاست و در سر هوس عشق
جمالش ننشست اما تجلی حضرت جلت خداوندی بر دو نوعست تجلی ذات
و تجلی صفات و تجلی ذات هم بر دو نوعست تجلی ربوبیت و تجلی الوهیت
تجلی ربوبیت مر موسی را بود ع کوه طفیل او بود نه او طفیل کوه فلما
تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا از تجلی نصیب کوه تدکدک
بود و نصیب موسی صعقه چون حق تعالی بربوبیت تجلی کرد هستی موسی
و کوه بماند اگرچه کوه پاره پاره شد و موسی بیهوش بیفتاد لکن ربوبیت
پرورنده و دارنده و نوازنده بود وجود ایشان باقی ماند و تجلی الوهیت
محمد را بود صلعم تا جملگی هستی محمد بتاراج داد و عوض وجود محمدی وجود

نعوذ بالله

وجود ذات الوهیت اثبات فرمود که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم کمال این سعادت هیچ کس از انبیا نداد که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق و این سعادت از خاصیت تجلی صفات جمالست و تجلی صفات جلال نباشد و تجلی صفات جمال هم دو قسمست صفات نفسی و صفات معنوی صفات نفسی آنست که خبر مخبر ازان دلالت کند بر ذات چنانکه وجودی و واحدی و قایم بنفسه پس اگر بصفت موجودی متجلی شود آن اقتضا کند که جنید گفت ما فی الوجود سوی الله و اگر بصفت واحدی متجلی شود آن اقتضا کند که ابو سعید میگفت ما فی الجبة سوی الله و اگر بصفت قایم بنفسه متجلی شود آن اقتضا کند که ابو یزید میگفت سبحانی ما اعظم شانی و صفات معنوی آنست که خبر مخبر ازان دلالت کند بر معنی زیادت بر ذات باری جل و علا چنانکه گوییم او را علمست و قدرت و ارادت و سمع و بصر و حیاة و کلام و بقا پس اگر بصفت عالمی متجلی شود حقایق علوم بی واسطه پدید آید چنانکه آدم را بود و علم آدم الاسماء کلها و اگر بقدرت متجلی

سود

شود چنان بود که محمد را بود صلی الله علیه و آله باشارت انگشت ماه بدو نیم میکرد و یک مشت خاک لشکری را هزیمت میکرد و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و اگر بصفت مریدی متجلی شود چنان بود که بو عثمان حیری میگفت سی سالست تا حق همان میخواهد که ما میخواهیم اگر بصفت سمیعی متجلی شود چنان بود که سلیمان را صلوات الله علیه بود که آواز موری در مسافت بعید میشنود قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم و اگر بصفت بصیری متجلی شود چنان بود که این ضعیف میگوید زان روی کنون آینه روی توام کز دیده تو بروی تو مینگرم و اگر بصفت حیواة متجلی شود چنان بود که موسی را ع بود که و کلم الله موسی تکلیما و اگر بصفت بقا متجلی شود اقتضاء رفع انانیت انسانی و ثبوت صفات ربانی کند یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب چنین منصور رحمة الله علیه ازینجا میگفت بینی و بینک انی یزاحمنی فارفع بجودک انیی من الراس و اما صفات فعلی چون رازقی و خالقی و احیا و امانت چون بصفت رازقی متجلی شود چنان بود که مریم را بود علیها السلام و هزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا و چون بصفت خالقی متجلی شود چنان بود که عیسی را ع بود واذ تخلق

من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیها فتکون طیرا باذن الله و چون بصفت
احیا متجلی شود چنان بود که ابرهیم علیه السلام را بود رب ارنی کیف تحیی الموتی
تا آنجا که فرمود ثم ادعهن یأتینک سعیا و همچنین عیسی را علیه السلام بود
و اذ تحیی الموتی باذنی و اگر بصفت اماتت متجلی شود چنان بود که بایزید را
بود رحمة الله علیه در حال نظر بر مرید بوتراب نخشبی انداخت مرید
نعره بزد و جان بداد در عهد بوتراب نخشبی جوانی بود با سوزی تمام
در ریاضت و مجاهدت عظیم بوتراب را از جوان سخت نیکو آمد گفت
ای دریغا گر تو بویزید را دیدی جوان گفت آنجا که مایم هزار بویزید
راه نیابد دیگر بار این کلمه بوتراب گفت جوان گفت هر آینه بوتراب در
سری دیدانند برخواستند و رفتند به بسطام رسیدند در وقت این
جوان بوستین بویزید دید جان بداد چنین کسی هست تیغ بهر کسی که کارد
هلاک کند و این صفت اگرچه از صفات فعلست اما تعلق بصفات جلال
هم دارد و صفات جلال هم بر دو نوعست صفات ذات و صفات فعل اما
صفات فعل چنان که در صفت اماتت بود نموده آمد اما صفات ذات
هم بر دو نوعست صفات جبروت و صفات عظموت چون بصفات جبروت

متجلی شود

متجلی شود نور وی بی نهایت هیبت ظاهر شود بی لون و بی صورت و بی کیفیت
ابتداء آن نور بلالولوی مشاهده افتد که در حال فنا صفات انسانیت
آشکارا کند و محو آثار هستی آرد گاه بود که شعور وی بر فنا نماید و بر
و اگر در جام تجلی ساقی وسقیهم ربهم یک قطره شراب جلال از قوت
ولایت سالک زیادت فرا کند سطوات آن شراب جلال ولایت چنان
چنان فرو گیرد که شعور بر وجود و فنا و وجود هم رخت بر گیرد شعقه
عبارت از این حالت بوتر چنانکه گفته اند فلما استبان الصبح ادرج ضوؤه
بانوار ضوء نور الکواکب تجرعهم کاسا لو اسکنت لظی بتجرعه طارت
کاسرع ذاهب و وقتی در اثناء سلوک این ضعیف این بیت گفته مناسب
این حال شد زان باده نخورده ام که هشیار شوم وان مست نه ام که باز
بیدار شوم یک جام تجلی جلال تو بسم تا از عدم و وجود بیزار شوم
و تجلی صفات عظموت هم بر دو نوعست صفت حیی و قیومی و صفت کبریا
و عظمت و قهاری چون بصفت حیی و قیومی متجلی شود فناء الفنا پدید
آید و بقاء البقا روی نماید و حقیقت آن نور ظاهر گردد که می فرماید
یهدی الله لنوره من یشاء ظهوری که مرکز خفاش برد و طلوعی

که از غروب این کرده اند در تجلی صفات جمال کاه ستر شود و کاه تجلی
زیرا که مقام تلوین است اما انجا که تجلی صفات جلال است مقام تمکین است
در نکی دو رنکی برخواسته اکرچه بس نادره باشد چنانکه وقتی شیخ ابو سعید
در مجلس ابو علی دقاق قدس الله روحهما حاضر بود شیخ ابو علی در مقام
تجلی سخن میراند شیخ ابو سعید در حالت شباب و عنفوان جوانی طالب بود
و غلبات وقت برخواست و کفت این حدیث بر دوام باشد کفتا
بیشتر که نباشد ساعتی بنشست دیکر باره برخواست کفت این حدیث
بر دوام باشد کفت بیشتر که نباید سیم بار برخواست از غلبات وقت و کفت
ای شیخ این حدیث بر دوام باشد کفت بیشتر که نباشد و اکر باشد نادره باشد
ابو سعید نعره بزد و در چرخ درآمد و میکفت این از آن نادره هاست در این
مقام الخ پنهان عیان کردد و عیان در عین نهان شود اعتبار از کفر
و ایمان برخیزد دو رنکی وصال و هجران نماند چنانکه این ضعیف کوید
با روی تو روی کفر و ایمان نماند * با نور تجلیت دل و جان بنماند * چون
ماهی مارنما تجلی بستد * امید وصال و هم هجران بنماند * حقیقت فاعلم انه
لا اله الا الله اینجا متجلی شود که سلطنت الوهیت و لایت فرود کیرد

دنب

ذنب وجود بکلی از پیش برخیزد و استغفر لذنبک ای ذنب وجودک
وجودک ذنب لا یقاس به الخ خواجه علیه الصلواه و السلام فرمود
انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة یعنی
از اختلاط خلق و تبلیغ رسالت و اشتغال بمعاملات بشری هم
نفس وجودی می زاید و اثر کرد آن در پیش آفتاب حقیقی می آید
من باستغفار نفی آن وجود میکنم روزی هفتاد بار دیکر چون بصفات
کبریا و عظمت و قهاری بر ولایت سالک متجلی شود خاص باز انچه
یافته شود کم کند و دهشت و حیرت قایم مقام آن بنشیند و علم
معرفت بجهل و نکره مبدل شود این جهلست که بالای علمست و شیخ
میکوید بیت ای در طلبت صرف شده عمر دراز * آورده راز فقر دریا
بغراز * غواص صفت نهاده بر دست نیاز * غلطیده ز دست و
در بد دریا شده باز * خواجه ع در این مقام بود که بعد از وظیفه و قل
رب زدنی علما ورد یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا بر دست کرفت
سالک در این مقام دریا صفت کردد بهمه وجود مستغرق این حدیث
و از تشنکی لب خشک مانده و با لب خشک و دیده تر دو بیتی این ضعیف

بر زبان حال میگوید که بیت ای لعل لبت بخون دلها تشنه ° چشم تو بدید آب
تو چون ما تشنه ° چشم هر دو بروی تو تشنه تر است ° این طرفه که دریا شده
دریا تشنه ° و اگر بصفت کبریا و عظمت و قهاری تجلی عام کند بر موجودات
عبارت از آن روز قیامت کند که ظهور آثار تجلی قهاری رقم کل شیء
هالک الا وجهه بر ناصیهٔ موجودات کشد و نداء لمن الملک در دهد
بلا داع و لا مجیب تا هم بصفت الوهیت مجیب خطاب عزت کرده لله
الواحد القهار و بدانکه حقیقت انسان آینهٔ ذات و صفات حق است
چون آینه صافی گشت بهر صفت حضرت جلت برو تجلی کند و چون حضرت
جلت بدان صفت درو متجلی شود هر صفت که در آینه ظاهر گردد
و هر تصرف که پدید آید از صاحب تجلی بود نه از آینه او را چون آینه
صافی شود بجز برای عکس پیش نیست سر خلافت اینست که او مظهر و
و مظهر ذات و صفات خداوندی تعالی باشد و بدانکه فرقی سخت
دقیق است میان مشاهده و مکاشفه و تجلی هر سالک کامل بر آن
وقوف نیابد اینجا این قدر نموده می آید که مشاهده با تجلی و بی تجلی
باشد بی مشاهده و با مشاهده باشد تجلی چون از صفات جمال باشد

با مشاهده

با مشاهده بود و چون از صفات جلال بود بی مشاهده باشد که مشاهده از باب
مفاعله است انیت اقتضا کند و تجلی صفات جلال رفع انیت و اثبات وحدت
کند اما مشاهده و تجلی بی مکاشفه نبود و مکاشفه باشد که بی مشاهده
و تجلی بود والله اعلم بالصواب و اما حدیث خواجه علیه السلام فرمود ان الله
خلق آدم ثم تجلی فیه آن تجلی آدم بذات و صفات یعنی اظهار کرد بمعنی ظهور
لاجرم مشاهده و شعور بر تجلی نبوده اما اظهار ذات و صفات بود
جوهری میگوید رحمة الله علیه حق تعالی خواست که قدرت را آشکار
کند آسمان و زمین را بیافرید در وقت نفخ روح بتصرف نفخه و تنفید
روح خاص مشرف بشرف اضافت روحی در کرامت در نهاد آدم
تعبیه افتاد یکی تجلی و دوم علم الاسما اشارت و لقد کرمنا بنی آدم باختصاص
آن دو تخم سعادت بود که در طینت آدم بود ودیعت نهادند و اشارت
لما خلقت بیدی بدین دو اصلست و حقیقت خلافت صمدیت همین است
که بذات و صفات خداوندی درو متجلی بود تا در وی جمله صفات موجود
باشد و سر مسجودی ملائکه از اینجا بود چون حق تعالی در وی متجلی بود
سجده بحقیقت او را نبود چنانکه امروز سجده هم رب البیت را بود بیت

اما ابلیس را یک چشم بود او را شقاوت دید لعین شد دیو که کل لاعین
ملعون اگرچه تخم تجلی ابتداء طینت آدم تعبیه افتاد اما در ولایت موسی
سر ادنی بر آورد و در ولایت موسوی محمدی ثم الم تر الی ربک کیف مد الظل
بکمال رسیده تا منقرض عالم بل تا ابد الآباد خوشه چینان خرمن این دولت
ادنی ثمره سعادت تناول میکنند که وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین فصل ۲۴ در بیان وصول حضرت
خداوندی بی اتصال و انفصال قال الله تعالی ثم دنی فتدلی فکان
قاب قوسین او ادنی وقال الله تعالی وان الی ربک المنتهی وقال
النبی صلعم اوحی الله تعالی الی عیسی تجوع ترانی تجرد تصل الی بدانکه
وصول بحضرت خداوندی نه از قبیل وصول جسمست بجسم یا عرض
بجسم یا علم بمعلوم یا عقل بمعقول یا شی بشی تعالی عن ذلک علوا کبیرا
ودیگر آنکه وصول بدان حضرت نه از طرف بنده است بلکه عنایت حق علت
و تصرفات الوهیت است شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه میگوید راه
بحضرت عزت دو است یکی از بنده بحق و یکی از حق به بنده آن راه که از بنده بحق
است همه ضلالت است و آن راه که از حق به بنده است همه هدایت است

بر هدایت

بر هدایت است موسی ۴ از راه خود رفت گفت ارنی انظر الیک بنمای تا بتو بنگرم
گفتند لن ترانی ای موسی از راه خود در آمدی نه بینی این حدیث بکسی ندهند
که از در خود در آید بکسی دهند که از در خود بر آید این ضعیف گوید
با عشق جمال خود اگر همنفسی یک حرف بس است اگر براین در کسی تا با تو
توی تست در ما نرسی در ما تو کجی رسی که در ما برسی اما خواجه ع
چون از راه حضرت بردند که سبحان الذی اسری بعبده از قاب قوسین
در گذرانیدند و بمقام او ادنی رسانیدند و هرچه لباس محمدی بود
از سر وجود او بر کشیدند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم و خلعت صفت
رحمت در و پوشیدند و آن صورت رحمت را بخلق فرستادند چون
محمد بوجود می آمد رحمت بود و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
در کمال وصول دفع اینت است و ابنای وحدت این بشارت بپای
شکستگان امت و ضعفاء ملت رسانیدند که اگر بپای همت هر کس
از راه آستانه بشریت بسدرة المنتهی روحانیت نتواند بر آمد
تا از وصول بحضرت خداوندی بر خوردار شود هم الجالس بعشیر
حضرت خواجه نهد و کمر مطاوعت بر میان جان بندد که انجاد و کالنبی

برخاسته است و یکایکی نشسته هر که او را یافت ما را یافت من یطع الرسول
فقد اطاع الله یکایکی نیست تو ما یی ما تو این ضعیف گوید در این معنی
بیت ای سلسلهٔ زلف تو دلها بسته ◦ وز غمزهٔ خونخوار تو جانها خسته ◦
یا رب چه غمی بتو پیوسته ◦ برخاسته من ز من تو بر من نشسته ◦ ان الذین
یبایعونک انما یبایعون الله این مقامست پس هر سعادت و دولت که در نهایت
کار و مرجع و منتهی حضرت خداوندی خواهد بود که و ان الی ربک المنتهی
در مبدا از عهد الست بربکم بر طینت روحانیت در انسانیت او خمیر مایه
رشاش نور خداوندی نهاده اند که ان الله خلق الخلق ثم رش علیهم
من نوره و در جرعهٔ جام الست ذوقی بکام جان ایشان رسانیده اند
که آن را آن هرگز از کام جان ایشان بیرون نشود زنده کی آن قوم
بدان ذوقست و همه [illegible] آن تو همیشه مرکز و معدن خویش است
و با این عالم هیچ الف نگیرد و یکدم ترک آن شرب و مشرب نگوید
چنانکه این ضعیف گوید بیت عشاق تو از الست مست آمده اند ◦
سرمست ز بادهٔ الست آمده اند ◦ می می نوشند و پند می ننیوشند ◦ کاینها
ز الست می پرست آمده اند ◦ همچنانکه یک قطرهٔ روغن اگر در زیر دریا در میان

کل تعبیه کنند بتدریج از آن گل جدایی جوید و با آن همه آب دریا الف نگیرد
و هیچ با آن نیامیزد تا چون فرصت یابد و از گل خلاص یابد بیک ساعت
بر سر دریا آید و جملهٔ آب دریا و هر چه در دریاست در زیر قدم آرد
و بدان چندان جواهر غریب و خلق عجیب که در دریاست التفات
ننماید و اگر قطرهٔ روغن دیگر بیابد روی از همه خلق برتابد و در حال
دست موافقت بر گردن مرافقت او آرد و اگر چون دولت وصال
سر در آتش دریابد بی توقف هستی خویش بذل وجود او کند
و اگر این جمله در یابستی آتش نهی نه آتش در دریا آویزد و نه حیلهٔ آب
با صحبت آتش آمیزد و چندانکه تواند از وی گریزد همچنین نفوس
انسانی اگر چه قطرهٔ در یاد نیاست با او در آمیزد بلکه بهزار جان
در او آویزد اما ارواح حضرتی روغن صفت اند هرگز با آب
شهوات دریای دنیا نیامیزد اما چون قطرهٔ روغن سعادت آخرت
بیابند در او آمیزند و اگر دولت شرار آتش شرار تجلی جلال حق یابند
بکلی وجود در او آویزند و وجود خود بذل وجود او کنند و هستی وجود
حقیقی در نیستی وجود مجازی شمرند چنانکه این ضعیف گوید بیت

هر کرا این عشق بازی در ازل آموختند ○ تا ابد در جان او شمع ز عشق افروختند ○

وان دلی را کز برای وصل او بودند آ ○ هم به آتش دیده‌ها از دو عالم بر دوختند ○

پس در این عالم چگونه تاب آرند از فراق ○ آن دلانی کاندر آن منزل بوصل آموختند ○

لاجرم چون شمع گاه از بهر او افروختند ○ گاه چون پروانه بر شمع وصالش سوختند ○

در خرابات فنا ساقی چو جام اندر فکند ○ هر چه بود اندر دو عالم شان بمی بفروختند ○

نجم رازی را مکر رازی ازین معلوم شد ○ هر چه نجم بد در دو عالم بهر او اندوختند ○

هر کرا کمند عنایت در کردن افتاد آن روز افتاد و هر کرا کردن بسلسله

شقاوت بر بستند اینجا بستند که السعید من سعد فی بطن امه والشقی

من شقی فی بطن امه رقم کفر بر ناصیهٔ ابلیس از وجود او کشیده

بودند که وکان من الکافرین داغ لعنت بر جبین او نهادند

وان علیک لعنتی الی یوم الدین در ازل حضرت بدین کلام متکلم بود:

این واقعه امروزینه نبود این رنگ کلیم ما بگیلان کردند مر عاشقان

که امروز کرد دام محنت می کردند و دانهٔ محبت می چینند که دن آن

دام و حوصلهٔ آن دانه از عالم دیگر آورده اند چنانکه این ضعیف گوید.

بیت اصل گهر عشق ز کانی دگر است ○ منزلگه عاشقان جهانی دگر است ○

وآن

ی

وان مرغ که دانهٔ غم عشق خورد بیرون ز دو کون زآشیان دگر است

شرر آتش عشق در دل سنگ قلب عاشقان در وقت رشاش تعبیر کردند

ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلك النور فقد اهتدی ومن اخطا

فقد ضل اما در اظهار آن شرر از سنگ با آهن حاجت افتاد آهن کلمهٔ

لا اله الا الله را بفرستاده اند که امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا

لا اله الا الله و فرمود بتصرف اذکروا الله ذکرا کثیرا چندان این کلمهٔ

آهن صفت را بر سنگ دل زنند تا شرر آتش عشق که در هر دو تعبیه است

بظهور پیوندد و آنکه در ظلمت نفس اماره بچشم حقارت منکر بدو

ملائکه که گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها ملائکه الطفال کار نادیده انی

اعلم ما لا تعلمون بودند چون اسم خلیفه شنودند در نگرستند ظلمت نفس

دیدند از آن سیاهی بر میدند ندانستند که آب حیات معرفت در آن ظلمت

تعبیه است زیرا که چون شرر آتش عشق از سنگ دل و آهن کلمه ظاهر

شود اطلس روحانیت اگرچه بس گران بها و لطیف است قابل آن شرر نباید

اینجا آن سوخته سیاه روی نفس انسانی باید تا بی توقف بجان و دل بر باید

که وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا و میزبان میزبانی این مهمان

غنی تا مقیم عالم شهادت کرد دجز از صفات بشری نباید که نسوا الله فنسیهم
هرچند که از شجرهٔ انسانی شاخی از صفات بشری سر بر می زند عاشق صادق
بدست صدق تبر لا اله برین شاخ میزند و بر آتش الا الله می اندازد
آن آتش بر قضیهٔ اذکرکم در می آویزد و چندانکه وجود هیزمی از وی می ستاند
بدل آن وجود آتشی روی میدهد تا جملگی شجرهٔ انسانی با شاخهای بشری
و بیخهای ملکوت روحانی بجز از آتشی دهد و آتش جملگی اجزاء وجود
آن شجره روشن کند تا وجود شجره جمله آتش صرف شود تا اکنون اگر شجره بود
اکنون همه آتش است و حال حقیقی اتحاد دست دهد چنانکه این ضعیف
گوید بیت از عشق مهی چون بلب آمد جانم • گفتم بکنی بوصل خود درمانم •
گفتا اگرت وصال ما می باید • رو هیچ مان تا همی میانم چون شجرهٔ
اخضر نفس انسانی نداء آتش حقیقی گشت که الذی جعل لکم من الشجر
الاخضر نارا آنکه آتش بر زبان شجره ندا میکند که ای بیخبر آن من آتشم
نه شجره نودی من شاطی الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة
ان یا موسی انی انا الله مسکین حسین منصور را چون آتش همگی
شجره فرو گرفت شجره هنوز تمام ناسوخته شعله های انا الحق از وی برآمد

کما ذکر فی ... ولا ذکر ... اذکرکم

اغیار

اغیار که بر حوالی بودند از شعلهٔ انا الحق بخواستند سوخت لطف ربوبیت
ایشانرا دست گیری کرد گفت خاصیت این آتش آنست که هر که در این باشد
و هر که بر حوالی این باشد بهره و مبارک بود که ان بورک من فی النار
و من حولها ای حسین این آتش بر تو مبارک است اما اغیار که بر حوالی
بخواهند سوخت باید که بر ایشان هم مبارک باشد بر دوست مبارکم
بر دشمن هم آخر بر این آتش کم از عود نتوان بود که چون آتش در اجزای
وجود او تصرف کند نفس خوش زدن گیرد آتش بر عود مبارک آمد است
که بوی نهفتهٔ او را آشکارا میکند و اگر آتش نبودی فرقی نبودی میان
عود و چوبهای دیگر عزت عود بواسطهٔ آتش بدید آمد چون آتش بر عود
مبارک آمد عود بشکرانه وجود در میان نهاد گفت من تمام بسوزم
تا آتش بر اهل حوالی من هم مبارک باشد تا [illegible] مشامها معطر کرده باشم که راه
جوانمردان اینست لاجرم هرچند عود بیشتر میسوخت اهل حوالیش را بیش
خوش میشد این ضعیف قطعه میگوید بیت بر آتش عشق تو بسوزم گر دست
منت ننهم • گفتی که بیا ز جان چه مردان • عاشق چه کند که جان نبازد
حسین نیز صوفیانه بقدم استغفار بایستاد و وجود بشری بجای خرقه

در میان گفت الهی افنیتَ ناسوتیتی فی لاهوتیتک فبحق ناسوتیتی علی
لاهوتیتک ان ترحم علی من سعی فی قتلی ما بکلی شجرهٔ وجود انسان را چون عود
فدای آتش عشق تو کردیم تو بلطف خویش مشام سعادتیان این سعادت را
که بحوالی این آتش اند بطیب رحمت معطر گردان تا بر ایشان هم مبارک آید ای
حبیبی اگرچه آتش عشق ما در شجرهٔ انسانی تو افتاده بود و شعلهای انا الحق
از و بر میخواست اما چون تمام نسوخته بود آن شعلهها از دود انانیت خالی
نبود چون حلقی اینت شجرهٔ وجود فدای این آتش کردی وجود قالب که دود انانیت
از و بر میخواست اینت در باختی و بآتش ابتدای ما بسوختی خاک قالب ترا
بفرمائیم تا بر آب دجله بر اندازند و نقاب حجاب از جمال کمال تو بر داریم
تا بر روی آب خاکستر وجود تو میبود از نو در گوش حق نداء الله اکبر
و عنایت حق علت ما معلوم خاص و عام جهانیان گردد که ان الله لا یظلم
مثقال ذرة وان تک حسنة یضاعفها ویؤت من لدنه اجرا عظیما
پروانه صفات جانبازان عالم عشق که کمند جذبهٔ الوهیت در گردن ایشان
از عهد الست افتاده است امروز چندان پر و بال طلب گرد سرادقات جمال
شمع جلال حضرت پرواز کنند که بر قضیهٔ من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا

بل شعله

شعلهٔ از شعلهای آن شمع و نحن اقرب الیه من حبل الورید استقبال کند
و بدست جذبة من جذبات الحق اورا در کنار وصال کشد که یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک تا چند پر و بال پروانگی و خلق الانسان ضعیفا
گرد سرادقات جمال ما گردی تو بدین پر و بال در فضاء هوای هویت طیران
نتوانی کرد بیا این پر و بال در میدان والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا فدا کن تا پر و بال از انوار شعلهٔ خویش ترا کرامت کنیم یهدی الله
لنوره من یشاء چنانکه عزیزی گوید بیت ای دل این ره قیل و قالت ندهند
جز بر نیستی وصالت ندهند ° وانگاه در آن هوا که مرغان وی اند تا
اکنون که به پر و بال خویش می پریدی پروانه دیوانه بودی اکنون که به پر
بال ما می پری بکرانه یگانه شدی اکنون از ما یی نه بیگانه بلکه همه ما یی
از میان برگیر بهانه هم دری و هم دردانه هم جانی و هم جانانه تو جانی و
پنداشتی که شخصی تو آیی وانگاشتی سویی بعد از این تو بتو نیستی
زیرا که از تو بر تو جز ما یی نیست این ضعیف گوید بیت عشق آمد و شد
چه خونم اندر رگ و پوست ° تا کرد تهی مرا و پر کرد ز دوست ° اجزای وجودم
همگی دوست گرفت ° نامیست ز من با من و باقی همه اوست ° وصلی الله علی محمد و آله

باب چهارم در بیان معاد نفوس سعدا و اشقیا و آن مشتملست
بر چهل فصل تبرک لقوله تعالی فخذ اربعة من الطیر فصل اول در بیان
معاد نفس ظالم و آن نفس لوامه است قال الله تعالی کما بدأکم تعودون
فریقا هدی و فریقا حق علیهم الضلالة و قال ثم اورثنا الکتاب الذین
اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق
بالخیرات باذن الله و قال النبی ع کما تعیشون فکذلک تموتون
و کما تموتون فکذلک تحشرون بدانکه حقیقت معاد باز گشتن نفوس
انسانی است بحضرت خداوندی باختیار چنانکه نفوس سعدا و باز
گشتن همه بآن حضرت است که ثم الینا ایابهم و فرمود که کما بدأکم تعودون
و اینجا از نفوس انسانی دولت میخواهیم که مجموعه روح و دل و نفس است
و بلفظ نفس اینجا ازان وجه گفتم که حق تعالی در وقت مراجعت او را هم
بلفظ نفس میخواند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی و بحقیقت
خطاب با ذات انسانی است که مجموعه است نه با یک جزو در وقت تعلق
او بقالب ارواح خواند که و نفخت فیه من روحی زیرا که اصل او بود و دل
و نفس بعد از ازدواج روح بقالب حاصل خواست آمد چنانکه شرح
داده‌ام

و در وقت مراجعت آن مجموعه را بلفظ نفس خواند زیرا که نفس اطلاق
کنند و بدان ذات خواهند نفس الشیء و ذاته یکی باشد حق تعالی ذات
خود را نفس خواند تعلم ما فی نفسی و لا اعلم ما فی نفسک یعنی فی ذاتک
باغبان بوقت زراعت تخم بباغ برد تا بنشاند و لکن چون بکمال رسد
ثمره بخانه برد و تخم خود در ثمره ذاتی باشد نفس انسانی ثمره تخم روحانی
آمد چون تخم می انداختند بلفظ روح خواندند چون ثمره بر می دارند
بلفظ نفس میخوانند اما میان محققان و ارباب سلوک جدلست تا هر نفس
از مقام خویش که در ابتدا داشته است در تواند گذشت و بمقامی
دیگر تواند رسید یا نه بعضی گفته اند چون بمقام معلوم خویش رسید
بماند و بمقامی دیگر که استعداد آن نداشته است نتواند رسید چنانکه
تخم گندم از مقام گندمی بتربیت دیگر نشود و بمقام نخودی نرسد
و فرو تر نیاید و جو نشود و تخم جو همچنین گندم نشود اما هر یک در مقام
خویش چون تربیت یابند بکمال مرتبه خویش رسند و اگر در تربیت
تقصیر رود نقصان یابد و ضعیف و لاغر شود اما آنچه نظر
این ضعیف اقتضا میکند و در کشف معانی و حقایق اشیا مشاهده

افتاده است آنست که بعضی نفوس از مقام اولین خویش بتربیت
ترقی یابند و بمقام دیگر رسند و بعضی دیگر اگرچه تربیت یابند اما بمقام
دیگر نرسند و آن چنانست که در بدایت فطرت صفوف ارواح چهار آمد
که الارواح جنود مجندة صف اول ارواح انبیا علیهم السلام و ارواح
خواص اولیا بود در مقام بی واسطگی و صف دویم ارواح عوام اولیا بود
و خواص مومنان بود و صف سیم ارواح مومنان و خواص عاصیان بود
و صف چهارم ارواح عاصیان بود از کافر و منافق پس صف اهل چهارم
بمقام صف سیم نرسد و اهل صف سیم بمقام صف دویم نرسد و اهل صف
دویم بمقام اهل صف اول نرسد اما اهل صف اول که در مقام بی واسطگی
افتاده اند و در تابش ابد از صفات حضرت الوهیت پرورش یافته
مستحق جذبات الوهیت اند تا از مقام روحانیت بعالم صفات خداوندی
رسند چون حراقه که از تصرف آتش پرورش یافته است و در نهاد او
قبول شرر آتش تعبیه افتاد تا اگر برقی بجهد تا سنگی بر آهنی زنند یا شعله آتش
تا ختنی آورد اگر هزار نوع امتعه و اقمشه شریف و جواهر لطیف حاضر باشد
در هیچ نگیرد الا در آن سوخته باد که آتش زده در دل امن در سوخته آتش

زدن

زدن آسان باشد جان سوخته صفت بزبان شوق با شرر آتش جذبات
میگوید قدر توجه دانند از این مشتی خام هم را سوز که صد بار دگر سوخته ام
چون این سوختگان آتش اشتیاق از بادیه فراق بشریت خلاص یابند و بسر حد
کعبه وصال باز رسند بخودی خود از آن مقام در نتوانند گذشت اما
مستقبل آن کرم از راه لطف در صورت جذبات الهی پیش باز روند و
بمناسبت آن استعداد که در بدایت تعبیه افتاده بود او را در پناه
دولت آرند که سبعة یظلهم الله فی ظله از این میفرماید جذبة من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین زیرا که معامله جمله ملأ اعلا و جن و انس اگر
جمع کنند یک بنده را بر خوردار تجلی حضرت خداوندی نتوانند کرد الا
جذبه حق که بنده را بر بساط قرب او ادنی بنشاند لاجرم یک جذبه بهتر
آمد از معامله جمله خلایق و آن بنده کامل که ایشان از خودی خود خلاص
یافته اند و بتصرف جذبات [illegible] بمقام الوهیت سپرد ارند یک نفس ایشان
بمعامله اهل هر دو عالم برآید و بر آن بچربد بیت صوفیان در دمی دو عید
کنند عنکبوتان مگس قدید کنند هر دم صوفی فانی را وجودی نو میزاید
و بتصرف جذبه محو میشود و از آن محو ترقی دیگر سیری می افتد در عالم

شانی

الوهیت متصرف بجذبه که یمحوا الله ما یشاء و یثبت پس هر دم محوی و

حاصل می شود که صوفی در آن دم دو عید می کند یک عید از محو و دیم

از اثبات و این آن مقام است که وجود سالک وجود کلمهٔ لا اله الا الله

شود در نفی و اثبات او را اگر در این مقام روح الله و کلمة خوانند

بروی برزیبد و این قبا بر قد او چست آید اهل صفوف دیگر از دولت

این کمال محرومند و مانده در مقام خویش چون پرورش بکمال یابند

هر طایفه بمقام خویش باز رسد تا ترقی کمالی که در اول نداشته است

چون تخم گندم که در اول بکارند اگر چه اول ضعیف باشد چون پرورش

بشرط یابد که هفتصد شده باشد کشته با انبار آید همچنین ارواح اهل هر صف

چون حسن استعداد و صفا حاصل کرده باشد در مقابلهٔ آن صف دیگر

افتد که فوق اوست [illegible] عکس کمالات ایشان کرد اگر چه از ایشان

نباشد با ایشان باشد که اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین

و الشهداء و الصالحین و حسن اولئک رفیقا ذلک الفضل من الله یعنی آن

مرتبه که با ایشان باشد نه در اصل فطرت و استعداد او بود محض فضل

الهی است که او را کرامت کردیم اشارت للذین احسنوا الحسنی و زیادة

بدین

بدین معنی است حسنی نعیم بهشت که ثمرهٔ تخم احسنوا آمد و انچه از دولت

رؤیت و مشاهدهٔ صفات خداوندی می یابند زیادت فضل و کرم است پس

خداوند تعالی اهل صفوف اربعه را در چهار صف بیان فرمود ثم اورثنا

الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم

سابق بالخیرات این سه طایفه است که از اهل قبولند زیرا که بلفظ اصطفا ذکر

ایشان کرد یعنی برگزیدیم این سه طایفه را از بندگان ما و این کتاب

قرآن را بمیراث با ایشان دادیم اگر چه بعضی ظالم نفس خویش بودند و بالای

معصیت ملوث بودند اما اهل صف سیم بوده اند و بقر[illegible] کار کرده اند

بگناه اعتراف نموده اند و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا

و آخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم و مردود ان را در یک سلک کشید

و فرمود لا یصلیها الا الاشقی الذی کذب و تولی و مرجع و معاد

آن طایفه بهشت فرمود با تفاوت درجات ایشان که ان الابرار

لفی نعیم و مرجع و مراد مردودان کافر و منافق دوزخ فرمود

که ان الکافرین و المنافقین فی نار جهنم جمیعا و چون شخص انسانی

مجموعهٔ دو عالم روحانی و جسمانی آمد هر چه در هر دو عالم است در وی

نموداری ازان باشد چنانکه در عالم ارواح چهار صف پدید آورد
در عالم شخص انسانی چهار مرتبه نفس را ظاهر کرد اماره و لوامه و ملهمه
و مطمئنه تا هر صف ازان ارواح که در صفی بوده اند اینجا در مرتبه یک نفس
باشد اهل صف اول را نفس مطمئنه باشد و اهل صف دوم را نفس ملهمه
باشد و اهل صف سیم را نفس لوامه باشد و اهل صف چهارم را نفس
اماره باشد و هریک از مقام خویش نتواند گذشت زیرا که در تخم
پیش از این استعداد ننهاده بودند مگر اهل صف اول را چنانکه شرح
داده ایم اگر کسی سوال کند چون بان مقام باز خواهند رفت که آمده اند
سبب آمدن چه بود جواب گوییم اگرچه بهمان مقام باز شوند اما چنان
شوند که آمدند بعضی با درجه سعادت باز گردند و بعضی با درکه
شقاوت چنانکه فرمود ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا
الصالحات مثال این تخم است که در زمین اندازند اول تخم فنا باید
و نیست شدن گیرد و آنکه بعضی که پرورش بشرط یابد و از آفات محفوظ
ماند ده تا صد یا هفتصد شود و آنچه پرورش نیابد بکلی باطل شود
تخم باشد نه ثمره و نیز تخمها متفاوتست بعضی آنست که چون تخم پرورش

یابد ثمره آن همان تخم باشد بعینه همچون گندم و جو و نخود و عدس و امثال
آن چون بکمال خود رسد از او پوستی و مغزی پیدا شود و بعضی تخمها آنست
که بعینه باز آید اما پوستی دارد بی لذت و مغز او با لذت بود چون جوز
و لوز و پسته و مانند این پوستی دارند اما بی ذوق و بعضی تخمها
آنست که بعینه باز آیند و پوستی بیارد که ثمره آن پوست بود و مغز آن
و مغز آن بی لذت باشد چون خرما و سنجد و زیتون و مانند این
آن پوست لذیذ بود و استخوان بی لذت و بعضی تخمها آنست که بعینه
باز آید و ثمر آورد و ثمره و تخم لذیذ بود چون شفتالو و زردآلو و
انگور و انجیر و امثال این میوه ها از این چهار نوع بیرون نیست
و ارواح انسانی که در آن چهار صف بوده اند همین مناسبت دارد
چون تخمی در زمین قالب می افتد ثمره این چهار نوع میدهد یکی تخم
ارواح کافرانست که صاحب نفس اماره اند همچنانکه رفت بی پوست
و مغز باز آید چون گندم و جو دوم تخم مسلمانان ظالم است که صاحب
نفس لوامه اند با پوست لوامگی باز آید اما پوست آن لذیذ نباشد
چون جوز و لوز مغز آن لذیذ بود سیم تخم ارواح مومنان مقتصد

انست که صاحب نفس ملهمه اند با پوست الهامات ربانی باز آمده است لاجرم
ثمرهٔ آن شیرینیست چون خرما اما معنوی نداد چون لذیذ چهارم تخم
ارواح سابقانست که صاحب نفس مطمئنه است با پوست و مغز شیرین
باز آمده است چون زرد آلو و انجیر هم پوست آن لذیذ است هم مغز
چنانکه شرح احوال هریک در فصل آن گفته آید انشاء الله تعالی در این فصل
شرح حال نفس لوامه می باید داد که عبارت از آن فمنهم ظالم لنفسه آمد
و معاد او می باید که چنانکه خدا تعالی آسید ابد و کرد بدانکه ظالم از اهل
صف سیم است در عالم ارواح و در این عالم هم در مرتبهٔ سیم افتاده است
از مراتب نفوس زیرا که صاحب نفس لوامه است و در آن قران هم سیم
درجه است چون از سابق و مقتصد بگذری ظالمست و این نفس عوام
مسلمانان و مومنان و خواص علما [illegible] و نام ظالمی از آن بروی افتاد که با نور
ایمان که در دل دارد بصورت معامله اهل کفر میکند پس ظالم آمد که حقیقت
ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه باشد دیگر آنکه نور ایمان را بظلمت ظلم معصیت
محجوب ساند چنانکه میفرماید الذین آمنوا و لم یلبسوا ایمانهم بظلم دیگر
آنکه ظالم نفس خویش آمد زیرا که معصیت بیش از طاعت میکند و چون

درقیامت

درقیامت کفهٔ معصیت او بر کفهٔ طاعت بچربد استحقاق دوزخ یابد
فاما من خفت موازینه فامه هاویه و بحقیقت بدانکه هر صنف از صنوف
مقبولان دیگر باره بر سه صنف باشند اهل یمین و اهل شمال و اهل قلب
چنانکه می فرماید و کنتم ازواجا ثلثه فاصحاب المیمنه ما اصحاب المیمنه
و اصحاب المشئمه ما اصحاب المشئمه و السابقون السابقون اولئک
المقربون در صف اول مناسب آن صف اصحاب یمین و اصحاب شمال
و سابقان باشند اصحاب یمین کسانی اند که تخم روحانیت ایشان
چون بر زمین قالب تعلق گرفت اگرچه پرورش بکمال نیافت تا یکی صد
و هفتصد شود باری در زمین قالب بتصرف صفات بشری بند نشد
و نشو شد و بجره بیرون آمد و باز بمقام تخمی رسید و اگر زیادت نشد
نقصان نپذیرفت این طایفه را صفات ملکی غالب بود اهل طاعت
باشند و میل ایشان بمعصیت کمتر باشد از ارباب نجات اند بر یمین
سعادت راه بهشت بگرایند یعنی بمقام روحانیت خود باز رسند بی توقف
و اصحاب شمال کسانی اند که بر تخم روحانیت زیان کرده اند و اگرچه
تخم بکلی باطل نکرده اند اما بتصرف معاملات صفات بشری خلل و نقصان

بدید آمده است میل این طایفه بیشتر بمعصیت باشد اینها را بمآل شقاوت
بدوزخ برند و بقدر نقصان بر درکات آن کذر می دهند تا آن آلایش
نقصان از ایشان محو شود پس بمقام معلوم خویش باز رسند و اهل سابقان
کسانی اند که تخم روحانیت پرورش داده اند و بکمال مرتبه خود رسانیده اند
تا یکی صد و هفتصد کرده اند و اینها نیز دو صنف باشند یکی اینها که از ابتدا
تا انتها صفات روحانیت بر ایشان غالب است هرگز بلوث آفات
معصیت ملوث نگشته اند و بر قضیه ان الذین سبقت لهم منا الحسنی
اولئک عنها مبعدون از موافقت نفس و متابعت هوا دور بوده اند دوم
اینها که اگرچه ابتدا بر وفق مراد نفس قدمی نهاده اند و بر مقتضاء نفس
دمی زده باز بکمند عنایت و جذبه الوهیت روی از مراتع بهیمی و مراتب
حیوانی بگردانیده اند و [illegible] شریعت و معاملات مس صفت طبیعت را
در خالص عبودیت کرده اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات در حال
حیوة نام سابقی بر ایشان ازین سبب است که بر اصحاب یمین و اصحاب
شمال مسابقت نمایند ایشان بعد از وفات باز بمقام خویش رسند
و اینها در حال حیوة چنانکه خواجه ع فرمود سیروا سبق المفردون

اما

اما اصحاب نفس لوامه را که اهل صف سیم اند اصحاب الیمین ایشانرا طاعت بر معصیت
غالب باشد اهل نجاة باشند که فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیه
و اصحاب الشمال ایشانرا معصیت بر طاعت غالب بود چون اینجا متابعت هوا کرده اند
جای ایشان هاویه باشد زیرا که چون حق تعالی دل را بیافرید عقل را بر یمین او
بداشت و هوا را بر شمال او بداشت و عشق را در پیش او بداشت اصحاب یمین
اینها بوده اند که متابعت عقل کرده اند و اصحاب الشمال آنها بوده اند که
متابعت هوا کرده اند سابقان آنها بوده اند که متابعت عشق کرده اند
پس عقل عاقل را بمعقول رساند و هاویه داوی را بهاویه رساند و عشق
عاشق را بمعشوق رساند هر که امروز متابعت هوا کند بر قضیه کما تعیشون
تموتون و کما تموتون تحشرون فردا معاد او هاویه باشد که فامه هاویه بلفظ
ام فرمود یعنی مادر او هاویه است اشارت [illegible] معنی است که او در وجود
نفس لوامه بند است در این جهان از خود نزاده است اما بطفل ایمان حامله است
اگر بزاده بودی از رحم صفات حیوانی و سبعی بیرون آمده بودی از هاویه
خلاص یافتی ولکن چون حامله اینجا نزاد در عبور بر درکات هاویه چندان
بماند که آنچه نصیبه آتش است از آلایش نقطه هوا و صفات حیوانی و سبعی

وشیطانی ازو بستانند و اینچه طفل ایمانست در رحم دل از ما در هاویه نباید

واستحقاق بهشت کیرد که یخرج من النار من کان فی قلبه مثقال ذرة من

الایمان او بر مثال جوز بود که دروی مغز ایمان بود اما پوست اعمال فاسد

تلخ داشت ضربتی چند بران پوست دوم زنند که حامل پوست اول بود

وآن طفل مغز را از رحم پوست خلاص دهند پوست را عزاء آتش کنند

که کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها ومغز را در بوك قطایف

لطایف حق بپخند و برصحن بهشت نهند وخوان اخوانا علی سرر متقابلین

ارند این صفت آن طایفه است که در حق ایشان فرمود وآخرون مرجون

لامر الله اما یعذبهم واما یتوب علیهم واکر فضل ربانی وتایید اسمانی او را

دریابد وپیش از نزك اکر هم یك نفس باشد نسیم نفحات خود بمشام جان

او رساند تا از دل شکسته وجان خسته او این نفس برآید واز سر درد

این بیت بکوید بیت باد آمد و بود بوی زلف جانان آورد وای عشق

کهن ناشده ما فکرد ای باد تو بوی آشنایی داری زنهار بکرد هیچ سکانه مکرد

درحال دردی در نهاد او پدید آید وآتش ندامت در خرمن حال

او زند تا الحاصل ... از دوزخ از وی بخواست سوخت آتش ندامت

بیرد

بیك نفس بسوزد واو که از رحم ما در هاویه صفت بود بزاید که آلندم

توبه واین توبه نصوح او را بیکدم چنان پاك کند که کویی هرکز بدان الایتو

ملوث نبوده است التائب من الذنب کمن لا ذنب له در وی نصیبه از دوزخ

نماند چون بر دوزخ بکذرد از دوزخ فریاد برخیزد که جزیا مومن فقد

فقد اطفا نورك لهبی این چه اشارة است که دوزخ بحقیقت در نهاد تست وآن

صفت ذمیمه نفس اماره است که منشا درکات دوزخ است چون نسیم صبا

عنایت بر تو وزید والا پس هوا وغضب وشهوت وحرص وبخل وعجب

ودیکر صفات ذمیمه تو فرو مرد ونور توبه که از انوار صفت توالی است

در دل تو جا کرفت فریاد بر درکات دوزخ وجود بشری افتاد که جزیا تائب

که تو اکنون محبوب حضرتی که ان الله یحب التوابین ومحبوبا نرا هست بهشت

بر نتابد دوزخ تنك حوصله هفت درکه جز تاب ایشان آرد چنانکه این

ضعیف کوید عشاق ترا هست بهشت تنك آید وزهر چه بدون تست

از آن تنك آید اندر دهن دوزخ از آن تنك آید کز نور تو نور نادر

بی رنك آید ونفس لوامه اکرچه در صفت سیوم افتاده بود در عالم ارواح

اما از انا در شراب ظهور فیضان فضل حق که در جام جهانی ما لا مال ساقی

وسقهم بدوستکانی در مجلس انس با ارواح انبیا و خواص اولیا می داد
در صف اول وایشان بر مشاهده جمال صمدی نوش می کردند جرعه بر ارواح
اهل صف دویم می ریختند شربنا و اهرقنا علی الارض جرعة وللارض
من کاس الکرام نصیب بوی این جرعه با هل صف سیم می رسید از نسطوات
بوی آن شراب می شدند بیتی بمن آمد و بیومست شدم بوی دکر
از نشنوم از دست شوم با آن بوی چون با ین عالم پیوستند بر بوی آن
کرد خرابات دنیا بر می کنند و از خمخانه لذات و شهوات بر امید آن بوی
از هر خمی چاشنی میکردند چون از هیچ ذوق آن بوی نیافتند کرد خمخانه
طاعت بر کشتند بویی بردند که اگر ما را رنگی باشد هم از انجا باشد از آن
بوی بردن عبارت ایمان آمد وی از ایمان نکذاشت که از خم شهوات
دنیا یکبار مست شود [illegible] آن ارام کیرند چون دیکری خبر آن
که بر زخرفات دنیا مغرور شدند و بدنند کانی پنج روزه دنیا وی
راضی کشتند و بانعیم فانی آن ارام کرفتند رضوا بالحیوة الدنیا
واطمانوا بها کاه کاه جامی از مرادات نفسانی در می کشیدند کاه ساغری
از خمخانه طاعت روحانی می چشیدند خلطوا عملا صالحا و اخر سیئا

هروقت

هروقت که از خم خانه شهوات دنیاوی جامی نوشیدند نفس لوامه هروقت
که از خمخانه شهوات دنیاوی باخود جوشن ملامت پوشیدی خار آن خمر
سرا و بر کار دنیا کران کردی روی بکار آخرت آوردی تا عنایت علت
از کمال عاطفت یکباری بدست کیری عسی الله ان یتوب علیهم برخیزد
و نقد معامله عمر او در بوته توبه نهد و باتش شوق بکداز دو یکجو
کیمیای محبت بروی انداز دجمله او را زر خالص محبوبی کرد ان الله
یحب التوابین و یحب المتطهرین عم باللطف تو شادمانی کرد عمر از نظر
تو جاودانی کردد کرباد بد و زخ برد از کوی تو خاک آتش هم آب زنده
کردد اینجا نفس لوامه محل قسم حضرت خداوندی کرد که لا اقسم بیوم
القیمة ولا اقسم بالنفس اللوامة وصلی علی محمد و آله اجمعین فصل دویم
در بیان معاد نفس مقتصد و آن نفس ملهمه است [illegible] الله تعالی کیف تکفرون
بالله وکنتم امواتا فاحیاکم ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون وقال النبی ص
موتوا قبل ان تموتوا بدانکه نفس ملهمه آنست که مشرف کشته باشد بشرف
الهامات حق و رتبت رتبه قسم حق یافته چنانکه فرمود ونفس وما سواها
فالهمها فجورها وتقویها و او آنست که در عالم ارواح در صف دویم

بوده است فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ونام مقتصدی ازان جهة و
بروی افتاد که او متوسط دو عالم است نه یک جهت عالم سابق آنست
که در صف اول بوده است نه یک جهت عالم ظالم آنکه در صف سیم بوده است
واو نفس عوام اولیا وخواص مومنان است واو سرم الهام حق بدان
استعداد یافته است که در عالم ارواح میان او وحضرت عزت واسطه
ارواح انبیا وخواص اولیا بود امداد فیض ربانی که بارواح صف اول
میرسید پرتو آن بر اهل صف دویم می افتاد نصیبه ازان الطاف
می یافتند وذوق مخاطبات حق از پس حجاب حاصل داشتند چون
بدین عالم پیوستند اگرچه بصفت اماره کی مبتلا شدند اما ذوق
فضل حق از کام جان ایشان نرفته بود ولذت استماع خطاب الست
بربکم در سمع [illegible] ایشان باقی بود چنانکه عزیزی میگوید شعر ولست جدد
العهد شوقا ولو عبرة حديث هواكم في حشاي قديم وما دمت حيا
لست انسى ودادكم وفي اللحد ميتا والعظام رميم شعر هرگز نشود
ای بت بگزیده من مهرت ز دل وخیالت از دیده من گر از پس مرگ من
بیایی یابی عشق خود از استخوان پوسیده من پس اثر آن شوق که در تخم

روحانیت

روحانیت باقی بود دل بر جهان فانی ننهادند واز اسفل السافلین طبیعت
بذروه اعلی علیین عبودیت آوردند وبر قضیه حق قد افلح من زکیها در تزکیه
نفس کوشیدند وتربیت آن تخم باب اعمال صالحه شریعت وتقویت قوت
طریقت میدادند تا اثر تربیت در تخم نفس اماره صفت ظاهر گشت ونور
شریعت بر ظلمت نفس تافت وآن تخم را که نسبت دانه خرما داده ایم در فصل
مقدم بر خود بجنبید وسبزه سر بیرون کرد چون قدری از بند و حجاب
خویش رهایی یافت واز زندان وجود انکی در نگه بر فضاء هوا عبودیت
ومقام شجره کیش گشاده شد خود را در حبس وجود دانه بودن ملامت
کرد وگفت چون میتوانی که بتربیت وتزکیت ازین حبس خلاص وفلاح
یابی چرا توقف روا داری وگر جد واجتهاد بر میان جان نبندی و چون
لیمان بدین خسیس واسفل راضی باشی [illegible] این مقام نفس لوامه
خوانند که بملامت خویش برخاست پس تاثیر عنایت ازل او را در کار
شده کی هر ساعت مجد ترقی کرداند وشوق محبت او بغایت برمی رساند
واز تعلقات وغیبات ذوق بر کثرت مجاهده وغرامت معامله می افزاید
وانهر کتی که بر قانون فرمان میکند نور دیگر تولد می شود ومدد قوت

ایمان میکند که لیزدادوا ایماناً مع ایمانهم وان شجره عبودیت هر دو طراوت
میگیرد واز عالم سفلی بعالم علوی ترقی میکند تا شجره تمام از دانه بیرون
آید که وکنتم امواتا فاحیاکم اول دانه مرده وکنتم امواتا فاحیاکم زنده شود
ثم یمیتکم یعنی دانه را بکلی در شجره محو کنند ثم یحییکم یعنی دیگر باره آن دارا
شکوفه از درخت بیرون آرد اگرچه در درخت محو شده بود ومرده کشته دیگر
باره بر سر شاخ زنده گشت سر بیرون کرد که من شکوفه بر دوش بسته است
ومیگوید بیت فردا که مقدسان خاکی مسکن ° چون روح شوند راکبه کرتن °
آلوده بخون خویش در حشر کفن ° از خاک سر کوی تو برخیزم من °
نفس در این حال بمقام اصلی خود باز رسید که شکوفه وار بر سر درخت عبودیت
آمد اما چون ثمره بکمال نرسیده است هنوز یک قدم در درختی دارد واز آنجا
غذا میکشد کمال خویش را ویک قدم در مقام ثمرگی دارد ودر خطر آنکه شاید
که سرمای بادی سخت برد فجعلناه هباء منثورا بر بخ برد چندین ساله او
خوانند واو در این مقام استحقاق آن یافت که صلاح وفساد خویش مشاهده
میکند وترسان وهراسان می باشد ومدد الهامات ربانی بدو متصل
شده که تقوی وفجور او می نماید در این حال در خطر عظیم زیرا

که مخلص است

که مخلص است یعنی از خبث دانه وشجره خلاص یافته وبر سر شاخ اخلاص
آمده والمخلصون فی خطر عظیم بیش از این که در شجره بند بوده بود آن
محبوس این خطر نداشت که بهر بادی وسرمایی باطل شود نظم زلف
تو نه آنم تا بکمتر بادی دور از روی تو سوم دور از روی تو اما اکنون که
که از رحم شجره نزاد ودر قماط لطیف بپیچید ندش طفل نو عهد است
باندک آسیبی باطل شود اگر مراقبت احوال او بشرط نرود نفس در این
مقام سر ذوق الهامات حق یافته است وبا عالم غیب آشنا گشته
خطر آن دارد که باد وسوسه شیطانی یا سرمای عجب نفسانی از شجره
عبودیت بر واز در اندازد حضرت جلت در این حالت یازده قسم یاد
کرده است تاکید را تا سالک غفلت نورزد وفرمود اگر نفس را پرورش
دهند در این مقام فلاح یافت یعنی شکوفه ملهمی وثمره مطمئنگی
رسید که اگر از تربیت محروم ماند بخسارت افتد یعنی در شکوفگی
بپژمرده شود وناچیز گردد چنانکه فرمود قد افلح من زکاها وقد خاب
من دسیها ودر هیچ موضع از قرآن چندین قسم یاد نکرده است
که در این سوره والشمس وسرش آنست که هیچ چیز از جنس مخلوقات

شریف از نفس انسان نیست چون بکمال خود رسد و نفس را در هیچ
مقام آن نازکی نیست و آن خطر که در مقام ملهمگی چه از خویش تمام خلاص
نیافته است و ذوق الهامات غیبی باز نیافته عزوز آن تواند بود که مکر
مقام کاملست دم نفس و عشوه شیطان بخرد و بنظر عجب و خویش در آمده
و بزرگی و جبروت بخود باز نکرد و ابلیس وقت شود و بتند باد لعنت
شکوفه وار از سر شاخ قبول بر خاک مذلت افتد و نفس را در این مقام
بعد از انکه شجره اول از دانه بزاد و در شجره گی بند بود مدتی و دیگر
باره چون شکوفه از شجره بزاد و بر سر شاخ آفرینش آمد تا ذوق الهام
حق باز یافت چون دیگر باره آن شکوفه گی باید زاد تا ثمره شود و در ثمره
بکمال پختگی رسیده تا کامل آن مقام شود زیرا که در هر مقام نفس را
ابتدا و انتهائی هست و در مقام ملهمگی ابتداء او آنست که در خود
ذوق الهامات حق باز یابد بوهر تقوی و فجور که بسر آن برسد
تا حق از باطل باز شناسد و باطل از حق بداند انکه متبع حق کند و از
باطل اجتناب کند خواجه علیه السلام در این مقام دعا میکرد اللهم
ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا ووفقنا

اجتنابه

اجتنابه در بدایت حق و باطل دیدن و شناختن است و در نهایت توفیق
وقوف یافتن بر ترک باطل و اتباع حق و این در مرده گی نفس از صفات ذمیمه
و زنده گی دل بصفات حمیده میسر شود که موتوا قبل ان تموتوا و مرید صادق را
سماع در این مقام حلال شود از چند وجه یکی آنکه چون نفس از صفات
ذمیمه بمرد عرس او را سماع باید کرد از اینجاست چون صوفیان از غربی
وفات کند بعرس او سماع کنند از برای تهنیت دل که او را با معانی
ازواج پدید آمده است و معاقده با صفات حمیده کرده در اعلان
نکاح سماع سنت است که اعلنوا النکاح ولو بضرب دف سیم چون
نفس را دیده حق بینی و گوش حق شنوی پدید آمد و ذوق الهامات
باز یافت در هر چه مناسبتی باشد از آن ذوق الهامات غیب یابد
و جنبش او سوی حق باشد چنانکه فرمود الذین یستمعون القول فیتبعون
احسنه پس هر قول از اقوال شود در کسوت صوتی خوش و وزنی موزون
از آن قول ذوق خطاب الست یابد و بدان صوت و وزن جنبش
شوق سوی حق پدید آورد آخر کم از شتری نیست که بصوت خوش
حدی جنبش شوق سوی وطن مألوف و مرعی معروف خود پدید

می آورد اخشن والارضاء بالامور حتی اذا ذکرت اوطانها برقی نجد
وبقصوا الی رندی الحی وفراده ومن این تدری ما الفرار من الزند وبدان
وزن موزون مرغ روحانیت قصد مرکز اصلی وآشیان حقیقی کند و چون
خواهد که در پرواز آید قفص قالب که مرغ روح در وی به پنج قید حواس
مقید است مزاحمت نماید چون ذوق خطاب یافته است مرغ روح آرام
نتواند گرفت در اضطراب آید خواهد که قفص قالب بشکند وبا عالم خود بپرد
رود ست: آن بلبل محبوس که نامش جانست ٭ دستش بشکستن قفص می نرسد ٭
قفص قالب بتبعیت در حرکت اضطراب آید رقص وحالت عبارت از آن اضطراب است
ست: رقص آن نبود که هر زمان برخیزی ٭ بی درد چو گرد از میان برخیزی ٭
ر: رقص آن باشد که دو جهان برخیزی ٭ دل پاره کنی از سر جان برخیزی ٭
چون مرید صاحب ریاضت در این حالت واین مقام باشد شاید که وقت
وقتی بسماع ودف ونی حاضر شود بشرط آنکه یا در خدمت شیخ خودش باشد
یا در صحبت جمعی یاران که هم درد او باشند واز صحبت اغیار تا تواند
احتراز کند مگر کسانی که از سر نیاز واعتقاد تمام حاضر شوند و صحبت
بادب وحرمت دارند ومرید باید که در سماع حرکت بتکلف نکند ودر گمان

معانی وترك دعاوی کوشد ودر کل احوال منتظر الهامات حق باشد تا نتیجه
کند با نور الهامات کند نه از ظلمت طبع ودر ابتداء مقام صلاح وفساد
احوال خویش بالهام توان دانست ودر وسط مقام باشارت حق ودر آخر
مقام بکلام وفرق میان الهام حق واشارت وکلام آنست که الهام خطابی
باشد با ذوق وشعور ولکن نه بر رمز صریح وکلام خطابی باشد با ذوق وشعور
وصریح ولکن در مقام ملهمکی نفس کلام پدید آید نیامد کلام در مقام
مطمئنگی نفس پدید آید که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک این
خطاب صریح است ونهایت مقام ملهمکی آنست که نور حق در دل متمکن
شود تا بهرچه نگرد بنور حق نگرد که المومن ینظر بنور الله از آن وقت
که الهامات پدید آید مرتبهٔ خواص مومنانست تا آن وقت که نور الله
در دل متمکن شود آنکه مرتبهٔ عوام اولیاست که الله ولی الذین آمنوا
یخرجهم من الظلمات الی النور چون بدین مقام رسید کمال سعادت این
طایفه است که مقتصدانند ودر عالم ارواح در صف دوم بودند انوار
الطاف وفیض حق از پس حجاب صف ارواح انبیا وخواص اولیا بدیشان دم
می رسیده است پس هر کسی را از اهل صف دوم بقدر اصابت نور فیض
ایجاد در متابعت انبیا واولیا سعی وجد پدید می آید وچنانکه در صف

تفاوت قربی وبعدی ویمینی ویساری بوده است بعضی ارواح را بر بعضی
اثر آن در سعی وطلب هر کس ظاهر شود ودریافت ونایافت هم مؤثر باشد
وچون در صف دویم هر روحی در مقابله روحی دیگر افتاده باشد از ضعف
اول که صف ارواح انبیا وخواص اولیاست اینجا بهمان مناسبت این کس را
با آن نبی وولی ارادت افتد ومحبت او زیادت باشد از دیگران چنانکه
خواجه ع فرمود الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما
تناکر منها اختلف هر که اینجا یکدیگر را شناخته باشد یا در مقابله یا جوار
افتاده بدان نسبت اینجا معرفت والفت ومودت پدید آید واکر آن
شخص را تا بصورت در دنیا بدیده باشد در خواب یا واقعه او را بیند واز وی
مدد یابد وارادت مریدان بمشایخ نتیجه این مناسبت است واما ثمرهٔ
این طایفه را که اهل صف ... اند در مثال تخم ارواح ایشان را است
خرما نهاده بودیم در فصل سابق وخرما را اگرچه ذوقی وحلاوتی
اما در پوست دانه او مغزی ندارد که ذوقی دهد اشارت بدان
معنی است که معاد این طایفه اگرچه اعلی علیین بهشت باشد وقربت
وجوار انبیا وخواص اولیا اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین
والصدیقین

والصدیقین والشهداء والصالحین وبا ایشان باشند ولکن از ایشان
وایشان نباشند در مقام عندیت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
خواجه ع تشریف تبعیت جمله مریدان ومحبان را اشارت میکرد المرء مع من احب
اما دولت اختصاص اهلیت ومنت منیت بسلمان سوختند رسید
که السلمان منا اهل البیت شرح این مقام واهل آن مقام در فصل
مؤخر بیاید انشاء الله تعالی **فصل سیم** در بیان معاد نفس سابق
وآن نفس مطمئنه است قال الله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة وقال النبی ص جذبة من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین بدانکه نفس مطمئنه نفس انبیا وخواص اولیاست
که در عالم ارواح در صف اول بوده اند اگرچه هر نفسی را در اطمینان
درجتی دیگر است از اولیا وانبیا چنانکه ... شرح داده امد
از اصحاب الیمین واصحاب الشمال وسابقان اهل هر صف وبحقیقت
بدانکه از مقام اماره کی نفس بمقام مطمئنگی نتواند رسید جز بتصرف
جذبات حق واکسیر شرع چنانکه فرمود ان النفس لامارة بالسوء
الا ما رحم ربی وابتداء جمله نفوس بصفت اماره کی موصوف باشد

اگر نفس نبی باشد و اگر نفس ولی تا بتربیت شریعت بمقام اطمینان رسد
که نهایت استعداد جوهر انسانیت آنکه مستحق خطاب ارجعی گردد
اگرچه در بدایت که ارواح را از عالم ارواح با عالم اجساد تعلق می ساختند
بر جملهٔ ممالک ملک و ملکوت گذر دادند تا بر افلاک و انجم و عناصر بگذشت
و از نباتی و حیوانی درگذشت و بمرتبهٔ انسانی که اسفل السافلین موجودات
رسید چنانکه شرح داده آمده است و اشارت ثم رددناه اسفل السافلین
بر این معنی است دیگر باره بواسطهٔ ایمان و اعمال صالحه روی باعلی علیین
نهد که الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات اما تا ذوق خطاب ارجعی الی
ربک باز نیابد محال باشد که در وی نور ایمان پدید آید یا عمل
صالح در آویزد لکن نفس را بدان شعوری نباشد که بجذبه باز دهم
آن خطابی باشد سری در کسوت جذبهٔ حق که بسر روح رسد و نفس را
روی از صفت اماره گی بگرداند و بقبول ایمان و استعمال شرع
شرع آرد چنانکه خطاب یا نار کونی بردا و سلاما بسر آتش رسید
و بی شعور آتش روی آتش از صفت محرقی بگردانید و بصفت
بردو سلام رسانید از آن وقت که نفس بتصرف خطاب ارجعی روی

از اسفل

از اسفل طبیعت اماره گی گرداند در مراجعت است تا معنا آنکه که بکمال مرتبه
معاد خاص فادخلی جنتی رسد و این جنت تشریف اضافت حضرت یافته است
جنتی بر جنات دیگر چندان شرف دارد که کعبه بر مساجد دیگر که شرف بیتی
یافته است و این سری بزرگست فهم هر کس بدین معنی نرسد و بیان این اشارت
در عبارت نگنجد و اسم اماره گی بر نفس بدان معنی است که امیر و غالب
او باشد و اماره لفظ مبالغت است از امیر و امر یعنی بغایت فرماینده
و فرمان رواست فرماینده است بموافقت طبع خویش و مخالفت حق و فرمان
رواست بر جملگی جوارح و اعضا تا بر وفق طبع و فرمان او کار کنند و
تا نفس سر بر سر فرمان حق ننهد و منقاد شرع نشود از صفت اماره گی
خلاص نیابد یکی از اسرار تعبیه جذبهٔ حق تعبیه شریعت است و طبع ظلمت است و شریعت نور
از ظلمت بنور خلاص توان یافت که گفته اند و بضدها تتبین الاشیاء
و هر که از نور شرع که صورت جذبهٔ حق است و سر رحمت او دور ماند
اماره گی خلاص ندهد هیچ نتوانند داد که الا ما رحم ربی با خواجه
با کمال مرتبت نبوت و رسالت می گفتند انک لا تهدی من احببت

تو طبع خویش هیچ کس را از چاه طبع خلاص نتوانی داد ولکن الله یهدی من یشاء
نور هدایت ما که حقیقت جذبه است باید تا بجاذبهٔ عنایت اهل طبع را از اسفل
طبیعت برهاند و بعلو قرب بمرجع و معاد خود خواهد رسانید بر جملگی عوالم
مختلف که ابتدا گذر کرده است و آمده گذر باید کرد و باز گشتن و حکمت در آمد
و شد آنکه مطالعهٔ سیصد و شصت هزار عالم حق بکنند و در عالمی که گنجی
تعبیه است بر دارد و سری که مودعست بداند که وعلم آدم الاسماء کلها چه در بدایت
روحانیت عالم کلیات بود از آن جزویات نبود و عالم غیب بود از آن
شهادت نبود چون بدین عالم پیوست و داد روش خویش بداد
عالم کلیات و جزویات گشت و عالم الغیب والشهاده ببود در خلافت حق
زیرا که عالم ارواح بر معاملات ملاقات ربوبیت قدرت و آلت
نداشت اینجا قدرت و آلت بدست آورد و بکمال مرتبه رسید
و در ابتدا که بدین عوالم مختلف گذر میکرد در هر عالمی چیزی
بوام آن مقام بگذارد و درهم خویش باز ستاند و بگذرد چنانکه
میگوید شش کرت باید کزین قفس برجهی ° باز ده وام هفت و پنج و چهار °
اول از منزل خاکی قدم بیرون باید نهاد و آخرین منزلست از منازل
دنیا

دنیا روح را در وقت تعلق بدنیا و اول منزلست از منازل آخرت
در وقت مراجعت از اینجاست که چون شخصی را بخاک می نهند
میگویند هذا آخر منزل من منازل الدنیا و اول منزل من منازل
الآخرة اما مرده را باختیار می برند رونده زنده است که بقدم
سلوک از صفات خاکی بگذرد نه از صورت خاک و صفات خاک
ظلمت و کدورت و کثافت و ثقل است از خاصیت ظلمت جهل
و نابینایی خیزد و از خاصیت کدورت تعلق و آویزش و آمیزش
بهر چه تولد کند و تفرقه آرد و از خاصیت کثافت بی رحمی و بی
شفقتی و سخت دلی پدید آید و از خاصیت ثقل خست طبع و
رکاکت و فرومایگی و دنائت و بی همتی و جوادی و کسل و گرانی
ظاهر شود و سالک آن جمله صفات ذمیمه از خاک وام گرفته است
و کرم و مروت و فتوت و علو همت و رافت و رحمت و شفقت
و علم و یقین و صفا و صدق و جمعیت و دقت و نورانیت
و خفت جمله اینجا در هم نهاده پس بر مقام خاک نتواند گذشتن
تا این جمله رد نکند و بعالم خویش راه نیابد تا آن صفات که از اینجا

آورده و اینجا رهن کرده باز نستانند و نبرد و همچنین از هر یک عنصر آب
و آتش و باد و دیگر صفات ذمیمه وام کرده است و بدل هر یک صفت
حمیده گرو نهاده و از افلاک و انجم و دیگر عالمها هم بر این قیاس
چون جمله را رد کند و رهنها باز نستانند و بمقر اصلی باز آید
او را سلطنت خلافت مفوض کنند و با خلعت شاهی و منشور سیادت
بر جملگی ممالک غیب و شهادت مالک کرده اند و تمام مملکت بدست
جهانداری او دهند قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و
تنزع الملک ممن تشاء چون مالک ممالک گشت هر چه آن وقت استده
بود رد بایست کرد اکنون ملک او شود او مالکست در آن تصرف
کند و بنیابت و خلافت حق عوالم غیب و شهادت را جمله به بندگی
بکار دارد و بر عتبه توحید باقرار دارد و میگوید بیت حلقه
بگوش چرخ انجم کن تا دهندت ببندگی اقرار ، آفرینش نثار
فرق تو اند ، بر چنین خوان چنان زده ماه نثار چون خاصگی حضرت
بود و ذوق قربت یافت و عزت خلافت دید گوید بیت
ویبدو الی من الصنعاء برق یخبرنی بها قرب المزار

فلا

فلا ارضی الاقامة فی بلاد و فوق الفرقدین رایت داری و کیف
اکون للدیدان عبدا و اربعة العناصر فی جواری رونده گان این
راه دو قسمند سالکان و مجذوبان و مجذوبان آنها اند که ایشان را
بکمند جذبه بربایند و بر این مقامات بتعجیل بگذرانند در غلبات
شوق اطلاعی زیادتی نیابند بر احوال راه و شناخت مقامات
و کشف آفاق و انجم بر راه باشد از خیر و شر و نفع و ضر اینها شیخی
و مقتدایی را نشایند و سالک کسی باشد که اگرچه او را بکمند جذبه
برند اما بسکونت صحبت و آهستگی تا در هر مقام داد و انصاف آن
مقام از وی بستانند و احوال خیر و شر و صلاح و فساد راه بر وی عرضه
کنند و او را گاه در راه و گاه بیراه میبرند تا بر راه و بی راه میبرند
تا بر راه و بی راه وقوفی تمام یابند که دلیلی و رهبری جماعت دیگر را بشاید
و هرچند علم و شناخت این راه بی نهایت است و مقامات نامحصور و لکن
از هر مقام انموذجی و وقایع عرض افتد نموداری و رمزی گفته آید تا بوده
دور از شناخت راه و امارات و علامات آن دلیلی و محکی و انموذجی
باشد ان شاء الله تعالی بدانکه ابتدا که در صفات خالی عبور افتد

در وقایع چنان بیند که نشیبها و کوهها میکذرد و چاهها و مواضع
ظلمانی بیرون می آید و بر خرابها و شکستها و تلها و کوهها میکذرد
وار و ثقل و کثافت بر میخیزد و خفت و لطافت در روی بدید می آید
و در دویم مرتبه که بر صفات آبی کذر کند سبزها و مرغزارها و آبها
روان و چشمه و حوض و دریاها و مانند آن بیند که بر همه میکذرد
در سیم مرتبه که بر صفاء هوا کذر کند بر هوا و زمین پریدن و دویدن
و بلندیها رفتن و بر وادیها طیران کردن و امثال آن بیند در چهارم
مرتبه چون بر صفات آتشی کذر کند چراغها و شمعها و شعلها
و برقها و خرمنها آتش در وادیها آتش و در وادیها آتشی
و سوختها و شعلها آتش و جنس این بیند در پنجم مرتبه
چون بر اصل صفات افلاک و اجرام سماوی کذر کند بر آسمانها
رفتن و پریدن و عروج کردن از آسمان در آسمان و کردانیدن
چرخ فلک و اشتباه آن بیند در ششم مرتبه چون بر ملکوت
افلاک والنجم عبور افتد ستاره و ماه و خورشید و انوار
والخ از این قبیل است بیند و در هفتم مرتبه چون صفات

چون

چون صفات سبعی عبور افتد هر صفت که از وی عبره خواهد شد کرده بهیمی یا سبعی بدان نوع
بیند از حیوانات مختلف اگر خود را بران حیوان مستولی بیند عبور و استیلاء او ست بران صفت
و اگر خود را اسیر آن حیوان بیند یا از آن ترسان باشد نشان استیلاء و غلبه آن صفت است

و گاه باشد که نوع واقعه در چندین مقام دیده شود و هر چه
مناسب آن مقام اشارت بمعنی دیگر باشد و این اختلافات
و تفاوت هر کسی فرق نتواند کرده و باز نتواند شناخت جز
شیخی کامل و چون سالک وقایع شناس نباشد در وقایع بند شود در راه
نتواند رفت یکی از ضرورات احتیاج بشیخ اینست که مثلا آتش در چندین
مقام بیند و در هر مقام از آن معنی دیگر باشد گاه بود که نشان عبور
بر صفت آتشی باشد و گاه بود که نشان کرمی طلب باشد و گاه
نشان غلبهٔ صفت غضب باشد و گاه بود که نشان غلبهٔ صفت شیطنت
باشد و گاه بود که آتش هیبت باشد و گاه بود که آتش شوق باشد
و گاه بود که آتش هدایت باشد چنانکه موسی را علیه السلام بود
آنس من جانب الطور نارا و گاه بود که آتش محبت باشد تا ماسوی
حق بسوزد و گاه بود که آتش معرفت باشد وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ
نُورٌ عَلَى نُورٍ و گاه بود که آتش ولایت بود که اَللّٰهُ وَلِيُّ الَّذِينَ
آمَنُوا يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ و گاه بود که آتش
مشاهده باشد که اَنْ بُورِكَ مَنْ فِي النَّارِ وَمَنْ حَوْلَهَا و جز

بر نفس و این هر مرتبه عالمی بود از عوالم الخلق که بیان افتاد و از چندین هزار عالم دیکر سالک را عبور باید کرد تا بعالم الهی که مناسب مشاهدات و وقایع بدید آید

ازین آنتها باشد که فرق میان هریك جز شیخ صاحب ولایت صاحب
تجربت نتواند کرد باما داتی و دلالاتی که جز بنظر ولایت باز نتوان دید
باقی دیگر وقایع و تفاوت هریك برین قیاس کند اما نفوس انسانی
چون برین مقامات گذر کردن گیرد هر نفس بحسب استعداد او و تایید
ربانی بدرجتی و مقامی رسد که مستحق آن بوده است و بمرتبتی که در عالم
ارواح اهلیت آن داشته است چون لوامکی و ملهمکی و مطمئنکی
دران مقام بند میشود و میگوید وَمَا مِنَّا اِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ و
فریاد میکند لَوْ دَنَوْتُ اَنْمُلَةً لَاحْتَرَقْتُ زیرا که مقام هر مرغی قله
کوه قاف نباشد آنرا سیمرغ باید و هر مرغ بر برق شمع آشیانه نتواند
ساخت آنرا پروانه دیوانه شاید و هر مرد در خورد دشمن دست نشاید زد
آنرا اسفندیاری باید طاوس اگرچه جمال بکمال دارد و بلبل الحان
هزار دستان دارد و طوطی زبان انسان دارد اما اینها نظر را
شایند یا نظارگی را کاسان نماید جنگ بر نظارگی آنجا که بر جمال
شعله شمع جان بازی باید که جز پروانه دیوانه بکار نیاید که تحمل
جز نظاره را نشاید بیت در دام میا که مرغ این دانه نه‌ء

از شمع

از شمع منادی چونکه پروانه نه‌ء دیوانه کسی بود که گرد بر ما گم کرد دیگر ما
که دیوانه نه‌ء ای جان جهان اینها را که از برای منادمت مجلس انس و ملازمت
خطایر قدس آورده اند و اصحاب وصول اند و ارباب فضل و نوال
اینجا در زیر قباب عزت متواری اند اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم
غیری ایشان پس شوریده حال و پشولیده مقال اند پس بی سر و پا
و بی بر و بی جا اند رُبَّ اَشْعَثَ اَغْبَرَ ذِی طِمْرَیْنِ ایشان اند الفقراء
الصُّبَّرُ هُمْ جُلَسَاءُ اللّٰه ان درویشانند شعر ایشان دارند دل من ایشان
دارند ایشان که سر زلف پریشان دارند ایشان کسانی اند که ایشان را
از ایشان بکمند جذبات بسته اند و جمله لذات بسته اند و شهوات
نفسانی و هوسات و مرادات انسانی بر کام جان ایشان تلخ کرده اند
و از شربتی دیگر چاشنی دیگر چشانیده بیت ما که از دست روح قوت خوردیم
کی مگس را چو عنکبوت خوردیم اطمینان دل ایشان بهرچه در کونین
و خافقین است بدید نیاید اطمینان دل ایشان هم بذکر آن حضرت
بود الا بذکر الله تطمئن القلوب نی زده را هم علاج نمی کنند
ایشان هنوز سرمست ذوق الست بربکم مانده اند و آیت قل الله

تمرد دهم بر کاینات خواند چنانکه این ضعیف گوید بیت ما مست
زباده الستیم هنوز ۞ وز عهد الست باز مستیم هنوز ۞ در صومعه با مصحف
وسجاده زهد ۞ دردی کش و رند و می پرستیم هنوز ۞ مقام ایشان
نشسته در خرابات وجود است وجام ایشان مدام مالامال شراب
شهود هر چه نعیم بهشت است نقل مجلس آن خراباتیان را می شاید
این جمله را علف چرب آخر نفس لوامه و نفس ملهمه ساخته اند که ولکم
فیها ما تشتهی الانفس نفس مطمئنه را با آن هیچ اطمینان نیست او را
از خوان ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی نواله ارجعی الی ربک
میفرستد بیت بازی که همی دست ملک را شاید ۞ منقار بمردار کجا
آلاید ۞ بر دست ملک نشیند از آزادی خویش ۞ در بند اشارتی که او
فرماید ۞ نه نه چه جای این حدیث است الذین سبقت لهم منا الحسنی
اولئک عنها مبعدون مرغان او سر بمرتبه بازی فرو دنیاورند و این
مقام را بازی شمارند باز اگر چه سفید باز است کجا چون پروانه جانباز است
باز صیاد جان شکار است پروانه را با جان چه کار است باز صیاد صید
که صید از و جان نبرد پروانه عاشقی است که تحفه معشوق جز جان نبرد

وجبرئیل

وجبرئیل ومیکائیل سپید بازان شکارگاه ملکوت بوده اند صید مرغان
تقدیس و تنزیه کردندی که ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک قال انی اعلم
چون کار شکار بجمال جلال صمدیت رسید پر و بال فرو دکذاشتند
دست از صید و صیادی بداشتند که لو دنوت انملة لاحترقت
مرغ کل بجا رسید پر بنهاد دیو کا بجا رسید سر بنهاد با ایشان گفتند
ما صیدی را شکارگاه ازل بدام یحبهم گرفته ایم بدین دام گاه خواهیم
آورد که انی جاعل فی الارض خلیفة تا با شما نماید که صیادی چگونه
کنند بیت در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن ۞ یا غرقه شدن یا گهری آوردن ۞
کار تو مخاطره است خواهم کردن ۞ یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن ۞ جمله
گفتند اگر این صیاد بصیادی بر ما مسابقت نماید و در این میدان
گوی دعوی بچوگان معنی برباید و کاری کند که ما ندانیم کرد
و شکاری کند که ما نتوانیم کرد جمله کمر خدمت او بر میان جان بندیم
وهم سجود او را بجان و بدل خود سندیم از حضرت جلت خطاب آمد که زنهار
اگر او را با ترکیب ضعیف وخلق الانسان ضعیفا ببینید بچشم حقارت
اتجعل فیها در و منکر نشوید اگر نه انا اعلم ما را منکر شوید و پر و بال ملکی

خویش مغرور مشوید تا چو شیطان از این آستانه دور نشوید که بحقیقت
پر و بال او مائیم و جز ما پر و بال او نشائیم که وحملناهم فی البر والبحر
او به پرهای پروردان بار ما می برد چنانکه این ضعیف میگوید بیت
جز دست تو زلف تو نیارست کشید ° جز پای تو سوی تو ندانست دوید °
از روی تو دیده ام طمع زان ببرید ° جز دیده تو روی تو نتواند دید °
هر که به پر ما پرواز کند لاجرم به پر ما پرواز کند بنگر چه صید کند
چون پر باز کند بیت آن صعوه که در کوی تو پرواز کند ° صیدی
کند او که باز نتواند کرد ° چون نفس مطمئنه را که از سابقان و منهم
سابق بالخیرات بود بصیادی ارجعی پرواز دادند و کره کاینات
بطلب صید فرستد در فضای هفت اقلیم آهویی نیافت که مخلب
او را شاید و در هوای هشت بهشت کبکی ندید که شایسته منقار
او آید چون پروانه دیوانه بر هم گذر کرد و روی سوی صید و صیادی
شمع جلال آورد و هستی مجازی خود بهر سر فرو دنیاورد از وجود
خود ملول شده و از جان بجان آمد بزبان این ضعیف میگفت
بیت هردم ز وجود خود ملالم کیرد ° سودای وصال آن جمالم کیرد °

پروانه

پروانه دل اچو شمع روی تو بدید ° دیوانه شود کم دو عالم کیرد ° شک
نیست چه پروانه که خود کیرد ° شمعش بهزار لطف محرم کیرد ° پروانه بخت
جان بنهد بر کف دست ° پس قصد کند که شمع در بر کیرد ° وی همچنان
لاابالی وار میرفت تا از هفت فلک و هشت بهشت در گذشت جمله ملاء
اعلی انگشت تعجب در دندان تحیر گرفته که آیا این چه مرغست بدین ضعیفی
و بر خود بدین ستمکاری انه کان ظلوما جهولا و او بزبان حال با ایشان
میگفت من آن مرغم که هنوز از آستانه آشیان نفخه پرواز نکرده بودم
و بقفس قالب گرفتار نشده که شما از کمین ملامت مرغ اتجعل فیها
من یفسد فیها ویسفک الدماء میکردید و بصیادی نحن نسبح بحمدک
می نازیدید ندانسته بودید از بهر صیادی فراز کنگره کبریاش مرغان
فرشته صید نیاید بر شکار سبحان کبر اکنون تماشای صیادی میکنید
و نظاره خون ریختن و فساد کردن من باشید من خون ریزی کنم ولکن
از خلق وجود خویش بر آستانه عزت و فساد کنم ولکن از وجود بر اندازی
و جان بازی بر جمال حضرت این ضعیف در این معنی گوید بیت
از روز که در وحتی مراد لی وجود ° گفتند بطعنه مرا خلق وجود ° خون

دیری را چه میکنی راست بدان من دیرم خون ولیکن از خلق وجود او
همچنان در کرم روی طیران میکرد تا بسر حد لامکان رسید ملأ اعلا کفتند
او مکانیست در لامکان سیر نتوان کرد اینجا بضرورت سرش بدیوار
عجز در آید وحضرت عزت با سر ایشان میکفت أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ
ما لا تعلمون هنوز تیغ انکار میکشید و سر عجز نمی انداخت بیت
منکر چو سوی تجالت خسته دلان ۵ نی هر چه ترا نیست کسی را نبود ۵
وآن پروانه جان باد وجود بر انداز میکفت بریشان مکن الجاهل معذور
در عشق تو ملامتم ننکی نیست ۵ با بی خبران در این سخن جنکی نیست ۵
این شربت عاشقان همه مردانه است ۵ نامرد انزاد در این قدح رنکی نیست ۵
ایشان ندانستند که این پروانه قلندر درویش چه خیره باشد
آیین قلندری و آیین قمار ۵ در شهر من آورده ای نیکو یار ۵ چون پروانه
بجوالی سرادقات اشعه جلال رسید لکن شعله با نجاحتی فرستاد چون
پروانه حاجب را بدید دیکر بخود پرواز نبود دست در کردن
حاجب آورد تا در نکریست پر و بال مجازی فانی را در باخت بر قضیه
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها حاجب شعله که زبان شمع بود از زبان
شمع

شمع او را پر و بال حقیقی باقی کرامت فرمود تا در هوای هویت شمع طیرانی
میکرد و مرغ دو کانکی را چون پر شمع کر بخت که ففروا الی الله از خود
از خود بکریخت و در دوا و بخت و در او نیست شد و نیستی در هستی آمیخت
چون هستی خویش در هستی او باخت هم خوف دوزخ وهم امید بهشت
بر انداخت این ضعیف کوید بیت این هفت سپهر در نوشتیم آخر ۵
وز دوزخ و فردوس کذشتیم آخر ۵ هم شد فدی توی تو ما بی ما
وی دوست تو ما و ما تو کشتیم آخر ۵ خاصیت جذبه و اشارت وادخلی
جنتی بدین معنی باشد این صفت طایفه ایست که پیش از مرک صوری
باشارت موتوا قبل ان تموتوا بمرک حقیقی مرده اند چون پیش از مرک
مرده اند حق تعالی ایشانرا پیش از حشر زنده کرد و معاد و مرجع ایشان
حضرت خداوندی ساخت تا ثم یحییکم ثم الیه ترجعون در این عالم
بصورت نشسته اند و از هست نهست بمعنی کذشته وتری الجبال تحسبها
جامدة وهی تمر مر السحاب صنع الله اینست معاد نفس مطمئنه و معنی ارشاد
ارجعی الی ربک وصلی الله علی محمد و آله اجمعین فصل چهارم
در بیان معاد نفس اشقی و آن نفس اماره است قال الله تعالی

فاما من طغی وآثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی الماوی وقال النبی علیه السلام
حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات بدانکه روندهٔ کان
راه دو طایفه اند سعدا واشقیا وهر طایفه را قدمیست که بدان قدم می روند
وجادهٔ که بران جاده سیری کنند وهر یک را معادیست که از ان جاده بوان
معادی رسند فاما سعدا دو طایفه اند خواص وعوام عوام بقدم مخالفت
نفس وهوا وترک لذات وشهوات بر جادهٔ طاعت وفرمان شریعت
ومتابعت سنت بمعاد بهشت ودرجات آن می رسند فاما من خاف
مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی وخواص
بقدم یحبهم بر جادهٔ یحبونه بمعاد مقصد صدق میرسند
در مقام عندیت که ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر چنانکه شرح آن رفته است واما اشقیا نیز
دو طایفه اند یکی شقی ودوم اشقی شقی بعضی عاصیان امت اند
که بر موافقت هوای نفس ثابت اند وبر مخالفت فرمان حق مصر
وبقدم استیفاء لذات وشهوات نفسانی بر جادهٔ عصیان حق
بمعاد دوزخ ودرکات آن میرسند که فاما من طغی وآثر الحیوة

الدنیا

الدنیا فان الجحیم هی الماوی وخواجه عم از انجا فرمود حفت النار بالشهوات
ودیگر فرمود اکثر ما یدخل امتی فی النار الاجوفان الفم والفرج گفت بیشتر
چیزی که امت مرا بدوزخ برد دهان وفرج است یعنی بدهان لقمهٔ حرام
خوردن ودر خوردن حلال اسراف کردن وبفرج حرام شهوت راندن
واز بهر شهوت حلال در حرام وفساد وظلم گوناگون افتادن فاما اشقی
صفت کافرانست ومنافقان که بکلی روی بطلب دنیا وتمتعات آن آورده اند
وچون بهایم همگی همت بر استیفاء لذات وشهوات وتمتعات نفسانی
حیوانی مصروف گردانیده وپشت بر دین وکار دین وآخرت وراه آخرت
کرده ونعیم باقی را در تنعم فانی باخته دنیا تمام بدست نیامده واز آخرت
بر آمده که من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها وما له فی الآخرة من نصیب
فرق میان شقی واشقی آنست که شقی را اگرچه نفس او بشقاوت عصیان حق
ومخالفت فرمان گرفتار است اما دلش بسعادت قبول ایمانی وتسلیم حق
برکار است بیت گرچه بسر کوی تو بر نگذشتیم ٥ هرگز ز غم روی تو در نگذشتیم ٥
دولت اقرار لسان وتصدیق جنان حاصل دارد اگرچه در عمل ارکان
نقصان آرد چون بوعید حق بدوزخ در رود که فاما الذین شقوا

فی النار لهم فیها زفیر وشهیق خالدین فیها مادامت السموات والارض
الا ما شاء ربک اما کلمهٔ لا اله الا الله وشفاعت محمد رسول الله
او را ابد اینجا نگذارد برای استثنا فرمود که الا ما شاء ربک هم عاقبت خلاص
یابد از دوزخ ومعاد اصلی او هم بهشت باشد در حدیث صحیح می آید که
جمعی را از دوزخ بیرون آورند چون انگشت سوخته شده وایشان را بنهر الحیوة
فرو برند گوشت وپوست بر ایشان بروید واز انجا بر آیند رویهای ایشان
چون ماه شب چهارده بر پیشانیهای ایشان نوشته که هؤلاء عتقاء الله
من النار ایشان آزاد کردگان خداوند تبارک وتعالی اند از دوزخ
اما اشقی آنست که در دوزخ مخلد ومؤبد بماند ودر دو نور کلمهٔ لا اله الا الله
نباشد که بدان خلاص یابد واهلیت شفاعت محمد رسول الله
ندارد خلود ابد جز چنین کس را نباشد چنانکه فرمود لا یصلیها الا
الاشقی الذی کذب وتولی مومن را ورود باشد وان منکم الا واردها
ولکن خلود نباشد صلی واشقی را بود که لا یصلیها الا الاشقی الذی
وهر طایفه را از اهل فسق وعصیان وکفر وخذلان مناسب روش راه
در دوزخ ودرکات آن مقام گاهی ومرجعی ومعادی باشد بر تفاوت
چنانکه

چنانکه خواجه ع در حق ابو طالب فرمود ان اباطالب فی ضحضاح من النار
فرمود ابو طالب در درکهٔ اول دوزخ باشد وکف پای او بیش بر آتش
نباشد وکمترین کسی را در دوزخ عذاب آنست که کف پای او بیش بر آتش
نباشد اما مغز سر او میجوشد از گرمی آتش ودر حق منافقان حق تعالی
فرمود ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار وکفر بر کفر نفاق
دارد چنانکه نفاق بر نفاق وهر یک را راهی معین ومعادی در دوزخ است
کافران مقلد دیگر اند وکافران محقق دیگر همچنانکه اهل ایمان مقلد
ومحقق هستند چنانکه ایمان محقق فضیلت دارد بر ایمان مقلد
عذاب کافران محقق ترجیح دارد بر عذاب کافر مقلد کفر بتقلید
آنست که از مادر وپدر بتقلید یافته اند انا وجدنا آباءنا علی امة
وانا علی آثارهم مهتدون آنچه از اهل شهر وولایت ومادر وپدر
دیدند وشنودند از ادیان مختلف که بتقلید فرا گرفتند وبجدل
در آن بماندند ایشان در درکهٔ اولین دوزخ باشند وکفر بتحقیق
آنست که بر آنچه از مادر وپدر بتقلید یافتند قناعت نکنند ورنج
برند ومشقت کشند وبطلب دلیل برخیزند وعمرها در تحصیل علوم

کفر ببر بند و کفت حفظ کنند و بمجاهده و ریاضت مشغول شوند و در تصفیه
نفس کوشند از بهر تفکر و ادراک براهین عقلی تا شبهات بدست آورند
که بدان نفی صانع کنند یا اثبات صانعی ناقص کویند مختار نیست و بجزویات
عالم خبیر نیست و خالق جهان نیست و مبدع و موجد نی بلکه موجب و موثر است
و جهان اثر اوست و بتقدم موثر بر اثر نه بتقدم زمانی است بدین آن
خواهند که جهان قدیمست و باقی و فناپذیر نیست و کویند که حق تعالی
بر افنای جهان قادر نیست و از آفریدن جهان دیکر عاجز است
تعالی الله عما یقول الظالمون و مانند این کفرها شیطان بر ایشان
اراید و نفس ایشان را غرور دهد که کمال معرفت و حکمت درین معنی است
و هر کس که برین اعتقاد نیست از اهل تقلید است و نابینا است
تا بتقلید دست بعصاکشان انبیا داده اند و کویند انبیا حکما بوده اند
هرچه کفتند از حکمت کفتند اما با جاهلان سخن بقدر حوصله و فهم ایشان
کفتند ایشان چنان نمودند که رسول خدایم و جبرئیل نزد ما می آید و سخن
حق می آرد و کتاب او بما آورده است و کتابها سخنهای ایشان بود
و احکام شرع ایشان نهاده اند از بهر مصلحت معاش خلق بر قانون حکمت

وایشان

وایشان هرچه با خلق کفتند رمزی بود که کردند و بدان معنی دیکر خواستند
جبرئیل عبارت از عقل فعال بود و میکائیل عبارت از عقل مستفاد بود
که از عقل کل مستفید میشدند و مستفید معانی معقول می کشند و خبر
بنفس مدرکه و نفس ناطقه می دادند و هم ازین جنس خیالات فاسد
و موهومات و شبهات انکیزند و از انکیزش دیکران قبول کنند زیرا
که موافق هوای نفس است و نفس خود را در اصل جبلت کافر صفت است
که ان النفس لاماره بالسوء چون آن شبهات موی و براهین معقول
نمای میشود بجان و دل در آویزد و افق شش طبقه چند الکه اقرار
بدین کفرها پدید می آید در نفس انکار از دین و شرع زیادت
میشود پس اقرار بکفر و انکار بر دین دو قدم اند نفس را بنهایت
و نهایت اسفل السافلین دوزخ بدان رسیده است که خطوتان و قد
وصلت و این آفت در میان مسلمانان امروز بسیار شده است که بسبب
خبث نفسان بدکهر خود را بتحصیل این نوع علوم مشغول کرده اند
و انرا علم اصول دین نام کرده اند تا کسی بر خبث عقیدت و فساد
معاملت ایشان واقف نشود و پس طالب علمان که نظری ندارند

در علوم دینی یا نور زیادت از انوار یقینی عمر در تمنی طلب علم صرف
می کنند و رنجها می کشند و از اتفاق بد وحد لاحق با صحبت یکی
از این مفلسان می افتند چه بیشتر مناصب و مدارس اکنون با ایشان
مفوض است از آن علم دین ایشان می نهند و بتدریج آن کفرها
و شبهتها بر نظر این بیچارگان می ارایند و در دل ایشان تحصیل
آن علم و اعتقاد بدان کفر و ضلالت که حکمت و اصول نام نهاده اند
شیرین می کرده اند آن مسکینان کار نا آزموده و از حقایق دین
و از مقامات اهل یقین بی خبر بوده بجهل در آن می آویزند و نفس
ایشان بدان مغرور میشود و شرب میخورد ما محققان خواهیم بود
امادر کفر و از تقلید خلاص خواهیم شد و از خواص جهان خواهیم شد
محقق خواهند بود اما در کفر از تقلید خلاص یابند اما از تقلید
ایمان و از خواص شوند اما از خواص ابلیس و هر عامی بیچاره که با یکی
از اینها صحبت می دارد از دم و نفس مرده این قوم هزار شک و شبهت
و نقصان و خلل در دین ایمان او پدید می آید و بسیار آنست که نفسی مستعد
آن کفرها دارند بتقلید آن کفرها قبول می کنند و بکلی از دایره

اسلام

اسلام بیرون می افتند و شومی آن اعتقاد بد ایشان در دیگران
سرایت می کند چون شتر گروک که در میان نفر افتد هر دو و دیگر
گروک می شود و هیچ پادشاه را در دین دامن جان نمی گیرد که
در دفع آن آفت کوشند یا جبر این خلل کنند و این آفت در این
بیست سال بیش نیست که ظاهر شد و شایع گشت و قوت گرفت و الا
در عهود متقدم کس را از این طایفه زهره نبودی که ایشان اینچنین
کردندی و همیشه کفر پنهان داشتندی زیرا که در اهل دین ائمه
متقی بسیار بودند و پادشاهان دین دار دین را از جنس الابیس
بتیغ بیدریغ محفوظ می داشتند تا در این نزدیک چند کس را
از شهوبان فلسفه بقتل آوردن و آن را از جهاد اکبر شناختند
در این وقت ائمه متقی کمتر ماندند که غمخوارگی دین کنند و جنس
این خللهای اغراض فاسد در حضرت پادشاهان عرضه دارند
تا بجبر آن مشغول شوند لاجرم نزدیک آنست که از دین قال
و قیلی که در بعضی افواه مانده است از پیش برخیزد و جهان را
باز فساد کفر گیرد الحمد حقیقت مسلمانی بود در دلها نماند

الا ماشاء الله و در زمانها من و تو ازان می آید که نماند بسوی آن احوالست چنین

که حق تعالی قهر و غضب خویش را در صورت کفار تتار فرستاده است

تا چنانکه حقیقت مسلمانی برخواسته است این صورتهای بی معنی

بر دارند این کار بکجا رسید خواهد گوئی حال را دو دیست

که حیلت و مکر و غدر و استیلاء این ملاعین زیادت است

و غفلت و معصیت اهل اسلام که مایهٔ این مفسد است بیشتر

ظهر الفساد فی البر و البحر بما کسبت ایدی الناس باقیست شراب

تلخ در جام هنوز تا خود بکجا رسد سرانجام هنوز الحکم لله

انا لله رضینا بقضاء الله اما نفاق بر تفاوت آمد نفاقیست در اسلام

و نفاقیست در کفر اما نفاق در اسلام آنست که خواجه علیه السلام فرمود

در حدیث صحیح ثلث من کن فیه فهو منافق و من کان فیه خصلة

منها ففیه خصلة من النفاق حتی یدعها و ان صام و صلی و زعم

انه مسلم اذا حدث کذب و اذا وعد اخلف و اذا اؤتمن خان و فرمود

که سه خصلت است که در هر که این سه خصلت است او منافق است

و در هر کس که یک خصلت ازان باشد آن خصلت نفاق است

آن

آن خصلتها آنست که چون سخن گوید دروغ گوید و چون وعده دهد

خلاف کند و چون بوی امانت نهند دران خیانت کند و در روایتی

دیگر دو خصلت دیگر از نفاق نهاده اند اذا عاهد غدر و اذا

خاصم فجر یعنی اگر عهد کند دران غدر کند و اگر با کسی خصومت

کند بزبان فحش گوید و دشنام دهد این معاملات از نفاق

اهل اسلام است زیرا که کم کسی ازین خصلتها خلاص می یابد و خواجه

ع در دعوات می فرماید اللهم انی اعوذ بك من الشقاق

و النفاق و سوء الاخلاق بر ما واجب تر است که بسوز این

دعا کنیم اما نفاق در کفر چنانست که این فلسفیان و دهریان

و طبایعیان و تناسخیان و اسمعیلیان و مباحیان می کنند

که در میان مسلمانان باشند و با ایشان می گویند ما مسلمانیم

و اعتقاد ایشان آن کفرها و شبهتها باشد که نموده آمد و چون

با ابناء جنس خود رسند اعتقاد خویش آشکارا کنند و گویند

ما با این مقلدان استهزا می کنیم حق تعالی از احوال ایشان خبر

می دهد و اذا لقوا الذین آمنوا قالوا آمنا و اذا خلوا الی

شیاطینهم قالوا انا معکم انما نحن مستهزؤن الله یستهزئ بهم ویمدّهم
فی طغیانهم یعمهون وهر کافری که کفر نهان دارد و دعوی مسلمانی
کند بزبان هم ازین جمله باشد و مرجع و معاد منافقان اینست که فرمود
ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا قدر
دولت اسلام که داند و بحقیقت شکر نعمت ایمان که شناسد تواند کذارد
شعر ای قبله هر که مقبل آمد کوئیت ° روی دل جمله بختیاران سوئیت °
امروز کسی کز تو بکرداند روی ° فردا بکدام دیده بیند روئیت °
با چندین هزار آفات که در راه آدمی نهاده اند و چندین کونه
ابتلا که او را مبتلا کردانیده اند اکر نه نظر عنایت خداوندی
فریادرسی و دست کیری او کند از دامگاه دنیا که اراسته زین
للناس است و بندکان محکم بسته حب الشهوات چکونه خلاص یابد
خصوصا سرتاسر این دامگاه هفت دانه من النساء والبنین والقناطیر
المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث
باشید اکر آن هفت نوع دانه یک بودی نفس بهیمه صفت آدمی
دانه خوار آن بودی آدم را با این همه شرف و مرتبت از یک دانه
بهشت

پیش منع نکردند و لا تقربا هذه الشجرة چون امتناع رفیق او نشد
در دام عصیان و نسیان افتاد که وعصی آدم ربه فغوی چون او را
بخود باز کذاشت صفت او وعصی آدم شد و چون بلطف خویش بر داشت
صفت او واصطفی آدم شد بهشت دامگاه و لکم فیها ما تشتهی الانفس
بود چون با آدم توفیق رفیق نبود آن کامگاه او را دامگاه شد
ابلیس بیک دانه دو صید کرفت فازلهما الشیطان چون توفیق یار
رفیق شد دنیا دامگاه بود او را کامگاه آمد بیک کلمه ربنا ظلمنا
بکام ثم اجتباه رسید یک ساعت مدد لطف با آدم کمتر رسید
بر آن دم بنماند و چون مدد لطف در رسید بدان قدم بنماند
بیت از لطف تو هیچ بنده نومید نشد ° مقبول تو جز مقبل جاوید
نشد ° عونت بکدام ذره پیوست دمی ° کان ذره به
از هزار خورشید نشد ° و بحقیقت هر سلاسل و اغلال که شقی
واشقی را درین دامگاه ساختند مایه هم ازان هفت متاع
ذلک متاع الحیوة الدنیا بود و هر درکی از درکات دوزخ که در حق
این طایفه پرداختند سرمایه هم از درکات زین للناس بود

از هفت شهوت حب الشهوات هفت در بر دوزخ گشادند که لها سبعة ابواب
و هفت چاه از انواع شهوات بر درکات آن نهادند که حفت النار بالشهوات
تخم این هفت شهوت در هفت عضو ایشان بکاشتند و پنج حس را تربیت
آن فرود اشتند تا مدت پانزده سال بر تخم هر تخمی ثمرهٔ شهوتی بدید آمد
بعد از آن صاحب شرع را بعاملی آن فرستادند و بر هر عضوی خراج سجودی
نهادند که امرت ان اسجد علی سبعة آراب و فرمودند که اثمار
آن اشجار را تخم سعادت آخرت سازند و در زمین عبودیت بدست
شریعت اندازند که الدنیا مزرعة الآخرة عاطفت ذو الجلال و عنایت
لا یزالی طایفه را هم از بدایت فطرت بر صوب درجات بر نعام کشتی
وسیق الذین اتقوا ربهم بر جاده فاما من خاف مقام ربه تقدم
ونهی النفس عن الهوی بمعاد فان الجنة هی الماوی رسانید و غیرت
متعالی از سطوات لا ابالی طایفه را هم از مبدا خلقت بر جهت درکات
نیران بتازیانهٔ قهر وسیق الذین کفروا بر جادهٔ فاما من طغی تقدم و اثر
الحیوة الدنیا بمعاد فان الجحیم هی الماوی رسانید که هولاء فی الجنة
ولا ابالی وهولاء فی النار ولا ابالی اگرنه عنایت بی علت سر از گریبان

رحمانی

رحمانی بر آوردی از کمند قهر او و سلاسل مکر او چگونه توان جست و بند
طلسمات اعظم او بکدام قوت توان شکست سودا، تمنای آن سلوک
سرهای سلاطین و ملوک را نشاید از دست و پای هر گدای بی نوا
این فتح اعظم و کار معظم بر نیاید اما اگر از تصرف ابلیس پر تلبیس خلاص
توان یافت و با لباس اسلام و کسوت ایمان از این جهان جان توان
برد این نعمتی تمام و دولتی مستدام اللهم اختم لنا بخاتمة الایمان
والاسلام بیت گر روز پسین چراغ عهدم نکشی جانی بدهم براحت
و خوش منشی گر جامهٔ اسلام ز ما بر نکشی مرگی که در اسلام بود
اینت خوشی اما انچه حکمت در میرانیدن بعد از حیات و در زنده کردن
بعد از ممات چه بود تا جواب آن سرگشتهٔ غافل و گم گشتهٔ جاهل گفته آید
که می گوید شعر دارنده چو ترکیب طبایع آراست باز از چه قبل فکند
اندر کم و کاست گر زشت آمد این صور عیب کراست ور نیک
آمد خرابی از بهر چراست بدانکه آدمی را پنج حالتست اول حالت
عدم چنانکه فرمود هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا
مذکورا یعنی در کتم عدم انسان را معلومی در عالم حق وجودی

بود اما بر وجود خویش شعوری نداشت که ذاکر خویش شود و مذکور
خویش شود و دوم حالت وجود در عالم ارواح چنانکه فرمود الارواح
جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف چون
از کتم عدم بعالم ارواح پیوست او را بر وجود خود وغیری شعور
پدید آمد ذاکر و مذکور شد سیم حالت تعلق روح بقالب چنانکه
فرمود و نفخت فیه من روحی چهارم حالت مفارقت روح از قالب
چنانکه فرمود کل نفس ذائقة الموت پنجم حالت اعادت بقالب چنانکه
فرمود و هو الذی یبدؤا الخلق ثم یعیده و این پنج حالت انسان را
بضرورت می بایست تا معرفت ذات و صفات خداوندی بکمال خویش
تواند رسید و الحکمة حکمت خداوندی بود در آفرینش موجودات
بحصول پیوندد که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف اول حالت
عدم می بایست تا چون او را در عالم ارواح او را وجودی حادث پدید
آید و او را بر هستی خویش شعور افتد بحدوث خویش عالم شود لازم
آید که بمعرفت قدم صانع خویش عارف گردد دویم حالت وجود
در عالم ارواح می بایست تا پیش از آنکه بعالم اجسام پیوندد ذوق

شهود بی واسطه باز یابد در صفاء روحانیت مستفیض فیض
بی حجاب گردد و استحقاق استماع خطاب الست بربکم گردد و استعداد
سعادت بلی یابد و چون دولت مکالمه بی واسطه یافت حضرت عزت را
بربوبیت باز داند و بصفات مریدی و حیی و متکلمی و سمیعی و بصیری
و عالمی و قادری و باقی که صفات ذات است بشناسد و اگر او را در عالم
ارواح وجود نبودی پیش از آنکه به اجسام پیوندد نه معرفت حقیقی
بذات و صفات ذاتی حاصل داشتی و نه او را آن استحقاق بودی
که در عالم اجسام دیگر باره بصفاء روحانیت باز رسیدی تا مرتبه
مکالمه حق حاصل کردی این تخمها در بدایت می بایست تا این
ثمرات در نهایت حاصل شدی سیم حالت تعلق روح بقالب مناسبست
تا آلات کمالات معرفت اکتساب کند که بر جزویات و کلیات غیب
و شهادت بدان وقوف توان یافت و حق را بصفت ذاتی و در حالت
و رحیمی و غفاری و ستاری و منعمی و محسنی و وهابی و توابی
در این حالت توان شناخت و در تربیت روح بمدد آن آلات تا بدی
بمقاماتی توان رسید در معرفت که در عالم ارواح بی آلات حاصل

اما مشاهدات و مکاشفات و علوم لدنی و انواع تجلی و تصرفات جذباتی
و وصول بحضرت خداوندی و اصناف معارف که باز بوی شمه
نموده شده است فاما شرح آن در اطباق آسمان و زمین نگنجد و چهارم
حالت مفارقت روح از قالب می بایست از دو وجه یکی آنکه الانسی
که روح از مصاحبت اجسام حاصل کرده است در مفارقت آن بتدریج
او برخیزد و انسی و الفی که با اجسامیان کرفته است بروزکار بکذارد
و دیکر باره با صفاء روحانیت افتد و این معنی ارواح سعدا را بکسب شد
که خلاصه آفرینش اند و آنکه بصفاتی که از آلت قالب حاصل کرده
بی مزاحمت قالب از حضرت برخوردار معرفت و قربت شود بی شوائب
بشریت و کدورت خلقیت دوم آنکه ذوقی دیکر از معارف غیبی
بواسطه آلات مکتسب قالبی در حالت بی قالبی حاصل کند این ذوق
در عالم ارواح نداشت زیرا که آلت ادراک آن نداشت و
در عالم اجسام آن ذوق هم نداشت زیرا که انچه می یافت از پس
حجاب قالب می یافت اکنون که بی مزاحمت قالب یابد ذوقی دیکر دهد
همچو ثمره که تا بر درخت باشد چون انکور و زرد آلو ذوقی دیکر

دارد

و چون از درخت باز کنند و مدتی در نظر آفتاب بکذارند تا شرف نظر
آفتاب انکور مویز شود و زرد آلو کشته کردد ذوقی دیکر کیرد اکرچه بر درخت
هم تصرف نظر آفتاب می یافت اما تا قدم در طینت شجره داشت از خاصیت
طینت شجره چیزی با مدد آفتاب جمع می شد در انکور و زرد آلو از رطوبتی
و حموضتی حاصل بود اکنون که تصرف شجره از و منقطع شود مویز
و کشته حلاوت دیکر دهد تربیت آفتاب بی زحمت شجره یافته است
ابتدا انکور در تربیت یافتن بشجره محتاج بود اکر شجره نبودی
بمجرد تصرف نظر آفتاب انکور بدید نیامدی و چون انکور بر شجره پخته
شد بر درخت بمقام کمال مویزی نرسیدی انکور را از درخت
باز باید کرد و به آفتاب مجرد او را پرورش دادن تا مویز شیرین
بمقام خود رسد پس همچنین روح را ابتدا در پرورش ثمره
کرداد از شجره قالب حاجت آمد چون بکمال ثمرکی رسید مادام
که قدم در طینت شجره قالب داشت هر وقت عینی انوار مکرد آن وقت
مزاحمت می نمود انه لیغان علی قلبی و ذوقی که معارف غیبی می یافت
بی حموضت و رطوبت صفات قالبی نبود اکنون روح را ثمره وار

از شجرهٔ قالب مفارقت باید داد تا یکچندی تصرف آفتاب نظر الهی بی واسطه
مزاحمت طینت شجرهٔ قالب بیابد که ابتدا چون بکمال درجهٔ ثمرهٔ انسانیت
نرسیده بودی در عالم ارواح قابل تصرف آن نظرها نیامدی محبی حق را
عارف حقیقی جز بواسطهٔ مرگ صورتی نتوان شد و در اینجا اسرار
دقایق بسیار است که کتب بشرح آن وفا نکند بحکم حالت اعادت روح
بقالب می بایست از آن سبب که کمال انسان در آنست که در جملگی ممالک
غیب و شهادت دنیا و آخرت بخلافت خداوندی متصرف باشد
و از انواع تنعمات که در هر دو عالم از برای او ساخته اند که اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر
علی قلب بشر بر خوردار بکمال یابد و آن تنعمات بعضی روحانیست
و بعضی جسمانی آنچه تنعمات جسمانیست جز بواسطهٔ دیگر آلات جسمانی
در آن تصرف نتوان کرد پس قالب جسمانی دنیاوی فانی را بر بدل آخروی
نورانی باقی حشر کنند که یوم تبدل الارض غیر الارض اگرچه همان قالب
باشد بدان صورت اما نه بدان صفت قالب دنیاوی را از چهار
عنصر خاک و باد و آب و آتش ساخته بودند اما آب و خاک بروی

غالب

غالب بود که من طین لازب و این هر دو محسوس و کثیف است
که حاسهٔ بصر ادراک کند و باد و آتش که هر دو لطیف و نامحسوس است
در آخرت که عالم لطافت است هم از این چهار عنصر سازند اما باد
و آتش را غالب کنند که هر دو لطیف است و خاک و آب را مغلوب کنند
و متمکن کرده اند که در عالم لطافت باشند و مؤمن را آن نور که امروز
در دل متمکن است بر صورت غالب کنند تا یسعی نورهم بین ایدیهم و اشارت
یوم تبیض وجوه و تسود وجوه هم برین معنی پس قالب چون لطیف
و نورانی باشد مزاحمت روح ننماید زیرا که آنچه زحمت از آن تولد
کردی بتصرف و نزعنا ما فی صدورهم من غل از پای بیرون برده اند
همچنانکه آبگینه از جوهر سنگینه خاک و کدورت بیرون برده است و او را
صافی شفاف گردانید تا در ظاهر و باطن آن ظاهر می توان دید یوم
تبلی السرائر اشارت بدین معنی است که آنچه در باطنها بر ظاهر پیدا
شود آن الزجاج ورقت الخمر فتشابها و تشاکل الامر که در حدیث
می آید که مغز در استخوان بهشتی بتوان دید از غایت لطافت این قالب
بدین لطافت حشر کنند تا از تنعمات هشت بهشت باستیفاء حظ

خویش میکند و از ان هیچ کدورت تولد نکند و آلات مشاهدات روح
تواند نمود و نیز بصفت محیی حق جز بواسطهٔ صورتی عارف حقیقی
نتوان شد که قل یحییها الذی انشاها اول مرة روح بعد از ان
که در صحبت قالب پرورش بکمال یافته بود و آلات معرفت تمام حاصل
کرده و از قالب مفارقت داده و ثمرهٔ از عالم غیب بتابش نظر عنایت
تربیت یافته و آلایش جسمانی کدورات ازو بتدریج محو شده و از فیض
حق ذوقهای بی واسطه کرفته یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله
و قوتی تمام حاصل کرده با عالم قالب فرستاده تا واسطهٔ آن آلات
جسمانی در کل ممالک ممالکیت و ملکیت تصرف میکند و در مقام که
بی واسطگی از تنعمات روحانی بی مزاحمت آلات جسمانی استیفاء حظ
اوفر می نماید و ذوق کمال معرفت و قربت در مقام عندیت فی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر مییابد چنانکه نه روح جسم را از کار خویش
شاغل باشد و نه جسم روح را از کار خویش مانع لا یشغله شأن عن شأن
لاجرم عنوان نامهٔ حق بدو این بود من الملک الحی الذی لا یموت الی
الملک الحی الذی لا یموت و فرق میان بندکی و خداوندی در این مقام

انکه

انکه او سبحانه و تعالی در این ممالک باستقلال و آلت متصرف بود
بی احتیاج آلت و اصالت و بنده بنیابت و خلافت متصرف بود بواسطهٔ
آلت والله اعلم بالصواب این قدر اشارت بس باشد باقی سر الهی را
اجازت افشا نیست که افشاء سر الربوبیة کفر من عرفها عرفها و من
جهلها جهلها و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

باب پنجم

در بیان سلوک طوایف مختلف و این مشتملست بر هشت فصل تبرکا لقوله
تعالی ثمانیة ازواج

فصل اول در بیان سلوک ملوک و ارباب دولت

قال الله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم
بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله ان
الذین یضلون عن سبیل الله لهم عذاب شدید بما نسوا یوم
الحساب و قال النبی صلی الله علیه و سلم السلطان ظل الله فی الارض
یاوی الیه کل مظلوم اکنون بدانکه سلطنت و خلافت نیابت حق تعالی است
و خواجه علیه السلام سلطانرا سایهٔ خدای خواند و این معنی خلافت است زیرا
که در عالم صورت چون شخصی بر بام باشد و سایهٔ او بر زمین
افتد این سایهٔ خلیفهٔ ذات او باشد در زمین و آن سایه را

بدان شخص باز خوانند گویند سایهٔ فلانست و هرچه در ذات و صفات
آن شخص باشد اثر آن معکس در سایه پدید آید و آن سری بزرگست اشارت
از ان ان الله تعالی خلق آدم علی صورته بدین معنی است و چون حق تعالی
سری از اسرار لطف خویش در همائی که مرغی ضعیف است ودیعت نهاد
در سایهٔ همای بنگر چه خاصیت ظاهر شد و چه اثر عنایت سلطنت
بخشی و مملکت کبری پدید آمد که اگر همای بر سر گدایی سایه می اندازد
پادشاهی میشود پس حق جل و علا از کمال عاطفت خداوندی چون
بنده برگزیند از جملگی خلایق و به عنایت ظل الهی مخصوص کرداند
و بسعادت پذیرای عکس ذات و صفات خداوندی مستعد کند
به بهترین تاج اقبال و دولت و عزت و کرامت در آن ذات مشرف و گوهر
مکرم او تعبیه سازد لکن خاصیت در آن ذات شریف و عنصر لطیف
آن باشد که اهل و نااهل را چون بنظر عنایت ملحوظ کرداند مقبل و مقبول
همه جهان گردد و بهر که بنظر قهر نگرد مرید و مردود همه جهان شود
یکی از ملوک متقدم رای آرند که گفت نحن الزمان فمن رفعناه ارتفعوا
ومن وضعناه اتضعوا این سخن سخنی معنوی است اما نظر او کامل

بنود

تا خود را بهتر شناختی انچه گفت نحن الزمان نحن خلفاء الرحمن بی نیابت
گفت اما ملوک دو طایفه اند ملوک دنیا و ملوک دین انها که ملوک دنیااند
صورت صفات لطف و قهر خداوندی اند ولکن در صورت خویش بیننده
و از شناخت صفات خویش محروم و صفات لطف و قهر خداوندی بدیشان
آشکارا میشود اما بر ایشان آشکارا نمیشود همچو ماه رویی که از جمال
خود بی خبر باشد بر خورداری از جمال دیگران بود که نظر نظاره گی
دارند بیت خوش باشد عشق خوب رویی ° که خوبی خود خبر ندارد °
و انها که ملوک دین اند ایشان مظهر و مظهر صفات لطف و قهر
خداوندی اند طلسم اعظم صورت را از کلید شریعت بدستکاری طریقت
گشاده اند و خزائن و دفائن احوال و صفات را که مکنون و مخزون
بنیاد نهاد ایشان بود بچشم حقیقت مطالعه کرده اند و بسر گنج من عرف
نفسه فقد عرف ربه رسیده و تخت مملکت خلافت ابدی در سریر
سلطنت سرمدی وَإِذَا رَأَيْتَ ثَمَّ رَأَيْتَ نَعِيمًا وَمُلْكًا كَبِيرًا بمالکیت
نشسته ان الله ملوکا تحت اطمار ایشانرا چه سلطان و چه دربان
و چه خاقان و چه دهقان اگرچه در زیر ژنده اند با دلهاء زنده اند

بیت با ملک زنده پوشان سلطان چه کار دارد ۞ در بزم درد نوشان
خاقان چه کار دارد ۞ با جان عشق بازان غم را چه آشنایی ۞ بر گردن
مسیحا پالان چه کار دارد ۞ شادروان ساحت این گدایان از سفر
غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَ رَوَاحُهَا شَهْرٌ ننگ دارد چه در یک لحظه گرد ممالک هر دو
عالم بر می آید و کونین اقطاع ایشان نمی شاید بیت هر کجا شهریست
اقطاع منست گر با بران گر بتوران می روم ۞ صد هزاران ترک دارم
در ضمیر ۞ هر کجا خواهم چه سلطان می روم ۞ و لکن سعادت عظمی
و دولت کبری در آنست که صاحب دولتی را سلطنت و مملکت دین
و دنیا کرامت کنند تا بخلافت وَ اِنَّ لَنَا لَلْآخِرَةَ وَ الْاُولیٰ متصرف در دو مملکت
گردد چنانکه داود ع را آن مرتبه ارزانی داشتند یا داود اِنّا
جَعَلْنَاکَ خَلِیفَةً فِی الْاَرْضِ الآیه حضرت جلت در این یک آیت ده
حکم ثابت کرده است و ملوک و ارباب فرمان را تنبیه ارزانی داشته
در دستور جهانداری و حکومت گذاری و آداب سلطنت و آیین معدلت
اول اِنّا جَعَلْنَاکَ خَلِیفَةً ما ترا نیابت و خلافت دادیم در جهانداری
اشارتی است بدانچه پادشاه باید پادشاهی خویش عطای حق شناسد

و مملکت

و مملکت بخشیده او داند که تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ دوم انتباهی بود
از این اشارت که ما ملک بتو دادیم داند که از کسی دیگر بستد که بدو
داد او و بستاند روزی و به دیگری دهد وَ تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشَاءُ
در آن کوشد که بواسطه این ملک عاریتی فانی حقیقی باقی بدست آرد
و خود را در هر دو جهان از ثنای جمیل و ثواب جزیل محروم نگرداند
سیم بداند که پادشاهی خلافت و نیابت خدایست تصرف در بندگان
خدای باخلاق و الطاف خدا کند فرمود فَاحْکُمْ بَیْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ
اشارت است بدانچه پادشاه باید که حکومت گذاری میان رعایا بنفس
خود و تا تواند احکام رعیت بدیگران باز نگذارد که نواب دولت و امرای
حضرت را آن شفقت و رحمت و رافت بر رعایا نتواند بود که پادشاه را
زیرا که آن رحمت و شفقت که پنج طایفه را بر پنج طایفه باشد غیر
ایشان را نباشد چنانکه رحمت خدای بر بنده و رافت نبی بر امت و
شفقت پادشاه بر رعیت و حمل مادر و پدر بر فرزندان و غیرت شیخ بر مرید
پنجم فرمود که حکومت بحق کند یعنی براستی و عدل و شرع کند بحیل
و جور و بدعت نکند ششم فرمود که هر چه حق و باطل کند برای حق کند

برای هوای نفس و دنیا و خلق نکند هفتم فرمود و لا تتبع الهوی یعنی
مطلقا متابعت هوی مکن در هیچ نوعی دیگر کار خالصا برای خدای
نتواند کرد که بهوا آمیخته نشود زیرا که چون هوا بر مرد غالب شود
متصرف اوامر و نواهی او هوا گردد و هر که همه خلاف خدای فرماید
و هیچ چیز بضدیت آن حضرت نتواند آمد و دعوی خدایی نکرد الا
هوا چنانکه حق تعالی فرمود افرایت من اتخذ الهه هویه اگر
فرعون دعوی خدایی کرد بهوا کرد و اگر بنی اسرائیل گوساله پرستیدند
بهوا پرستیدند و اگر قومی بتان را بخدایی گرفتند بهوا گرفتند خواجه
عامی فرماید ما عبد اله ابغض علی الله من الهوی و حقیقت هواست
ای هواهای تو خدا انگیز و ای خدایان تو خدا آزار هستم باز نمود
که متابعت هوا کردن از راه خدای افتادنست که فیضلک عن سبیل الله
و مخالفت هوا کردن راه خدای رفتن است و نهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی الماوی نهم فرمود ان الذین یضلون عن سبیل الله
لهم عذاب شدید بما نسوا یوم الحساب اشارت بدان معنی است
که هر چه از راه خدای بیفتاد متصرف هوا و بران اصرار نمود مغضیست

بکفر

بکفر و عذاب شدید زیرا که کفر عبارت از فراموشی آخرتست و فراموشی
خدای و فراموشی خود غایت شدت عذابست که نسوا الله
فنسیهم دهم حق تعالی یاد نمود که با مرتبه نبوت پادشاهی می توان کرد
چنانکه هم رعایت حقوق جهانداری و جهانگیری و عدل گستری
و رعیت پروری کند و هم حق سلوک راه دین و حفظ معاملات
شرع بجای آرند و مراسم ولایت و شرایط نبوت قیام نماید تا
ملوک و سلاطین و ارباب حکم و فرمان را هیچ بهانه نماند که گویند
با صورت مملکت دنیا و اشتغال بمصالح خلق از منافع دینی و فواید
سلوک بهره نمی توان گرفت بلکه مملکت تمامترین آلتست تعبد حق را
و سلطنت بزرگترین وسیلتی است تقرب حضرت را سلیمان ع
ازین نظر درخواست ملک کرد و ازان علم و نبوت نکرد گفت رب
هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی درین چندین حکمت
و فایده بود اول آنکه مالک الملک صفت خداوند تعالی است
و علم و نبوت مادون آنست و صفت بندگی است دوم آنکه دانست
که چون ملک تمام دهد علم و نبوت در آن حاصل باشد چنانکه آدم ع دا

چون ملک و خلافت تمام داد بنبوت و علم در ان داخل بود فرمود
انی جاعل فی الارض خلیفة گفت من در زمین خلیفتی می آرم
و در مملکت جهانبانی می کارم بفرمود که چنانکه پیغمبر باعالی یا عابد
می آفرینیم و همچنین بداود ع فرمود که انا جعلناک خلیفة فی الارض
بفرمود نبیا او رسولا او عالما زیرا که در خلافت حق آن جمله
داخل بود و تبع افتد سیم آنکه با نبوت و علم چون قوت سلطنت و شوکت
مملکت یار باشد تصرف و تاثیر آن یکی هزار بود و عزت دین بتیغ
اشکارا توان کرد خواجه ع در بدایت اسلام از انجا دعا می کرد
که اللهم اعز الاسلام بعمر او بابی جهل و نبوت خود را تبع در
می کرد که انا نبی السیف چهارم آنکه چون پادشاه در جهانداری تا رعیت
بعدل گستری و انصاف پروری زنده کانی کند و ظالمان را از ظلم
و فاسقان را از فسق منع فرماید و ضعیفان را تقویت و اولیا را تربیت
دهد و علما را موقر دارد تا بر تعلم علم حریص کردند و مصلحان را
تبرک و تیمن جوید تا در صلاحیت و عبودیت راغبتر شوند
و اقامت امر معروف و نهی منکر فرمایند و رعایا را آسوده دارد
تابطاعت

تا بطاعت مشغول توانند بود و بر صادر و وارد راهها ایمن کرداند
و دفع شر کفار ملاعین از بلاد و عباد فرماید کرد هر خیر و تعبد و طاعت و تعلم
که اهل مملکت او کنند و هر اسایش و فراغت و رافت که یابند حق تعالی
جمله در دیوان معامله صلاح او نویسد و از هر ظلم و فسق و مناهی
و ملاهی که منع فرمایند و بسیاست ایشان از ان منزجر شوند جمله وسایل
تقرب او شود بحضرت الهی بلکه از ین جمله هر یک قدمی کردد او را در سلوک
راه تا اگر دیگری بیک قدم خویش بحضرت عزت سالک باشد سلوک
پادشاه بچندین هزار قدم باشد تا چنانکه اهل مملکت هر کسی در صنعتی
و حرفتی روز و شب رنج می برند و مشقت می کشند و تجارت
و زراعت و دهقنت می کنند و محصول آن جمله بی کلفت و مشقت
بخزانه پادشاه می آرند و او از شرعیت سلطنت بدان هم ممتع می شود
همچنین تعب و نصب محصول معاملات و مجاهدات دینی رعیت
بجملگی بخزانه ثواب پادشاه می رسانند و این سعادت بهر متمنی ندهند
ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء بجملگی مملکت و سلطنت الهی
تمامترا است بتحصیل مرادات نفس و استیفاء لذات و شهوات او را

زیرا که تا مکنت هوای نفس راندن نباشد هو نواند و بطاعت مشغول
شود اگرچه ثواب بسیار باشد ولکن نه چون آنکس که اسباب هوای نفس
راندن بانواع میسر باشد قدم بر سر جمله نهد و خالصاً مخلصاً بطاعت
و عبودیت قیام نماید و از برای تقرب و توسل بحق ترک شهوات
و لذات بر هوای نفس کند او را بعد از آن آلتی و قوتی و مکنتی که در هوای
راندن باشد چون نواند و بدان تقرب جوید قربتی و درجتی و مرتبتی
در حضرت حاصل شود که غیر او حاصل نتواند کرد در حدیث صحیح
می آید درویشان صحابه بخدمت خواجه ع می آمدند و گفتند یا
رسول الله ذَهَبَ أَهْلُ الدُّثُورِ وَالْأَمْوَالِ بِالْفَوْزِ التَّامِّ وَالنَّعِيمِ
الْمُقِيمِ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ یعنی این توانگران رستگاری و دولت نعیم
دو جهان بردند گفت چه گونه گفتند ما نماز می کنیم و ایشان میکنند
ما روزه میداریم ایشان می دارند ولکن ایشان زکوة و صدقه میدهند
و ما نتوانیم دادن و حج و غزو و بنده آزاد میکنند و ما نمی توانیم کردن
خواجه ع فرمود شما را چیزی بیاموزم چون آن بکنید شما را مهتر باشد
از آنکه جمله دنیا شما را باشد و در راه خدا صدقه کنید و طاعت هیچ کس

بطاعت

بطاعت شما نرسد مگر طاعت آنکس که همین کند گفتند بلی یا رسول الله
فرمود بعد از هر نماز فریضه سی سه بار بگویید سبحان الله و سی سه بار
بگویید الحمد لله و سی سه مرتبه بگویید الله اکبر و یک نوبت بگویید
لا اله الا الله والله اکبر تمامی صد باشد بعد از آنکه یک صحابی
از انصاری بخواب دید که او را گفتند اگر بیست پنج بار بگویید سبحان الله
و بیست پنج بار بگویید الحمد لله و بیست پنج بار بگویید لا اله الا الله
و بیست پنج بار بگویید الله اکبر بهتر باشد انصاری بیامد با خواجه
باز گفت خواجه ع فرمود افعلوا کما قال الانصاری چنان کنید
که انصاری میگوید بعد از آن چنین میگفتند توانگران صحابه
این بشنیدند بعد از هر نماز فریضه ایشان نیز همچنین میگفتند و درویشان
دیگر باره بخدمت خواجه ع آمدند گفتند یا رسول الله توانگران آنچه
ما میگوییم از تسبیحات ایشان نیز میگویند و آنچه ایشان می کنند از خیرات
ما نمی توانیم کرد خواجه ع فرمود ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء
یعنی فضلی است که حق تعالی با ایشان کرده است هم بنفس عبادت
عبودیت میکنند هم بمال پس سلیمان ع خواست که بنفس و مال و ملک

ورعیت از جن وانس ووحوش وطیور وسوام وهوام ودیگر آلات
مملکت واسباب سلطنت عبودیت حضرت عزت کند وبدین همه تقرب
وتوسل جوید که هرچند اسباب تقرب زیادت باشد درجات قربت عالی‌تر باشد
شنیدم اینکه مملکت وسلطنت پرورش صفات حمیده وذمیمه را کامل‌ترین
آلتی ومعظم‌ترین عدتی است تا نفس را اگر پرورش دهند در صفات
ذمیمه بمقامی رسد که دعوای خدایی کند واین نهایت صفات ذمیمه است
وبدین درکه جز باین آلات نتوان رسید زیراکه هرگز هیچ درویش
عاجز دعوی خدایی نکرد چه نفس او آلت پرورش صفت تکبر
وتجبر وانانیت نداشت فرعون را چون این آلت بکمال بود پرورش
نفس در صفت تکبر وتجبر وانانیت بکمال رسانید لاجرم ثمرۀ انا
ربکم الاعلی بار آورد ودر این دعوی تمسک بمملکت وسلطنت کرد
الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی همچنین نفس را
اگر بدین آلات در صفات حمیده پرورش دهند بمقامی رسد
که متخلق باخلاق حق شود ومتصف بصفات ربوبیت گردد واین
نهایت صفات حمیده وکمال دین است چنانکه خواجه علیه السلام فرمود

بعثت

بعثت لاتمم مکارم الاخلاق وبکمال آن اخلاق جز بآلت مملکت وسلطنت
نتوان رسید تا اگر کسی خواهد که صفت جود وکرم را پرورش دهد
که از صفات حق است وبدان متخلق شود باخلاق حق بر مقتضای خطاب
تخلقوا باخلاق الله که امر است از امرها واجب‌تر بلکه شریعت انبیا
وتنزیل کتب وشرایع وادیان مختلف از بهر تحصیل این کمال بود جود
وکرم را ببذل جاه ومال فراوان پرورش توان داد ولکن صفت حلم را
هرکه خواهد پرورش دهد قوت وقدرت سلطنت باید که با آن
تحمل رنج واذی خلق کند تا حلم او پدید آید که اگر قوت وقدرت
نباشد وتحمل کند اضطراری بود نه اختیاری آنکه حلم نباشد
که عجز باشد وحلم صفت حق است وعجز صفت خلق وچون خواهد
که صفت عفو را پرورش دهد قوت واستیلای تمام باید بر مکافات
اهل جرایم تا چون ایشان درمیگذرد وعفو میکند موصوف شود
بصفت حق ومحبوب گردد که ان الله عفو یحب العفو این جمله
از صفات لطف حق است واگر خواهد بصفات قهر متصف شود آلت
مملکت وسلطنت تمام باید تا بقمع وقلع وقهر کفار واهل نفاق وبدعت

وتعذیب ایشان بکمال قیام تواند نمود که از صفت حق است چنانکه فرمود
لیعذب المنافقین والمنافقات والمشرکین والمشرکات و این معنی بغزوات
کردن و در فتح دیار کفر کوشیدن و اهل ظلم و فسق و فساد را مالیده
داشتن و انصاف مظلوم ضعیف از ظالم قوی ستدن و دفع دزدان
و رهزنان کردن و اهل جنایات را حدود راندن و از اهل قصاص بفرمان
قصاص فرمودن و در ممالک از بهر حراست ملک و مصلحت خلق و
و دفع فتنه سیاستهای بی محابا راندن و امثال این دست دهد و اگر خواهد
که بصفات رحمت و رافت و عاطفت متصف شود ملکی باید تا رعایا
بسیار باشد و خزاین وافر بود تا بر هر طایفه بقدر استحقاق ایشان
شفقت و رافت و مرحمت می فرماید تا در این صفات بکمال خود رسد
و آنچه بهترین آلتی بنده را در عبودیت حق او یافت درجات قربات
و سلوک مقامات همت انسانی است که اگر بواسطه صفات دیگر بحضرت
سیر توانی کرد بواسطه همت طیران توان کرد المرء یطیر بهمته کالطایر
یطیر بجناحیه و جملگی صفات و اخلاق حمیده را مدد همت بکمال توان رسانید
پس همت را پرورش بکمال در سلطنت توان داد که مال و نعمت و ثروت

و سروری

و ظفر بر مرادات و انواع تنعمات جمله حاصل باشد بدینها هیچ
التفات نکند و از هیچ تنعمات بشری و حیوانی و بهیمی و سبعی تمتع نگیرد
و بهیچ از اینها سر فرود نیاورد و بر مقتضاء طبع و هوا تصرف نکند
و روی از جمله بگرداند و جمله را بفرمان حق و قانون متابعت
دین بر کار دارد و همت از التفات و خوش آمد این همه مبرا کرده اند
تا خلیل وار از آتش شرک این جمله خلاص یابد که انی بریء مما تشرکون
و بچشم عداوت بجمله نگرد که فانهم عدو لی الا رب العالمین و همت
عالی کرده اند و دل در این همه نبندد و در آفریدگار این همه بندد
که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما
انا من المشرکین شعر خواهم که مرا غم تو ام خوار باشد ۰ کز دست غمت
چه نیکو باشد ۰ هان ای دل بی غم غم او در بر گیر ۰ تا در نگری خود غم
او باشد ۰ چون همت پرورش بکمال یافت غناء حق روی نماید که سر الفقر
مقامی است ارباب سلوک را و تا خواجه عم در علو همت بکمال مرتبه ما زاغ
البصر و ما طغی نرسید استحقاق درجه غناء و وجدک عائلا فاغنی
نیافت سلیمان عم بدین جهت تا همت پرورش دهد با این همه سلطنت

ومملکت ونعمت بدست مبارك زنبیل میبافت وازبهای آن لقمهٔ بی تکلف

حاصل میکرد ودرویش سکسته را بدست می آورد وبا او این لقمه بکار می برد

ومیکفت مسکین جالس مسکینا اگر کسی سؤال کند که ملک وسلطنت را

چون این فواید است که موجب قبول وقربت است خواجه صم را مملکت

دنیا بدان کمال بنهادند که سلیمان را تا بدان زیادت قربت حسنی واخلاق

صفات او پرورش دادی جواب او بر وجه است اول آنکه خواص حق طایفه اند

نازنینان ونیازمندان نازنینان را ناخواسته مقصود در کنار نهند

وکلفت اسباب تحصیل آن بر او ننهند خلیلی هل ابصرتما او سمعتما

باکرم من مولی تمشی الی عبده اتی زائرا من غیر وعد وقال لی

اصونك عن تعذیب قلبك بالوعد ونیازمندان را بحاجت خواست

باز دهند وکلفت اسباب تحصیل بر جان ایشان نهند مثال این هر دو

چنین باشد که شخصی بهزار مشقت تیر وکمان طلبد وچون با وقت

بکار رود دو رنجها بیند تا چندین تیر بمرغان اندازد وبهزار محنت

کنجشکی بیند ازد وشخصی دیگر را بی این اسباب ورنج ومشقت کسی مرغان

بخشد یا بازی سفید که خود صیادی باشد پس خواجه عم نازنین

حضرت

حضرت بود سوکند از آن بجان او میخورد که لعمرك از آنچه مقصود بود

از مملکت وسلطنت بی منت درخواست ورحمت بازخواست در کنار او

نهادند که وکان فضل الله علیك عظیما آن مقصود چه بود که عظیمش

میخواند تخلق باخلاق حق وخواجه را این معنی بکمال بود داده بود نازش

می نواختند که وانك لعلی خلق عظیم مرغ وصال را موسی عم خواست

تا بتیر وکمان ارنی انظر الیك صید کند نتوانست که او بعزو کبریاء

لن ترانی کرفته بود بصد هزار لطف واعزاز بشب بان خواجه علیه السلام

باز رسیدند الم تر الی ربك واکر بنظر حقیقت نکری خواجه در آن راه

هم صید بود هم صیاد مرغی بود از آشیان انا من الله بر خواسته و

در صورت صیادی بعثت الی الاحمر والاسود کرد کاینات

پرواز میکرد چنانکه بر باز میکرد زیرا که پروبال او بود کاینات کجا

کنجیدی هم مرغ بود وهم دانه هم شمع وهم او پروانه بیت

ما در غم عشق غمکسار خویشیم ۞ شوریده وسرکشته وکار خویشیم ۞

محنت زده کان روزکار خویشیم ۞ صیادیم وهم شکار خویشیم ۞

سلیمان را با صد هزار منت درخواست وهب لی ملکا زمام ناقهٔ

مملکت بدست نیازمندی او دادند و در میانه بزحمت باز خواست و القینا
علی کرسیه جسدًا کرهٔ نا کردند و بآخر بافت انی احببت حب الخیر مبتلا گردانیدند
این اشارتست که او نیازمند بود چون او در خواست بر چندین عقبه در خواستش
کذر باید کرد خواجه چون نازنین باسری بعبده بود در مقام سدره مملکت هر دو
جهان بکمال برو عرضه کردند او بگوشه چشم همت از سر ناز و کرشمه بهیچ باز
ننگریست و میگفت یا طالب الدنیا لیتبر فترکها ابرّ و ابرّ چند انکه برو نست
در دادن در ناشدن هزار چندانست چون دادنا زنخینی مازاغ البصر
وما طغی بکمال بداد لاجرم مقصود دو جهانی بی زحمت جهان بانی در کنارش
نهاد که لقد رأی من آیات ربه الکبری شیخ ابو سعید رحمة الله علیه فقاع
از این کیسه میکشادی گفت خداوندا بارده بنه مده انکو رده زمده جواب
دویم آنکه خواجه عم اکرم در نحن الآخرون السابقون بود مقاماتی که جملگی
انبیا علیهم السلام در مدت عمرهای دراز عبور کرده بودند ومع هذا در آنک
مقامی بمانده چنانکه آدم در صفوت و نوح در دعوت و خلیل در خلت
و موسی در مکالمت و عیسی در کلمت و داود در خلافت و سلیمان
در مملکت و خواجه عم ادر مدت اندک بر جمله عبور داد انکه او آنک

الذین

الذین هدی الله فبهدیهم اقتده و از هم در گذرانیدند که نحن الآخرون
السابقون و بمقاماتی رسانیدند که کسی نرسیده بود و ذوق فضایلی چشانیدند
که کس نچشیده بود چنانکه فرمود و فضلت علی الانبیاء بست و بحقیقت این
بیت در حق او درست می آید — آنم که چه من منم بگیتی در وهش نابوده
مقیم در مقامی در و نفس پیموده ام آن ره که نه پیماید کس جایی که نه جای
بود و نه پیش و نه پس هر چه از مقامات و درجات و کمالات بجملگی انبیا
داده بودند بخواجه عم دادند و او را بیش چیز بر جملگی انبیا فضیلت
نهادند از آن جمله یکی آن بود که بعثت الی الخلق کافة هر پیغامبری را
بیکی قوم فرستادند و او را بر جملگی خلایق فرستادند و مملکت جمله دنیا
بر وی عرضه کردند خیرت بین ان اکون ملکا نبیا و بین ان اکون نبیا
فقیرا فاخترت ان اکون نبیا فقیرا اجوع یوما و اشبع یوما مخیر کردانیدند
میان آنکه پیغامبری پادشاه باشم یا پیغامبری درویش من این اختیار کردم
که پیغامبر درویش باشم و فرمود اوتیت بمفاتیح خزائن الارض کلید
جمله خزاین دنیا آوردند و گفتند اگر خواهی چنان کنیم که کوهها همه
زر شود و هر کجا خواهی با تو میرود هیچ قبول نکردم لاجرم جملهٔ ممالک

جهان با من دادند زُوِیَتْ لِیَ الاَرضُ فَاَرَیتُ مَشارِقَها و مَغارِبَها وَسَیَبلُغُ
مُلکُ اُمَّتی ما زُوِیَ لی مِنها و مملکت و سیادت اولاد آدم خاص از جمله انبیا مرا کرامت
کردند من بکرم روی انجا این همه بگذشتم و سر فرود نیاوردم و هیچ جا توقف
نکردم که انا سید ولد آدم ولا فخر چون این همه مملکت مرا میسر شد انجه خلاصه
و مغز آن بود برداشتم از نور و روش همت و بی التفاتی بما سواء حق و باقی انجه
زُباله و پوست آن بود از صورت پادشاهی که مظنه تکبر و تجبر بود بینداختم
که مالی و الدنیا دیگر جوابها بسیار است بر بین اختصار می افتد تا باطناب
نینجامد پس محقق گشت که پادشاهی و مملکت و مال و سلطنت وسیلتی
بزرگست در تقرب بحضرت عزت و بحقیقت سلطنت خلافت حق است
و اینجاست که سلطان ظل الله باشد زیرا که سایهٔ هر چیز خلیفهٔ آن چیز باشد
و اما این سایگی و خلافت وقتی میسر شود و درست آید که از صفات
مستخلف نموداری در خلیفه یافته شود از این معنی در نعت ظل الله
فرمود یاوی الیه کل مظلوم یعنی سلطان پناه گاه جمله مظلومان باشد
تا بر ایشان حیفی و ظلمی نرود از هیچ ظالم ولکن هر وقت این حیف
و ظلم از سلطان رود ظل الهی چه سان تصور توان کرد و خلافت

کجا

کجا میسر شود سردار و سبب رد شد اینجا چه امید است زایل شدن
عارضه و صحت بیمار مقصود آنکه ملوک را دولت سلوک بدو قدم دست
دهد یک قدم با خدای راست نهادن و یک قدم با خلق انصاف دادن
و انچه با خداست بفرمان حق قیام نمودن و از متابعت هوا اجتناب
نمودن و شکر نعمت سلطنت ببذل اسباب سلطنت در اعلاء کلمهٔ علیا
و تقویت دین و ملت کزاردن و بقضا رضا دادن و سلطنت
و مملکت را وسیلت درجات و قربات شناختن نه بدین الات و ادوات
باکه بهر دنیا عشوها باختن و شهوات نفس اماره پرداختن بلکه هر لحظه
و هر ساعت از علو همت و شوق جمال حضرت دنیا و آخرت بر انداختن
کیمیای عشق او از خرقه دلها ساختند عاشقانش در طلب زین روی
جانها باختند غیرت سلطان عشقش چون زسر معلوم شد حجرهٔ دل
خاص با سودای او پرداختند درگذشتند از زمان و از مکان مرغان او
در هوای بی نیازی آشیانها ساختند اما انچه با خلق است رعایا را در پناه
دولت و حسن حراست و کنف سیاست سلطنت آوردن و مراد عبودیت
با نصاف معدلت دادن و بر خواص از اهل علم و معرفت در احسان

ومکرهت کنادن و بر فساق وظلم راه فسق و مظلم بسته دارند تا چون
این دو ده قدم بصدق نهاد و داد بندگی در پادشاهی بداد حضرت
جلت از لطف ربوبیت راه صفات الوهیت کشاده و بپادگاه عزت بار داد که
خطوتان قد وصلت الکون خلاصه کاینات و زبده موجودات گردد و مرتبه
اخلاق و درجه ظل الهی او را مهیا و مهنا شود و بمحض لطف او صورت صفات
ربوبیت گردد و مستحق خطاب من الملک الحی الذی لایموت الی الملک الحی الذی
لایموت شود و ملک صغری دنیاوی فانی را بملک کبری اخروی باقی موصول
گرداند که واذا رایت ثم رایت نعیما وملکا کبیرا باقی شرح احوال ملوک
وسیر ایشان در فصل دویم نموده آید انشاء الله تعالی **فصل دویم**
در بیان حال ملوک و سیرت ایشان با هر طایفه از رعایا و شفقت بر احوال
خلق قال الله تعالی ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی
وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی لعلکم تذکرون وقال رسول الله صلعم
ان افضل عباد الله عند الله منزلة یوم القیمة امام عادل رفیق
وان شر عباد الله عند الله منزلة یوم القیمة امام جایر مخرق بدانکه
پادشاه را سه حالت است اول حالت او با نفس او ست دویم حالت او با رعایا

سیوم

سیم حالت او با حضرت عزت واو در هر حالتی مامور است بسه چیز و منهی است
از سه چیز مامور است بعدل و احسان و ایتاء ذی القربی و منهی است از فحشا
و منکر و بغی بالک آیت بدان ناطق است و در هر حالتی از احوال پادشاه از اینها را
معنی دیگر است مناسب آن حالت اما حالت اول پادشاه را با نفس خویش است
عدل حاصل کردن توحید است نفس خویش را و احسان از عهده فرایض
بیرون آمدن است و ایتاء ذی القربی رعایت حقوق جوارح و اعضا است
و معانده نفس و مراقبه دل و محافظه حواس ظاهر و حواس باطن تا هر یک را
بدانچه مامور است استعمال فرماید و از انچه منهی است ممنوع دارد
و فحشا و منکر و بغی افعال و اقوال و احوال ناپسند و ناشایست و نابایست است
چون دروغ و بهتان و غیبت و دشنام و فحش و زنا و فسق و فجور و کفر
و خشونت و غضب و حرص و حسد و کبر و عجب و خوی بد و شدت
و جور و ظلم و میل و حیف و مانند اینها و تا پادشاهی داد پادشاهی
خاص الخاص که بذات او تعلق دارد ندهد داد پادشاهی خاص که با اهل
و عیال او تعلق دارد نتواند داد و تا داد پادشاهی خاص ندهد داد
پادشاهی عام که بعموم رعایا مملکت تعلق دارد نتواند داد که کلکم

راعٍ وکلّکم مسئول عن رعیّته هر شخصی پادشاهی است وجوارح واعضاء
وحواس پنجگانه وقوای بشری ونفس ودل وروح رعیت او این پادشاهی خاص
الخاص است این رعیت را اول غمخواری باید کرد وهریک را در رسیدن حق بکاری که او را
برای آن آفریده اند فرا کردن وعدل وانصاف خویش بدیشان رسانیدن
وایشان را از خشم خدای نگه داشتن واز آتش دوزخ بمتابعت فرمان رهانیدن
بر رعیت خاص دیگر که اهل وعیال اند بانصاف ومعدلت حق گذاری کردن وایشان را
برعایت حق خدای داشتن واز آتش دوزخ حمایت کردن که یا ایّها الّذین
آمنوا قوا انفسکم واهلیکم نارا چون از عهدهٔ پادشاهی نفس وعیال بیرون
آمده باشد آنگه از عهدهٔ پادشاهی عام بیرون تواند آمدن با آنکه بسیار کس
از عهدهٔ پادشاهی خاص بیرون آیند ونتوانند از عهدهٔ پادشاهی عام بیرون
آمدن زیرا که آن نیابت وخلافت حق است وبعد نبوت از آن معظم تر و
فاضلتر کاری نیست لاجرم ثواب آن بی شمار است وهیچ طاعت از این فاضلتر
نیست چنانکه خواجه عم فرمود انّ افضل عباد الله عند الله منزلة یوم القیمة
امام عادل رفیق گفت فاضلترین بندگان خدای نزدیک خدای در منزلت
ومرتبت پادشاهی عادل بارفق است وحق تعالی از فضیلت درجت ورفعت

پادشاه

پادشاهی طاعت پادشاه عادل را با طاعت خود وطاعت رسول خویش در یک
سلک کشیده است که اطیعوا الله واطیعوا الرّسول واولی الامر منکم اما بحقیقت
هر آنکه رعایت حق پادشاهی خاص نتواند کرد رعایت حق پادشاهی عام نتواند
کرد مثال این همچنانست که کسی نفس خود را بشناوری از غرقاب خلاص نتواند داد
خواهد که غرقه شده را از غرقاب بیرون آورد بشناوری این محال بود ولکن چون
در رعایت پادشاهی نفس خویش انصاف ومعدلت ورزد ونفس امّاره را
بامیر شرع از مقام امّارگی بمقام مأموره که باز رسانید چنانکه در فصل تزکیت
نفس شرح آن برفته است ودل را از مألوفات طبع ومستحسنات هوا فطام دهد
ومتوجه حضرت خداوندی گرداند تا قابل فیضان فیض حق گردد ومؤیّد
بتأیید الهی شود آنگه بقوت ربّانی وتأیید یزدانی در پادشاهی شروع کند
وبنیابت وخلافت حق در بندگان او متصرف شود ودر مملکت سلطنت احکام
بر قانون فرمان می راند تا بهر حرکت وسعی وجدّ وجهد که در این باب
می نماید او را قربتی ودرجتی در حضرت عزت می افزاید امّا حالت دوم
که میان پادشاه ورعیت است اینجا عدل راستی کردن است با خلق خدای
وانصاف گستردن وجور ناکردن وسویّت میان رعایا نگاه داشتن

تا قوی بضعیف ستم نکند و محتشم بر درویش پای ننهد اما احسان ابنا در کرم و مروت
خویش بر عایا رسانیده است چنانکه تقویت ضعفا کردن و با اقوام امداد
نمودن و درویشان و نیازمندان را به نفقات و صدقات دستگیری
کردن و صادر و وارد را تعهد فرمودن خصوصا آنها را که از مسافت
بعید و دیار دور دست به امید قصد حضرت کرده باشند و در نهاد بده
که هم موجب جزای جزیل باشد و هم سبب ثواب جمیل و علما را موقر داشتن و
ملتفی المؤنة گردانیدن و طبقه علم را بایادی و کرامات بر تحصیل محرص نموده
و صلحا و زهاد و عباد و متصوفه را محترم و متبرک داشتن و معاونت
ایشان مغتنم شمردن و کوشش نمودن ایشان و منزویان را بار طلبیدن و اگرچه ایشان
نخواهند و نطلبند از وجوهات حلال ایشان را امداد کردن و فارغ البال
داشتن تا بخدا تعالی مشغول باشند از سر فراغت و جمعیت چه جهان
به برکات انفاس و اخلاص ایشان قایم است و این جماعت را در بیت المال
حق و نصیب است و بدیشان رسانیدن واجب است اگرچه ایشان نطلبند
از سر جمعیت دل و علو همت و همچنین سادات را محترم داشتن
واجب است و حق ایشان بدیشان رسانیدن از حسن غنیمت

فرض عین و اگرچه صدقات بدیشان نتوان داد و لکن صله و هبه و ادرار
عطیت هدیه باید داد و اگر در اداء حقوق این طایفه تقصیری رود
ظلم و معصیت باشد والله اعلم بالصواب وایتای ذی القربی حق گزاری
عموم رعایاست چه رعیت پادشاه را بنیابت قرابت اند بلکه بجای اهل
و عیال اند وصیت خواجه عم در آخر حیات و حالت وفات این بود که الصلوة
و ما ملکت ایمانکم یعنی نماز بپای دارید و زیردستان را نکو دارید هر انعام
و احسان و انصاف و معدلت و ایادی و مکرمت و مدارا و مواسا و لطف
و رفق و سیاست و حراست که پادشاه در حق رعیت فرماید از صله رحم
مروت سلطنت است و قوام آن ثبات و دوام مملکت که خواجه عم حسینی
فرموده العدل والملک توامان گفت عدل و ملک دو برادر اند از یک
شکم آمده بجای دیگر میفرماید الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم
فرمود که ملک با کفر پاینده تواند بود و لکن با ظلم پاینده نتواند بود
هر سنت حسنه که در تخفیف رعایا و آسایش خلق در مملکت نهاده آمد
و هر بدعت سیئه که بر داشته شود هم از قبیل صله رحم و تا منقرض عالم
هر پادشاهی که بدان سنت حسنه کار کند و آن تخفیفات را مقرر دارد معنی

دارد ثواب آن همه در دیوان این پادشاه نویسند و اگر بضد آن عیاذاً بالله
پادشاه ظلم کند و بدعتی نهد و قانونی سازد که پیش از آن نبوده باشد
و اگر بوده باشد پادشاهی دیگر برداشته باشد او باز بجای نهد تا منقرض
عالم هر پادشاهی که بران بدعت بد برود و بدان قانون شر کار کند
عقاب آن جمله در دیوان آن ظالم مبتدع نویسند چنانکه خواجه عم میفرماید
من سنّ سنّة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها الی یوم القیمة و بحقیقت
بر پادشاه عادل واجب است که اگر در عهدهاء دیگر قانون بد نهاده باشند
و حیفی و جوری بر رعیت کرده یا خراجی گران بر موضعی نهاده تخفیف
کردن و آن قانون برداشتن این عذر مقبول نیفتد که گویند
من چنین یافتم یا گوید وبال بر گردن آنکس که نهاد که وبال بر آنکس خود
باشد و او نیز چون میداند و دفع نمیکند بدان ماخوذ باشد و دیگر
پادشاه چون شبان است و رعیت چون رمه و اگر در رمه بعضی بز با قرن
باشد و بعضی میش بی قرنه باشد چون صاحب قرن خواهد که بر بی
قرن حیفی کند و تعدی نماید آفت او زایل کند پس گرگ رمه اسلام
کفار ملاعین اند و در این عهد سخت مستولی شده اند در دفع
شر

شر ایشان شبانان ملوک و سلاطین و امراء و اجناد در ایجان کوشیدن
واجب است که نان و آب و امکنه آنکه بر ایشان حلال شود که با کفار و اعداء دین
تیغ زنند و دفع شر ایشان از مسلمانان کنند و اگر نیز کافری مسلمانانرا
زحمت بنماید بر پادشاه واجب است بغزا رفتن و فرمودن و دیار کفر گشودن
و اسلام آشکارا کرده کردن و در اعلاء کلمه توحید کوشیدن لیکون
کلمة الله هی العلیا و در رمه رعیت فوج صاحب قرن ظالمان قوی دست
اند از امراء و اجناد و ولاة و شحنکان و پاسبانان و مطیعان و اصحاب
دیوان و ارباب مناصب و نواب و گماشتگان حضرت و عمال و روسا
و قضاة و حکام و رنود و اوباش که هر یک چون فرصت یابند مناسب
قوت و شوکت و آلت و عدت خویش در بند آید و استیلاء دیگری
باشد رعایا را بکلی با ایشان باز نباید گذاشت و بر هیچ کس اعتماد کلی نباید
کرد پیوسته متفحص احوال هر طایفه باید بود که روز قیامت احوال
رعایا و خیر و شر ایشان نقیر و قطمیر از پادشاه پرسند کما لامیر
راع علی رعیته و هو مسئول عنه و اما فحشا و منکر و بغی پادشاه بر رعیت
آنست که در میان ایشان فسق و فجور و فحشا و جور زنده کانی کند

وایشان از اهل فساد دارد یا از فساد منع نکند والعیاذ بالله بفرزندان ایشان
بچشم خیانت نگرد و خاندانها را بدنامی دهد و در عهد او اهل فساد قوت
گیرند اهل دین و علم و صلاح کسادی یابند و بازار اهل فسق و ظلم و فساد
و مطرب و مسخره رواج گیرد و کار عوانان و غمازان رونق پذیرد و مردم
فرومایه و بدگهر و بی اصل و مفسد و نمام و جربزه زده و ظالم
و غاشم و غدار و مکار و محتال و سوخ و وقح در مملکت و حضرت
بر کار شوند و ظلم و فساد را در نظر پادشاه در صورت نصیحت و کسوت
مصلحت آرایش دهند و باغراض فاسد خویش چنان فرانمایند که ما دوستان
و مشفق این دولتیم و در بند توفیر دیوان و زیادتی خزانهٔ پادشاهیم
در مملکت بدعتها نهند و رسوم وضع کنند و بر خراجها بیفزایند و علمها
قباله کنند و علمهای نو درافزایند و بر بعضی چیزهای که قباله نباشد قباله
نهند و بر مردم بهانها گیرند و مصادره کنند و استقضاء جویند و
جنایتهای جرم شناسند و بر بی گناهها تهمتها نهند و باندک جرم
جنایت بسیار بشناسند و قسمات و توزیعات بنا واجب کنند و در مال ایتام و ارث
و ایتام تصرفات فاسد نمایند و بر اهل تجارت باجها و بیاعها نهند

و در راهها

و در راهها باج گیرند و در اوقاف تصرف فاسد کنند و حق از مستحق باز گیرند
و بر طریق رشوت طلبند و مشاکله را بر ابطال حقوق مصارف اوقاف استیلا
دهند و در باد رارات و انتظام معاش ائمه و سادات و زهاد و عباد و فقرا
و صلحا و حفاظ طعن زنند و در ابطال آن خیرات سعی نمایند و از آن
از بی اعتقادی و جهل و غفلت خدمتی شناسند و توفیر پندارند و هم
از این نظر ارباب حوایج بر درگاه محروم گذارند و احوال ایشان عرض ندارند
و خیرات و مبرات و صلات و صدقات پادشاه را از مستحقان بریده کرده باشند
این جمله آن باشد که بدنامی و دنائت پادشاه آوازه ظلم و فسق و بخل
و دون همتی باطراف و اکناف جهان منتشر کرده چه این طایفه بیگانه را کار
باشند بدین جهت پادشاه را در جهان ببدسیرتی و بی مروتی و خست معروف
گردانند و تا منقرض عالم آن اسم بد برو بمانند و در دعاهای بد و لعنت خلق
و نکوهش ملوک در حال حیوة و بعد از وفات برو گشاده شود و مذموم السنها
و مردود دلها گردد و همتهای ارباب علوم و اصحاب قلوب از ایشان منقطع
شود و از ادعیه صالحهٔ صلحا محروم ماند آن احوال دنیاست تا کار آخرت
و قبول و رد حق کجا رسد البته ظاهر است هرچه آن مفسدان بدعوی دوستی

و هواداری و تقرب بحضرت او بدو وابسته باشند و اعراض فاسد خویش حاصل کرده
فردا که یوم العرض الاکبر خواهد بود حسنات آن صغیر و کبیر از و باز خواهند و بهر مثقال
ذره از خیر و شر جزا و پاداشت او بواجبی بدهند که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره
و من یعمل مثقال ذرة شرا یره هر امروزی را فردایی هست بیت افراز ملوک را
نشیبی است مکن • در هر دل و جان از تو نهیبی است مکن • بر خلق ستم اگر سبی است مکن •
از هر سببی باز حسابی است مکن • بحقیقت هر کس از معتبران بحضرت ملوک که ایشان را
بر ان ظلم و فساد دلیر میکرده اند و دوستی مال و جمع آن بر نظر ایشان می آرایند
تا ایشان بحلال و حرام در جمع مال میکوشند و آن برد رویشان می نهند و مستحفا
می گذارند و زر و بال می اندوزند و ناکام تا بحادثه یا بمرگ آن جمله تلف میشود
که مال البخیل لحادث او وارث و بدنامی دنیا و عقاب آخرت بدیشان می ماند
آن طایفه اگر چه دعوی دوستی میکنند اما دشمن ایشانند و اگر پادشاه صاحب اقبال و
نظر افکند بفراست شاهانه این آفات باز بیند از این جنس مفسدان ولی سیرتان را
یکی بحضرت خود راه ندهد و ایشان را هیچ شغل نصب نفرماید و چون بجا یکی
امور چنین احوال از شمایل ایشان مشاهده کند از حضرت براند و از مملکت
نفی کند اما هر پادشاه در این روزگار این نظر نمی بخشند و این سعادت
نمی دهند

نمی دهند بلکه اهل روزگار از غایت حرص دنیا بیشتر چنین عوانان و بدکاران را بخود را
میدهند و شغل می فرمایند و مقرب میکرده اند و از صحبت هنرمندان و آزادگان و اهل
معنی و ارباب فضل و اصحاب مثوبات و دانایان نیک و ناصحان و عزیزان و شریف
گوهران محروم می مانند و اگر نیز نادره از این نوع کسی در حضرت ملوک باشد
بی ملتفت و منکوب و نامقبول بود از بهر آنکه نه نیکو سیرتی از سیرت بد دیگران
ترسد که در قربت چنان فرا نماید که او در بند توفیر دیوان نیست و در تقصیر
مزاحمت کوشد و جلالت و کفایت ندارد تا آنکه بفرصتها دست یابند و او را
از نظر پادشاه بیندازند پادشاه خردمند سعادتمند موفق مؤید از حضرت
جلت آلائه بنور فراست شاهانه نظر کند در احوال زمانه که این گنده
پیر مکاری بی وفاء ناپایدار از ابتداء عهد فلک دوار تا انتهاء کار روزگار
چند هزار برناء چون نگار و جوان خوب نوبهار را شوهر گرفت و هر یک را
صد هزاران ناز و نشاط به یک دست در بر میکشد و بدیگر دست با خنجر
قهر بر میکشد کدام سر بر بالین بیافت که نه برید کدام شکم پر کرد که بازش
بگرسنگی تهی نکرد و کرا نوش داد که نه نیش زد و کرا نان داد که نه نمک
بر دل ریش زد لقمه گوشت خوش که افکند که عاقبت پوستش نکند استخوانی

بکه جنید که مغزش نمکید و یا کرا جانی داد که نه از ترک امان داد کرا کلاهی بر سر
نهاد که سرش بباد داد که دل با او بست که نه شیشهٔ دلش نشکست که از و خندید که
باز برو خندید. بیت: کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد • که جز بی‌مغزی خود
چه تو دلدار نپسندد • اگر تو کیسهٔ عاشق توانسوختی بدست آری • قبا گر تو
بردوزد کمرها گر تو بربندد • اگر تو خود همه جانی چنان بستاند از تو دل • که یک
چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد • کدام دوست را بخواند که نه بدشمنی
زد در بر اند کدام عزیز را بنواخت که نه از مذلتش بگداخت با که نرد وفا باخت
که عاقبت دغا باخت کدام بیچاره را امیر کرد که نه عاقبتش اسیر کرد کرا در مملکت
وزیر کرد اید که نه عاقبت رخسارش چه زرد کرد اید کرا بر تخت شاهی نشاند
که نه چون تخت شطرنجش با دو شاه بونشاند تا چون بدیده اعتبار بدین عهد
دنیاء ناپایدار و بی‌وفایی سپهر مکار مشاهده کند بر سر غرور فرود شود
و بر زخارف تنعم دو روزهٔ فانی غره نگردد و یقین شناسد که چون با دیگران
وفا نکرد با او هم نکند پس بر خود و بر خلق خدای از بهر جهان عاریتی
ستم نکند که دنیاء بی‌وفا سر بسر از ادموری نیرزد چرا عاقل برای او
از خدا و خلق او و رنجد با آنکه بدست آید هم هیچ نباید چنانکه این ضعیف میگوید

خسروا

خسروا بشنو ز من از چون منی کم کاستی • راستی بتوان شنود از هیچ بی ناراستی
سر ببر دنیا نیرزد موری آزردن که خود • چون بدست آری اگر یابی زنی زیباستی
کس روا دارد ز خود آزار حق جستن کسی • از برای بی‌وفایی ناکسی کم کاستی
گر نه دنیایی وفا بودی و مردم کش چنین • در جهان حاکم کنون هم آدم و حواستی
چون جهان بگرفت اسکندر ز دارا هم بستد • گر جهان را راستی شد در جهان داراستی
آن همه شاهان ایرانی و تورانی کجا • گر بهیبت تیغشان بسته کمر جوزاستی
در نظر کردی به بزم و رزمشان گفتی خرد • گر سپاه و گنج هر شاهی جهان دریاستی
خاک تیره باز گفتی حال هر شهر و دشت • تا شود معلوم رایت خاک اگر گویاستی
آنکه نیکی کرد نام نیک او باقی بماند • ور بدی کردی بگیتی هم بد و رسواستی
برگرفتی عبرت از حال ملوک پاستان • چون شنیدی داستانشان گر کسی داناستی
آنکه فردا دید خواهد غافلی امروز هم • باز دیدی عاقلی گر چشم دل بیناستی
هر کسی فردا چه کشت خویشتن خواهد درود • کشت خود امروز بهتر کاشتن گر خواستی
آنکه خلق از کار دنیا گشت ناپروا چنین • ای دریغ آن خلق را با کار دین پرواستی
اما حالت سیم که پادشاه را با خداست آنجا عدل راست داشتن ظاهر و باطن است
با خدای و سر و علانیه با خدا یکرنگ کردن و سلطنت و مملکت همچون گری

بر میان بندگی داشتن چنانکه خود را و مملکت را برای خدای دارد نه چنانکه
مملکت و خدای را برای خود خواهد و احسان اینجا بدان معنی که خواجه علیه السلام
فرمود الاحسان ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک گفت احسان
آنست که حق را چنان بندگی کنی که گویی تو او را می بینی و اگر تو او را نمی بینی یقین
دانی که وی ترا می بیند و بندگی و تعبد پادشاه این نیست که بطاعت نافله
مشغول شود با نماز و روزه و تلاوت قرآن و با جمیع اوقات بعزلت و خلوت
مشغول باشد و مصالح خلق فرو گذارد و اصحاب حوایج را محروم گذارد و از صلاح
و فساد ملک بی خبر ماند و رعایا را بدست ظلمه و عوانان باز دهد و کار ثغور
مختل بگذارد که این چنین معصیتی باشد زیادت از جمله معاصی و لکن تعبد
پادشاه آنست که بعد اداء فرایض و سنن و رواتب روی بمصالح ملک آرد
و از احوال بلاد و عباد و عناد متفحص شود و برعایت حقوق مسلمانی
و مسلمانان قیام نماید و در بندگان خدای و احکام پادشاهی تصرف کند
که گویی در خدای می نگرد و اگر آن قوت و نظر ندارد یقین داند که در همه احوال
خدای بر او می نگرد تا هر چه کند بفرمان کند و از الایش هوا و طبع پاک دارد
تا هر یک قدمی شود او را در سلوک راه حق و موجب قربتی و رفعتی گردد بحضرت

ربوبیت

ربوبیت اما ایتای ذی القربی التجا صله رحم عبودیت است که طرفة العین سر
از آستانه بندگی بواسطه خلوص نیت در هر حکومت و سلطنت که راند بر ندارد
و مداومت نمودن بر ذکر زبان با حضور دل در هر حال که باشد مگر در آن موضع
مخصوص که ذکر زبان منهی است که آن حالت ذاکر کلمه لا اله الا الله حی باشد و
در باقی احوال بزبان و دل ملازمت صورت و معنی کلمه می نماید چنانکه شرح
آن در فصل کیفیت ذکر و آداب آن برفته است و در هیچ حال بپادشاهی مجازی
فانی دنیاوی فریفته و مغرور نشود لا تغرنکم الحیوة الدنیا بر آستان نهاد دل
منه که جای ذکر برای نزهت تو برکشیده اند قصود و هشیار و بیدار باشد
تا هیچ وقت بنظر عجب و خوش آمد خود و مملکت خود باز ننگرد چون فرعون که گفت
الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی تا بخود بینی چنان مستغرق
شد که نظر او بکل از خدای محجوب ماند تا دعوی خدایی کرد و لاف انا ربکم الاعلی
زد که بعجز و انکسار و بیچارگی و افتقار پیوسته ملازمت آستانه عبودیت
نماید بیت ز کویش ای دل پر درد پای باز مکش ٭ و گرچه دایم جان بادیه پیمای تو نیست
بر آستانه در سر تو بر زمین میزن ٭ که پیشگاه سرای جلال جای تو نیست ٭
تکیه بر سلطنت محمودی نکند ایاز وقت خود باشد پیوسته عجز هیچ نکرد

اما الحشا ومنکر وبغی درین حالت کبر ونخوت پادشاهی وترفع وتفوق سلطنت ماست
کدی اختیار در دماغ ملوک بدید آید وآن نتیجهٔ دید استغنا وکثرت احتیاج
خلق بخود است واکر این مرض را معالجت نکند از این آفت وعلت طغیان حق
تولد کند چنانکه حق تعالی فرمود انّ الانسان لیطغی ان رآه استغنی وجای
دیکر فرمود ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض و یقین باید دانست
که چون بنده بچشم استغنا وعزت وسلطنت بخود باز نکرد تکبر وتجبر در دماغ
او ظاهر شود واکر بچشم حقارت ومذلت در خلق خدای نکرد در حال
از نظر عنایت حق بیفتد خواجه عم فرمود لا یدخل الجنة من کان فی قلبه
مثقال ذرة من الکبر پرسیدند یا رسول الله کبر کدام باشد کفت کبر
آنست که بچشم حقارت بمردم نکرد وحق باز نشناسد دید الکبر تحقیر
الناس وسفه الحق معالجت این مرض است که چون طاوس نفس پر و
بال سلطنت ومملکت خود فرود نکرد وخوش آمده آن در روی پدید
آید خواهد که در عالم تکبر وتجبر خود پرواز کند بپای سیاه عجز وفنا
در نکرد ونظر کند که اول از چه بوده ام الم نخلقکم من ماء مهین ببیند
که اول قطرهٔ آب خوار بود ودر آخر مشتی خاک خواهد شد ودر میان

حامل

حامل قاذورات است اسیر یک لقمه ویک قطره وعاجز آنکه آن لقمه وقطره
چون بکذارد که اکر در روی بند شود راضی باشد که هر دو جهان بدهد
تا از آن خلاص یابد ومع هذا اللحظة فلحظة منتظر آنکه سیلاب اجل در رسد
ورسم وطلل خانه عمر که کردش افلاک بدست شب وروز چیبهای آن
یک یک بر اکنده بکلی خراب کند درچنین حالتی سلطنت ومملکت عاریتی
چه مغرور باید شد وازچنین دولتی دربدر چه حساب بر باید کرد این کسری
الملوک ونوشروان واین قبلهٔ شاپور واین اصغر الکرام ملوک الروم
مهم مذکور ـــ عاقل بچه امید در این شوم سرای ٭ بر دولت او دل نهد
از بهر خدای ٭ چون راست که خواهد بنشیند از پای ٭ کیرد اجلش دست که بالا
بنمای ٭ تا چون بر این احوال وقوف یابد طاوس نفس از خجالت پر و پای فرو
کذارد وسر بر بنیاد آورده اند که وقتی یکی از ملوک وزیر خود را فرمود که از بهر
من چیزی بساز که چون بسط بر من مستولی شود بدان نکرم صولت بسط بشکند
وچون قبض بر من مستولی شود در آن نکرم تسکین پذیرد واکر غضب
استیلا یابد بدان اطفاء نایرهٔ غضب توان کرد وزیر انکشتری ساخت
بر نکین آن نقش کرد ثم ماذا یعنی پس حاصل جز مرک چه خواهد بود

[illegible] ملك در دم [illegible] نعمت وحکم وسلطنت
بچشم خوش آمد نگریستی بسط طول ونظر تنعم استیلا آوردی بنقش خاتم در نگریستی
برخواندی که تم ماذا پس حاصل جز مرگ نخواهد بود وگور وحساب ومیزان
وصراط در حال بسط بقبض مبدل شدی وهر وقت بحادثه یا مصیبتی قبض
استیلا یافتی بخاتم فرو نگریستی باز با خود گفتی که چون حاصل مرگ است غم
بیهوده چرا باید خورد وقت او خوش گشتی وچون آتش غضب استیلا یافتی بخاتم
درنگریستی وگفتی حاصل این غضب راندن چه باشد جز مرگ وحساب ومیزان
در پیش است تسکین نایره غضب بودی بجای زحمت مرحمت پدید آمدی بیت
چه باشد نازش نالش باقبالی وادباری ۞ که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی ۞
اما سیرت ملوک با هر طایفه از رعایا وشفقت بر احوال خلق بدانکه پادشاه
در جهان بمثابت دلست در تن که پادشاه چون بصلاحیت خویش در پادشاهی
بازآید همه جهان بصلاحیت خویش بازآیند واگر پادشاه در پادشاهی تصرفات
فاسد کند همه جهان بفساد آیند چنانکه خواجه عم فرمود ان فی الجسد ابن آدم
مضغة اذا صلحت صلح بها سایر الجسد واذا فسدت فسد بها سایر الجسد الا وهی
القلب وهم ازین مناسبت میفرماید الناس علی دین ملوکهم ووزیر پادشاه
بمثابت

بمثابت عقلست در [illegible] کار است تا [illegible]
بدان تصرف کند ومصالح کلی وجزوی بدان نظر او رعایت کند پادشاه را
از وزیر عالم عادل منصف ممیز داهی کافی امین متدین پاک اعتقاد صاحب همت
نیکوخلق کریم طبع شریف ذات با مروت اصیل واقف جهان دیده کاردان
کارکن صاحب تجربه مهربان مشفق ناصح ناگزیر است که در جملگی احوال مملکت
ومصالح سلطنت از خصوص وعموم با او مشاورت کند وبصواب دید او
ونظر شاهانه خویش واستمداد فیض حق رعایت حقوق عباد وبلاد ووضیع
وشریف وخاص وعام قیام نماید بواسطه حالات وکفایت ومباشرت
وزیر جمله ارکان دولت ونواب حضرت وعامه رعیت را مراجعت با او بود
تا پادشاه بفراغت ورفاهیت بجهانگیری ومصالح شرایط سلطنت مشغول
تواند بود والا پادشاه را چون بجهانداری واحکام وزارت قیام باید نمود
از جهانگیری وناموس سلطنت بازماند واحوال مملکت ورعیت مختل
شود چه گفته اند لکل عمل رجال دیگر آنکه بمعاونت وزیر نیکورای در مملکت
از مصالح رعایت آن توان کرد با دوست ودشمن که بلشکر فراوان وخزاین
جهان دست ندهد ونیز یاری باشد در دین که بمناصحت او در خیرات

حریص شود بمعاونت او در دیگر امور و در عدل گستری موفق گردد خواجه ۴
از اینجا فرمود اذا اراد الله بملکٍ خیراً جعل له وزیراً صالحاً ان نسی ذکره
وان ذکره اعانه فی الجد و وزیر نیک موجب نظام و انتظام دین و دنیا باشد
و بسبب او پیوسته آسوده و مسرور و دود و ستکام باشد شعر بدانا بفرمای هموار
کار * چو خواهی که کارت شود چون نگار * چه هر کار کرد در بدانا تمام * بدانا سپار
زمانه بکام * ز دانا توان یافت آرام دل * ز نادان نیابد کسی کام دل * چنین
خواندم از دفتر زر نوشت * که دانا بود بی گمان در بهشت * و چون وزیر
شایسته باشد باید که او را محترم و موقر دارد و حکم او در ممالک نافذ گرداند تا
جاحترام و احتشام وزیر قوت بازوی عظمت سلطنت باشد چنانکه
حق تعالی منت می نهد بر موسی بوزارت هارون علیهما السلام که سنشد
عضدک باخیک و نجعل لکما سلطاناً و همچنین دیگر ارکان دولت و اعیان
حضرت هریک بمثابت عضوی و حاستی و قوتی اند چون مستوفی و مشرف
و ناظر و عارض و طغرایی و منشی و دبیر و حاجب و خازن و استاد الدار
و جملگی عمله اندرونی و بیرونی بمثابت حواس خمسه و قوای بشری اند چون
چشم و گوش و بینی و زبان و لمس و فکر و خیال و وهم و حافظه و ذاکره و جز

مشترک

مشترک و امراء دولت که با قوت و شوکت و آلت و عدت و همت و مسئولیت باشند
بمثابه اعضاء رئیسه اند بی معاضدت امراء دولت قوام سلطنت و نظام مملکت
ممکن نیست و دیگر امراء که فروتر اند بمثابت دست و ساعد و عضد و ران و زانو
و ساق و پای اند و باقی اجناد و حواشی و خیل و قوم و عموم رعایا به تفاوت
درجاتهم بمثابت عروق و اعصاب و عظام و عضلات و شعور تمامی بدن اند
چنانکه شخص انسانی بدین جمله محتاج است و اگر یک عضوی از این جمله نباشد
شخص ناقص باشد همچنین پادشاه بدین جمله محتاج است و اگر یکی از اینها نباشند
کار مملکت بدان قدر نقصان پذیرد پس پادشاه باید که هریک از این ارکان
دولت و اصحاب مناصب را بقدر اهلیت و استعداد تمام و امانت و دیانت
و نیکوسیرتی که معلوم کرده باشد و یقین شناخته در ولایت و اقطاع و منصب
و شغل خویش نصب فرماید و تمکین دهد بشرایط کار خویش و مصالح ملک و نیکو
خدمتی حضرت قیام نماید و از احوال هریک باید که واقف باشد و داند که مالک
با وضیع و شریف چه میرود و از جمله معظمات امور سلطنت یکی آنست که شخصی
خردمند هوشیار معتمد صادق القول را بمنهی و صاحب خبری نصب فرماید
تا پیوسته متفحص احوال و مستخبر اقوال دوست و دشمن و دور و نزدیک باشد

تا پادشاه را بر جملگی احوال ممالک خبری دهد و او را از خیانت خاینان و وثوق
و امانت امینان واقف می کرد اند و اگر در مملکت بر رعیت از ظالمی حیفی میرود
یا از خصمی حرکتی صادر میشود که موجب خللی باشد عرضه می دارد تا بتدارک آن
مشغول شود و خاینان را جهت و تجسس بفرماید و طمع طامعان بریده کرده و انچه
اقطاع و معیشت و جامگی هر طایفه باشد بتمام مجری دارد تا باحتیاج ضروری در ظلم
و خیانت نیفتند و سخن بعضی در حق بعضی نشنود و احتیاط تمام نشود که جمعی
در حق امینان بحسد طعنها زنند و بخیانتی فرا نمایند و مشفقان را بخیانت
منسوب کنند و مخلصان را تهمتها نهند و اگر از مخلصی خرده در وجود آید که خللی
زیادتی نخواهد بود عفو پادشاهانه را کار فرماید و حلم ورزد و بهر چیزی در خشم
نشود و سیاستها با فراد نفرماید مگر مصلحت ضروری و اگر جرمی باشد که از آن
در نتوان گذشت و جزاء سیئة سیئة مثلها بر خواند و بر سر آیت والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین را نصب دیده دارد
چنانکه بسهل جایی و سست مزاجی بسلس العنان منسوب گردد و اهل فتنه
و فساد دلیر گردند و در دماغ فسادها پدید آید بلکه پادشاه باید که بسیاست
و انتقام و دیانت و حمیت مشهور باشد اما اگر جرمی خورد باشد بتخویف
وتهدیدی

و تهدیدی نماید و عفو کند بعد از تحبت و نصیحتی تمام و اگر جرمی باشد که بحق
قصاص بود یا جنایتی که بخلل مملکت تعلق دارد اهمال نباید کرد که مصلحت توقف نبود
و بفرمان شرع بعد از اتفاق و بحث تمام و یقین صادق بتیغ سیاست کار
فرمودن که این معنی چون علت اکله باشد حادث در عضوی که پدید آید
توقف نتوان کرد این عضو را بتیغ جدا باید کرد تا آن علت بعضو دیگر سرایت
نکند و انچه جنایتی باشد که با دشمنی در سازند و قصد پادشاه کنند یا قصد
مملکت بهیچ وجه از آن در نتوان گذرانید بیت عضوی کرد و سست شود
یا دشمنی دو دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن و در کل کار طرف تفریط
و افراط گوش باید داشت که خیر الامور اوسطها در سیاست چنان مبالغت
نباید نمود که مردم هراسان و نفور شوند و خوف و نفرت بر طبایع مستولی گردد
و نفوس متنفر شوند و مکرها و حیلها سازند و فتنها انگیزند که موجب
تشویش مملکت باشد مصراع چنانشان مکن دار زنهار کی که جان را بکوشند یکبارگی
و نیز چندان حلم نباید ورزید که وقع پادشاهی و هیبت سلطنت از دلها
برخیزد و مفسدان و اراذل دلیر گردند و ظلم مستولی شود و کار بر مصلحان
و ضعفا و غربا تنگ آید و از جوانب خلل عظیم تولد کند و در سخاوت بحد

علو باید کرد که باسراف و اتلاف و تبذیر انجامد که آن مذموم است و در آن
حق تعالی می فرماید ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین وجای دیگر میفرماید
ان الله لا یحب المسرفین ولکن تبذیر و اسراف در اخراجات دنیاوی است
هرچه در کار دین صرف کنند اسراف و تبذیر نباشد و در حفظ مال بجدی نباید کوشید
که به بخل و خست منسوب گردد و پادشاه را که هیچ آفت بدنامی بتر از بخل نیست
که بخیل بدنیا و آخرت مذموم است و خاسر چنانکه حق تعالی میفرماید ولا
تحسبن الذین یبخلون بما آتیهم الله من فضله هو خیرا لهم بل هو شر
لهم سیطوقون ما بخلوا به یوم القیمه مال و نعمت فضل خداست
و در خلق خدای دریغ نباید داشت بلکه بحقیقت بخیل فضل خدا از خود دریغ میدارد
بخیل چه انچه میدهد از آن اوست و انچه مینهد از آن دیگر است. منه مال
فراوان کان ترا نیست • ترا گر دهد درد آن نشانی • اگر خواهی بنه تا بازمانی
واگر خواهی بده تا باز یابی • و تا تواند جهد کند که از مال و ملک خویش نیک نامی
دنیا و ثواب و درجات آخرت تحصیل کند که امکان هست گفت وقتی گرسنه
بدر دوکان نانبائی فراز رسید نان بسیار دید نهاده نانبا را گفت تو که را
میخورانی گفت از انکه تا کی امیر اجل کمین برگشاید و ملک را از سر تخت مملکت

برباید

بر باید و رنج برد چندین ساله او بدست دشمنان دهد و آتش حسرت
و ندامت او را در جان نهد و وزر و وبال بر گردن او بماند و دشمن او بر تخت مملکت
او بنشاند چنانکه این ضعیف گوید شعر دولت این جهان اگرچه خوش است
دل مبند اندرو که دست کش است • هر کرا چرخ شاه بنوازد • چون بیاید
بطرح بندازد • هست آبی چه در فلات سرآب • در فریبد ولیک ندهد آب •
انکه آورد چرخ شاه و وزیر • ملکشان داد تاج و تخت و سریر • کارها را
بکام ایشان کرد • خلق را جمله رام ایشان کرد • همه مغرور مایه دار شدند • همه مغرور
روزگار شدند • چون درویشکان مکیدندی • مغز بیچارگان کشیدندی •
همه مشغول ماه و سال شده • همه مغرور جاه و مال شده • ناگهان تند باد قهر وزید
وز سر تختشان بتخته کشید • تنشان را بخاک مدفن داد • ملکشان را بدست دشمن داد •
وز راینها بدان جهان بردند • مالشان دیگران همه خوردند • وانکه حقش بلطف خود بنواخت
نیک و بد را بنور حق بشناخت • بانداخت نا روا از نورد • دل نه بست اندرین سرای غرور •
باقی عمر خویشتن دریافت • بصلاح معاد خویش شتافت • غم آن خورد کو ازین منزل
چون کند کوچ شادمان خوش دل • هرچه از ملک و گنج شاه داشت • برد با خویشتن چو بگذاشت •
لاجرم چون رسید کار بکار • رفت با صد هزار استظهار • هر کرا دیده بصیرت

نبو ذالکی منور است او را کذاشتن جاه و حال فانی مضورست کار کنون کن که کد خدای
جهان بنده کنون خر که نیست وقت کرانی خواجه ع فرمود اذا مات الانسان
انقطع عمله الا عن ثلث صدقة جاریة او علم ینتفع به او ولد صالح یدعوا
له بالخیر چه دولت باشد شکرف تر از آن که چون بنده از اعمال فرو ماند هر لحظه
طبقهای رحمت و کرامت از حضرت عزت ملائکهٔ مقرب بدو میرسند که این ثواب
راحتی است از تفاع خیرات تو بفلان بنده که بنده است و ذنبها تو تا خود را
در معرض شقاوت و ابطال نینداز و بمثقال ذرهٔ سعی در تغییر و تبدیل
نخواهد بود که اگر یک بقعهٔ خیر مقبول افتاده باشد و روح را در حضرت
عزت بدان وسیلت قربتی پدید آمده بتوسط مظلمهٔ خویش عرضه میدارد
از عهدهٔ این واقعه که بیرون توانی آمد و چون بر مصرف خویش بمنصب
استحقاق صرف کند بسط واقف حق تعالی چندان ثواب که واقفان آن خیرها
دهد او را همان بدهد و علما چون قضا و غیر آن بکسی باید داد
که بذات صفات که در وزارت یاد کرده شد موصوف بود چه هر ظلم
و فساد که از ایشان در وجود آید و بال بر کردن آن کس خواهد بود که ایشان را
برخلق مستولی کرده است قال علیه السلام ما من راع الا یحوط رعیته الا بوتی

بنصیحة الاکتبه الله بمخرة فی النار و هم چنین میفرماید ما من امیر عشیرة الا یوتی
به یوم القیمة مغلولة یده الی عنقه اطلقه الحق او اوبقه الجور و چنانکه هیچ مرتبه
سودمندتر و بلندتر از مرتبهٔ پادشاهی نیست چون توجه کنند که ما من احد
افضل منزلة من امام ان قال صدق و ان حکم عدل و ان استرحم رحم همچنین هیچ
مرتبه با نقصان و خسران تر از مرتبهٔ پادشاهی نیست **بیت** گر با تو قضا بدی سگالد حکمی
در سوختنت از تو بنالد حکمی و ز بیره زنی شبی باه سحری اقبال تو را کوش بمالد حکمی
والله اعلم بالصواب **فصل سیم** در بیان سلوک وزرا و نواب و اصحاب
قلم قال الله تعالی و اجعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی اشدد به ازری
و قال النبی ص اذا اراد الله بملک خیرا الحدیث بدانکه وزارت تلو سلطنت است
چنانکه سلطنت تلو نبوت خدای تعالی است که محتاج وزیر و مشیر نیست که لا یشغله
شان عن شان باقی انبیا نیز محتاج وزیر بودند چنانکه موسی فرمود و اجعل
لی وزیرا و خواجه ع فرمود که وزیران فی السماء و خلفان فی الارض فاما وزیرای
فی السماء جبرئیل و میکائیل و اما خلفان فی الارض ابو بکر و عمر و مملکت
بر مثال خیمه است ستون آن وزیر صاحب رای است و طنابهای آن امرا
و اجناد و میخهای او عدل پادشاه خواجه ع از اینجا فرمود الملک یبقی مع الکفر

ولا یبقی مع الظلم و چون وزیر بمثابت ستون است چندانکه رفعت تر بود
مملکت او با شکوه تر باشد و لکن باید که چون ستون خیمه چهار خصلت متحلی
بود راستی و بلندی و ثبات و تحمل او را سه حالت است حالتی با خدای تعالی
و حالتی با پادشاه و حالتی با رعایا در هر حالتی باید که این چهار خصلت را کار بندد
مناسب آن حالت اول که او را با خدای تعالی است راستی جانب او را آنکه اشتغال
اگر جانب خلق مهمل ماند غم نخورد که من کان لله کان الله له و بلند همت آنکه علو
بدان معنی که بجاه و مال دنیا فریفته نشود و سر بدین مردار فرو نیارد
چیست دنیا و خلق استظهار خاکدانی پر از سگ و مردار در غرور ش توانگر و درویش
شاد همچون خیال گنج اندیش جاه و مال دنیا را بر مثال زاد و راحله شناسد و ایام
ایام عمر را بر مثال اشهر حج و اجل محتوم را بر مثال موسم و روز وقفه و خود را
قاصد بیت الله جاه و مال قمع بادیه صفات نفس اماره را بوی داده اند که حجاب
کعبه وصال جز این بادیه نیست چون او وسیلت شهوات و تنعمات سعی و حیوانی
سازد ناگاه موسم در آید و دیگران حج گذارند او را در دست جز باد غرور و حرمان
و بر سر جز خاک خجلت و در [illegible] آب حسرت و در دل جز آتش ندامت نماند
ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون دار و سبب درد شد

اینجا

اینجا چرا امید است نایل شدن عارضه و صحت بیمار و ثبات آنست که کاری
که برای خدای تعالی کند از برای ملامت و تعییر خلق از آن روی بگرداند
یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم و تحمل آنکه در کشیدن بار
امانت تکالیف شرع که اهل آسمان و زمین از تحمل آن عاجز آمدند تجلد
و تصبر نماید و در امانت خیانت نکند یعنی بر سلوک جاده حق راسخ قدم
باشد تا آن روز که خطاب در رسد ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی
اهلها در آن حضرت سرخ روی باشد اما حال دوم که با پادشاه است راستی
آنست که ظاهر و باطن با او یکی دارد و اندرون از آلایش غل و غش صافی کند
و بنفاق زند کانی نکند چنانکه در حضور خوش آمد او گوید و در غیبت و بد
که پادشاه کند یا گوید صدق الامیر زند و مزاج او نگاه دارد و در رعیت بخلاف
این باشد یا چون خواهد که از بهر طمع خویش بر کسی حیفی کند بهانه بر پادشاه نهد
و خویش را بری الساحت نماید امانت آنست که آنچه صلاح وقت در آن باشد
و رای صایب اقتضا کند بعبارت هر چه لطیف تر بوقت فرصت عرضه دارد و کلمه
الحق باز نگیرد اما نه در حالت خشم و ملال [illegible] اگر پادشاه در سخن او اعتراضی
یا استدلالی اوفند بسمع رضا اصغا کند [illegible] دانی فراستهای ملوکانه

باشد کلام الملوک ملوک الکلام و بلندی بلندی همت است چنانکه نظر بر هر چیزی
نیندازد و در التماسات بسته دارد و در قناعت و کوتاه دستی کوشد و ثبات
و وفاداری و نیکو عهدیست تا اگر معاندان خواهند او را بهیچ نوع نتوانند
فریفت و تحمل آنست که اگر پادشاه در حالت غضب کند و چون حادثه پیش
آید اگر بتدبیر صالح و رای صایب تدارک تواند کرد بکند الصلح خیر و الا
پادشاه را بر قتال دلیر و حریص کرداند و مدد و معاونت بهرچه در حد امکان
گنجد دریغ ندارد و خوف و هراس از دل او بردارد و او را بخدای امیدوار
کند و مستظهر کرداند الا ان حزب الله هم الغالبون و هم چنین کم من فئة
قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله برخواند فی الجمله در کل احوال باید
که او را بر صلاح دین و ملک در آن باشد دلالت و اعانت می کند
چون وزیر بدین اخلاق آراسته بود دست پادشاه بدو قوی باشد که سنشد
عضدک باخیک و نجعل لکما سلطانا اما حالت سیم با حشم و رعایاست
راستی آنست که درگاه خود بر اصحاب حوایج کشاده دارد و از سلک خوی و تنگ
باری احتراز نماید و با خلق خدای تکبر نکند و پیوسته بغم خوارگی و تیمار
داشت ایشان مشغول باشد و تا احوال ایشان مشوش بود چنانکه حشم با برگ
وساز

وساز و آلت و عدت بود و رعیت مرفه و آسوده حال و این معنی وقتی دست
دهد که وزیر در عمارت و زراعت ولایت جدی بلیغ نماید و پادشاه در بند
جمع مال نباشد و از بهر تقرب بپادشاه در مملکت بدعتها بر ننهند که آن
که از آن پادشاه را بدنامی دنیا و آخرت و خشم خدای تولد کند و در آن کوشد که سبب
استدامت سلطنت بود و موجب قربات و درجات آخرت و بلندی آنست که طمع
بخدمتی و رشوت ایشان ندارد و آثار کرم و مروت خویش بدیشان میرسانند
و ثبات آنست که چون عملی یا خدمتی یا منصبی بکسی تفویض فرمود از گزاف تغیر
و تبدیل نکند و سخن اصحاب اغراض در بیتی مسموع ندارد یا ایها الذین
آمنوا ان جائکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا
علی ما فعلتم نادمین و چون خیانت از کسی محقق شود مدارا نکند
و کوشش دارد تا بر درگاه او کسی رشوت نستاند که ایشان حق بپوشانند
و باستحقاق کار فرماید اشغال و مناصب بکسانی که طال بقا زنند و اهل
آن نباشند ندهد و تحمل آنست که بار حمل ایشان بشفقت همت و شفقت میکشد
و اگر از ایشان خورده در وجود آید عفو کند و ملالت را بطبع راه
ندهد پیوسته از احوال ملک و رعیت متفحص و مستخبر باشد و در ضمیر

چنان اندیشند که این جمله از برای رضای حق و تقرب بحضرت او میکنیم و درآن
می کوشیم تا راحتی بدلی رسد یا شر ظالمی از مظلومی مندفع شود قوله علیه السلام
انصر اخاك ظالما او مظلوما قیل یا رسول الله انصره مظلوما فکیف انصره
ظالما فقال تمنعه فذلك نصرك ایاه تا هر قول و فعل که از وی برین نسق بوجود
آید هریك موجب قربتی و رفعتی و درجتی شود در حضرت عزت بشرط آنکه
از آلایش متابعت هوا و رعونت نفس و نخوت خواجگی و نظر تنعم و بازنامه
خاملی پاك بود که ان الله طیب لا یقبل الا طیبا و همچنین دیگر نواب و عمال
و اصحاب قلم می باید که هریك در کار خویش بقدر حال خویش بدین خصال
متحلی و بدین اخلاق متخلق باشد و باید که این جمله را جز فرایض و سنن
رواتب اوقاتی نیز باشد چنانکه از شب بعضی بذکر یا بتلاوت قران زنده
داشتن و بامداد و شبانگاه همچنین و اوراد دیگر چون نماز چاشت و تهجد
گزاردنست تا از جمله انها باشد که یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون
وجهه اگر از جمله انها نتوانند بود که یذکرون الله قیاما و قعودا و علی
جنوبهم و این آیت اشارتست بدوام ذکر چه انسان یا ایستاده است یا نشسته
یا تکیه کرده والله اعلم فصل چهارم در بیان سلوك علما از مفتیان و مذکران

وقضاة

وقضاة قال الله تعالی والذین اوتوا العلم درجات و قوله انما یخشی الله
من عباده العلماء و قال النبی عم العلماء ورثة الانبیاء و قال علماء امتی
کانبیاء بنی اسرائیل بدانکه علم شریفترین وسیلتی است قربت حق را و نیل درجات را
ولکن بدان شرط که با علم خوف و خشیت قرین بود و هرچند که علم می افزاید خشیت
می افزاید چنانکه فرمود عم انا اعلمکم بالله و اخشیکم منه و نشان خشیت آنست
که بدان علم کار کنند و آنرا وسیلت قربت حق سازند نه وسیلت جمع مال و
جاه مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا مثل
ایشان بدرازگوش زده است و قال علیه السلام ان الانبیاء لم یورثوا
دینارا و لا درهما و لکنهم ورثوا العلم فمن اخذ به فقد اخذ بحظ وافر
و میراث ایشان دو نوع است علم ظاهر و علم باطن علم ظاهر آنست که صحابه
رضی الله عنهم آن قول و فعل خواجه عم گرفته اند و تابعین و ائمه سلف از ایشان
و بدان عمل کرده از علم تفسیر و اخبار و آثار و فقه و نحو از توابع اینهاست
و علم باطن معرفت آن معانی است که بی واسطه جبرئیل از غیب الغیب
در مقام او ادنی در حالت لی مع الله وقت در سینه خواجه ریخته اند
فاوحی الی عبده ما اوحی و از آن جرعه بجان و جگر سوختگان عالم طلب

رسیده که ما صبّ الله فی صدره شیئاً الّا وصبّبته فی صدر ابی بکر و تنوع علم باطن
زیادت از تنوع ظاهر است چون علم ایمان و اسلام و احسان و ایقان و علم عبادت
و علم غیبی و علم توبه و علم زهد و علم ورع و علم تقوی و علم اخلاص و علم معرفت
نفس و تهذیب اخلاق و تبدیل اوصاف و فرق میان خواطر نفسانی و شیطانی
و رحمانی و ملکی و دلی و عقلی و روحی و امثال این و علم فرق میان اشارت و الهام
و ندا و هاتف و وحی و کلام حق و علم تخلق باخلاق الله و علم مشاهدات
و انواع آن و علم کشف و اقسام آن و علم اسامی صفات و ذات و علم صفات جلال
و جمال و علم معانی صفات و علم تجلیات و علم قرب و بعد و علم مقامات و علم احوال
و علم فناء الفنا و علم سکر و علم صحو و علم معرفت و انواع آن و علم بقاء البقا
و علم وصول و غیر آن از انواع غیبی و لدنی که بر شمردن آن اطنابی دارد این
جمله از علم لدنی است که سالکان را بی واسطه معلم بشری حاصل شده است
اما آنها که از این سعادت محرومند چون از این نوع چیزی بشنوند بانکار پدید
آیند چنانکه خواجه عم فرمود انّ من العلوم کهیئة المکنون لا یعلمها الّا
العلماء بالله فاذا انطلقوا بها لا ینکرها الّا اهل الغرّة بالله و ابوهریره
از آنجا میگفت حفظت من رسول الله عم وعائین من العلم امّا احدهما

فقد

فقد بثثته و امّا الآخر لو بثثته لقطع هذا البلعوم و علما بعضی آن باشند که علم ظاهر
دانند و بعضی علم باطن و بعضی هر دو و این نادر بود در هر عصر اگر یک کس در جمله
جهان باشند بسیار بود و قطب وقت بوند غالبا و در سایهٔ دولت او باشند
و علماء ظاهر سه طایفه اند مفتیان و مذکران و قضاة اما مفتیان اهل
درایت و نظر فتوی اند و اینها دو طایفه اند یکی آنکه با علم عمل دارند و تقوی
و دوم عالم زبان و جاهل دل بود بغرض تحصیل مال و جاه مقبول خلق
و یافت مناصب تتبع علم کنند لا جرم هوا بر و غالب شود و علم متابع هوا
گردد و بعلم عمل نتواند کرد و در مقام بحث بجدل و ایذا پدید آید و اظهار
فضل کند و حق را گردن ننهد و خواهد که بجلدی و زبان آوری حق را باطل
کند و باطل را بکسوت حق فرا نماید و این کس از آنهاست که خواجه عم منذر
اتقوا کل منافق علیم اللسان یقول ما یعرفون و یفعل ما ینکرون و امیر المؤمنین
علی رضی الله تعالی عنه میفرماید ما قطع ظهری فی الاسلام الّا رجلان
عالم فاجر و ناسک مبتدع فالعالم الفاجر یزهد الناس فی علمه کما
یرون من فجوره و المبتدع الناسک یرغب الناس فی بدعته کما یرون
من نسکه لا جرم بشومی علما سوء زاهدان مرائی که دین بدنیا و بدد

امیران وخواجکان باستحقاق در می روند وبنفاق ایشان را بدان چیز که در ایشان
نیست ستایش میکنند وایشان را بچشم حقارت بخوانند حق کان منکرند واز فواید خدمت
ایشان محروم می مانند در حدیث می آید که چنین عالمی که غرض او از علم دنیا
باشد او را از ثواب علم نصیبه بیش از آن نیست در دنیا از جاه ومال بیابد
ودر آخرة اول آتش افروز دوزخ او بود ❁ کویی از بهر حرمت علم است ❁ این
همه طمطراق خند سمند ❁ علم از این نامه باز مستغنی است ❁ تو بر و بروت خویش
مخند ❁ قال علیه السلام اعوذ بك من علم لا ینفع دو نوع است یکی علم شریعت چون
وعلم لا ینفع
بران کار نکنند دوم علم نجوم وکهانت وانواع علوم فلسفه پس مفتی متقی
باید که از این انواع علوم احتراز نماید واز بدعتها همچنین ودر فتوی ودرس
مناظره نظر بثواب آخرة وقربت حق دارد ونشر علوم واظهار حق وبیان شرع
وتقویت دین کند ونفس را از رعونات علم والایش حرص وطمع تطهیر دهد
واز دل از حرام احتراز نماید که چون لقمه آشفته بود حرص وحسد وریا بدید
آید وآن عمر خویش را هیچ در بطالت وهزل ولغو صرف نکند بعد از نماز صبح
بذکر وقران مشغول شود تا طلوع آفتاب وبعد از ذکر تا شب وبین العشاءین
وهمچنین نماز اشراق وچاشت وتهجد بپای دارد وبعد از نماز خفتن سخن
نکوید

نکوید که سنت اینست وباقی اوقات در فتوی ودرس ومطالعه کتب ودیگر مصالح
صرف کند وچون خواب غلبه کند از سر جمعیت وذکر بر پهلوی راست روی
بقبله بخسبد واین دعا که سنت است بحضور دل بخواند اللهم انی اسلمت
نفسی الیك ووجهت وجهی الیك والجأت ظهری الیك وفوضت امری
الیك رغبة ورهبة لا ملجأ ولا منجأ ولا مفر الا منك الا الیك
آمنت بکتابك الذی انزلت ونبیك الذی ارسلت پس بحضور دل
ذکر میکند تا در خواب رود در خبر است که هر که بروضوء ذکر خسبد روح
او را بزیر عرش برند تا بطاعت مشغول شود تا بیدار شدن او وثواب
عبادة این چنین خوابی است واز این تعبدات بصورت بی معنی قانع
نشود وپیوسته نفس را از نوعی مجاهده فارغ نگذارد واز تزکیه النفس
وتصفیه دل وتجلیه روح که شرح داده شد بقدر وسع حاصل کند
تا بتدریج حقایق واسرار روی می نماید اندرین راه الرجا ان نکنی دست
وما ئی بزن زبان نکنی اما مذکران سر طایفه اند یکی آنها که فضلی چند از
سخنان مصنوع ومسجع بی معنی یاد گیرند کران علم دینی هیچ در ان
نبود ونخوض قبول خلق وجمع مال در جهان میکردند وبصد گونه تصنع

وتلبیس وشیادکری وبو العجبی بدید آیند تا چگونه چیزی از مردم
بربایند وبر سر منبر جای پیغمبر است بمدح ومداحی مشغول شوند واز سلطان
مال ستانند وتوزیع خواهند تا گاه بود که از درویشان محتاج بحکم
بستانند وبیشتر آن بود که بر ایشان زکوة واجب بود واز مردم زکوه
ستانند وخلق را رجا مذموم گویند وحکایتها دروغ افترا کنند واحادیث
مصنوع ومطعون روایت کنند وگویند حدیث صحیح است از بهر
خوش آمد ایشان وایشان را در بدعت وضلالت اندازند ومن اظلم
ممن افتری علی الله کذبا وگاه بود که فتنه انگیزند وعوام را بر تعصب واغوا
کنند این عالم زبان وجاهل دلند وآتش فروز دوزخ دوم طایفه
ابرار صالحند که سخن از بهر خدا وثواب آخرت گویند از تفسیر واخبار وآثار
وسیر صالحان ودر رجا مبالغه نمایند ونه در خوف که ادع الی سبیل ربک
بالموعظة الحسنة وخود را بالایش طمع دنیاوی ملوث نکنند تا کلمة الحق
توانند گفت وسخن بی طمع موثر آید چه اگر اورا سر هوا وطمع آید آلوده بود
بدل راه نیابد بزرگان گفته اند انچه از دل آید بر دل آید ودر روایت
آمده است اوحی الله الی داود فقال یا داود لا تسألنی عن عالم

قد اسکرته

قد اسکرته حب الدنیا فاولئک قطاع الطریق علی عبادی وعبد الله بن عباس
روایت میکند که خواجه عم فرمود علماء هذه الامة رجلان رجل آتاه الله
بذله الناس ولم یاخذ علیه طمعا ما لا ولا یشتری به ثمنا فذلک یصلی علیه
طیر السماء وحیتان الماء ودواب الارض والکرام الکاتبین یقدم یوم
القیمة سیدا شریفا حتی یرافق المرسلین ورجل آتاه الله علما فی الدنیا
فضن به عباد الله واخذ علیه طمعا واشتری به ثمنا یعذب حتی یفرغ الله
من حساب یوم القیمة ودر قوت القلوب شیخ ابو طالب مکی رحمة الله علیه آورده
که ومن اغلظ ما سمعت فیمن ابتاع الدنیا بالعلم ما حدثونا عن عبید بن
واقد عن عثمان بن ابی سلیمان قال کان رجل یخدم موسی عم فجعل یقول
حدثنی موسی صفی الله حدثنی موسی نجی الله حدثنی موسی کلیم الله
فجعل یسال عنه ولا یحس عنه اثرا حتی جاء رجل ذات یوم وفی یده
خنزیر فی عنقه حبل اسود فقال له موسی عم تعرف فلانا قال نعم هو
هذا الخنزیر فقال موسی عم یا رب اسالک ان ترده الی حاله حتی اساله
فیما اصابه هذا فاوحی الله تعالی الیه لو دعوتنی بالذی دعانی به آدم
فمن دونه ما اجبتک فیه ولکن اخبرک لم صنعت هذا به لانه کان

بطا... ی این جمله را حقیقت شناسند و در این باب وعید بسیار است
...چون منکران آداب و اولاد که مفتی را نموده اند قیام نماید از انها بود
که یرفع الله الذین آمنوا منکم والذین اوتوا العلم درجات در روایت می آید
از ابن عباس رضی الله عنهما که علما را بر مومنان فضیلت است بهفتصد درجه
میان دو درجه پانصد ساله راه هر وعظ و نصیحت که چنین عالم فرماید
بهر حرفی او را درجتی و قربتی حاصل میشود و هر طاعت که بواسطه وعظ
او در وجود آید جمله روز قیامت در کفه حسنات او باشد الدال علی الخیر
کفاعله مرد باید که بوی داند برد * ور نه عالم پر از نسیم صباست * سیم طایفه
مشایخ اند که بجذبات عنایت حق سلوک راه دین و سر عالم یقین حاصل کرده اند
و از مکاشفات الطاف خداوندی علوم لدنی یافته و از پرتو انوار تجلی
حق بینای حقایق معانی و اسرار گشته بعد از انکه عمری واعظ نفس خویش
بوده اند که عظ نفسک فان اتعظت فعظ الناس والا فاستحی من الله
وان واعظ الله فی کل مومن قبول وعظ کرده و کمین گاه و مکر و حیلت نفس شناخته
اند بدعوت خلق مشغول شده اند و ایشان را از خرابات دنیا و خم
شهوات و مستی غفلات با خطایر قدس و مجالس انس و مقعد صدق و شراب

طهور

تجلی جمال ساقی و سقیهم ربهم مجو داشته و ذکرهم بایام الله و ایشان را از ذوق
مشاهده شراب مردان می چشانند و سلسله شوق و محبت در دلشان می جنبانند خلاصه
آفرینش و خلیفه حق و میراث دار انبیا ایشانند و لکن در زیر قباب غیرت حق
متواری اند خلق قیاس احوال ایشان بر دیگران می کنند که ایشان همین سر و ریش
و زی و هیات می بینند هیهات لا یقاس الملایکه بالحدادین ایشان
بجز از حرفه نشانها دارند اما قضاة هم سه طایفه اند چنانکه خواجه عالم فرمود
القضاة ثلثه قاضیان فی النار و قاض فی الجنة یکی آنست که بعلم قضا جاهل
باشد و از سر جهل بهوا و طبیعت قضا کند دوم آنکه بعلم قضا عالم بود اما
بعلم کار نکند و رشوت ستاند و میل و محابا کند و کتابت سجلات و عقود
انکه بقباله دهد و بنا بتها در ولایت همچنین خدمتکاران امستولی کنند تا رشوتها
بستانند و در ابطال حق کوشند و در مال مواریث و ایتام و اوقاف تصرف فاسد
کنند و مناصب مدارس و مساجد و خانقاهات بصلتها و غرضها با نا اهلان
و ستاکله دهند این جمله آنست که بدان مستوجب دوزخ کردند
تا رهبر تو نفس بد آموز بود * بخت تو مبند ار که بر روز بود * در ظلمت غفلتی
در خواب غرور * تو سم که چه سیه از شوی روز بود * اما آن قاضی که در بهشت

مگر اشارت بدان است که خود در بهشت قاضی است و الا در دنیا رعایت آن
حقوق بروجه خویش دشوار توان کرد خواجه عالم ع از اینجا میفرماید من جعل قاضیا
فقد ذبح بغیر سکین و اگر کسی از قضاة بدان سیرت و سریرت که شرح داده اند
متصف گردد میان مسلمانان قضا بر سنت سلف صالح کند ولی من اولیاء الله باشد
و خلاصه برگزیده حق و بهر حکومتی که بگزارد و اقامت حدود شرع که بجای آورد
درجتی و قربتی و رفعتی شریف یابد و از زاده جهان بود و بچنین قاضی تقرب
نمودن و تبرک جستن واجب بود والله اعلم

فصل پنجم

در بیان سلوک ارباب
نعم و اصحاب اموال قال الله تعالی وابتغ فیما اتیک الله الدار الاخرة ولا تنس
نصیبک من الدنیا واحسن کما احسن الله الیک ولا تبغ الفساد فی الارض
ان الله لا یحب المفسدین وقال النبی ع من اصاب مالا حلالا فکف به وجهه
و وصل به رحمه وقضی به دینه وقام به علی جاره لقی الله یوم القیمة
و وجهه علی ضوء القمر لیلة البدر ومن اصاب مالا حراما وکان مکاثرا
او مفاخرا او مرائیا لقی الله یوم القیمة وهو علیه غضبان بدانکه مال و جاه
دنیا هم وسیلت درجات بهشت میتوان ساخت و هم وسیلت درکات
دوزخ بو مثال نردبانی است که بدان هم بر علو توان رفت و هم بسفل

و ا

و لا تنس نصیبک اشارت بدانست که از مال نصیبه توان یافت که در راه خدا تعالی
صرف کند و حدیث خواجه ع بیان میکند که چون می باید صرف کردن میفرماید که هر که
مالی حلال یابد و بدان آب روی خویش نگاه دارد تا مذلت طمع نکشد و صلت
رحم بجای آرد و خویشان دو نوع اند دنیاوی و دینی که انما المومنون
اخوة و قضاء دیون بگذارد و زکوة از جمله فروض است و بزرگان گفته اند
که در مال بیرون از زکوة حقوق است که و فی اموالکم حق للسائل والمحروم
و در حدیث است که فی المال حق سوی الزکوة باداء حقوق همسایه قیام نماید
و جای دیگر فرموده است خواجه ع از بس مبالغت که جبرئیل ع میکرد با من
در وصیت همسایه گمانم آمد که همسایه را میراث خواهد بود و در حدیث دیگر
می آید که من کان یؤمن بالله والیوم الاخر فلیکرم جاره چون مال چنین
صرف کند روز قیامت که بحضرت خداوند وصول یابد روی او چون ماه
شب چهارده شبه روشن بود بعضی بدین سبب او را در حضرت عزت آبروی
تمام بود و جاه و مال بمثابت مس است و اکسیر را هر چند مس بیشتر زر بیشتر
حاصل توان کرد و چنانکه آن کدورت و خفت که مس است و چون بصفا و نقل
مبدل شود زر خالص باشد بچنین ده آفت در مال و جاه است چون طغیان

و بغی و اعراض از حقد و کبر و تفاخر و تکاثر و بخل و تبذیر و غرور و حرص چون ده
خاصیت که ضد آنست مبدل شود موجب حصول سعادت ابدی و دولت سرمدی
شود و سبب مزید مرتبت و یافت حقیقت طغیان که غفلت و بعد است از حق
که ان الانسان لیطغی ان راه استغنی می باید که مبدل شود بعلو همت که اگر جمله
جهان ملک او باشد بچشم خویش بروی ننگرد که متابعت خواجه عم کرده باشد
اذ یغشی السدرة ما یغشی ما زاغ البصر و ما طغی دویم بغی که فساد و ظلم است
در بلاد و عباد که و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض بعفت کن
عفت النفس بود ظلم و فساد روا ندارد سیم اعراض که کفران نعمت است که و اذا
انعمنا علی الانسان اعرض و نای بجانبه بتوجه که انی وجهت وجهی للذی
فطر السموات و الارض روی از نفس و مال که دشمن اند بگرداند و دشمن را
در دوست بازد که فانهم عدو لی الا رب العالمین چهارم کبر و عجب که بواسطه
مال و جاه پیدا می شود که الیس لی ملک مصر و هذه الانهار بشکر و اشکروا له
ان کنتم ایاه تعبدون و شکر حقیقی انفاق مال حق است در راه حق و معرفت
قصور خود از اداء شکر از نعمتهای بی نهایتی ظاهر و باطن پنجم تفاخر که ترفع
جستن است بر اخوان و فراموش کردن حق که و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال

والاولاد

و الاولاد بتواضع که من تواضع لله رفعه الله و تواضع خویشتن شناختن
که باول حالت خویش نظر کند که قطره آب منی بود هرچه بر آن زیادت از دولت و شوکت
مال و نعمت علم و معرفت از فضل حق شناسد بدان مفاخرت و مباهات نکند
کفران آن عادیت باز نشناند که و لئن کفرتم ان عذابی لشدید ششم تکاثر که لاف
زدن است ببسیاری مال و از حق غافل ماندن که الهاکم التکاثر و فراغت آنست
که مال در دست دارد نه در دل رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله
هفتم بخل که منع حقوق مال است از مستحق و مدد اخوان و وصلت رحم و اجابت
سایل و اکرام جار و ضیف و توسع نفقه بر عیال و تعهد علما و صلحا و تفقد
غربا و ضعفا بسخاوت که السخاوة شجرة تنبت فی الجنة و حقیقت سخاوت از خویش
دریغ ندارد و مال او آنست که بدهد نه آنکه بنهد رسول عم وقتی صحابه را
گفت ایکم احب الیه مال الامن مال وارثه گفت مال شما آنست که باخرت فرستید
و مال وارث آنکه اینجا بگذارید و لا یحسبن الذین یبخلون بما اتیهم الله من فضله
هو خیرا لهم بل هو شر لهم سیطوقون ما بخلوا به یوم القیمة هشتم تبذیر
که تضییع مال است در طلب جاه و منصب و شهرت و صیت و ثنا و غلو در ماکول
و ملبوس و مسکن و مرکوب و اقمشه و امتعه که ان المبذرین کانوا اخوان

الشیاطین باعتدال که والذین اذا انفقوا لم یسرفوا ولم یقتروا وکان بین
ذلک قواما اسراف انست که بحظ نفس خرج کنند اگر همه یک لقمه باشد وقتو
انکه انجا که باید کرد بر وفق فرمان نکند وقوام انکه در راه حق انفاق کند
اگر خود بجملگی مال بود چون [illegible] علیه السلام وبدانچه بخاصه خویش تعلق دارد
ترک تکلف ورعونت نهم غرور که دل بر دنیا نهاده است وبرحمت خدا
فریفته شده یعنی انکه طاعت او دارد واز مکر وقهاری او تعالی غافل
مانده که فلا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور بتقوی که
که ان اکرمکم عند الله اتقیکم وتقوی آنست که از لقمه با شبهت ودر عونات
نفس واخلاق بد اجتناب کند ودر اداء اوامر جد بلیغ نماید دهم حرص
که تضییع عمر است در جمع مال وخرج آن در تحصیل مرادات نفسانی ومستلذات
وتمتعات بهیمی وحیوانی یازدهم تسلیم ورضا که الرضا باب الله الاعظم وتسلیم
آنست که نفس ومال را در میثاق الست فروخته است وبهشت خریده که
ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة از ان
خود نداند از ان حق شناسد امروز تسلیم کند تا فردا بهشت بوی تسلیم کنند
چنانکه تا تواند بنفس ومال بمصالح خلق قیام می نماید که الخلق کلهم عیال الله
تعالی واحبهم الی الله تعالی انفعهم بعیاله ودر ان کوشد که اگر از وی مالی وملکی

باز نخواهد ماند وقف باشد بر بقاع خیر تا بعد از وفات وی هر طاعت که در
رود در دیوان او می نویسند که اذا مات العبد انقطع عمله الا عن ثلث
الحدیث همچنان بود که زنده باقی که هر کرا در حال حیوة طاعت نیست او
مرده است وهر کرا بعد از وفات طاعت هست او زنده است شعر فاذا الکریم
مضی وولی عمره کفل الثناء له بعمر الثانی اگر در مدت عمر که بدست بنیان
دام ارادت نهاده است ودانه مال پاشیده سیمرغی از خاصگان حضرت
ازان دام دانه بر دارد وان دانه اگر یک لقمه بود جزو او گردد بهر تعبد
که او حق را کند آن جزو در ان شریک بود از ثواب آن نصیبه بصاحب
آن لقمه می رسد واین صاحب دولتان را بعضی اوقات است که در ان
حالت یک نفسه طاعت ایشان بمعامله اهل زمین وآسمان برابر آید که جذبة
من جذبات الحق توازی عمل الثقلین اگر ازین حالت نصیبه آن صیاد
آید اهل شرق وغرب محاسبه آن نتوانند کرد زیرا که از عالم بی نهایتی
می آید پس هر کرا سعادت مساعدت نمود وتوفیق رفیق گشت تا مال
وجاه دنیا را ازان ده آفت پاک گرداند وبدین ده خاصیت وخصلت
مخصوص گرداند بکیمیاء سعادت ابدی رسیده باشد ومال وجاه فانی را

نعیم وملك باقی کرده نعم المال الصالح للرجل الصالح والله اعلم بالصواب

فصل ششم در بیان سلوك دهاقین وزرعا ومزارعان قال الله تعالی
من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه ومن کان یرید حرث الدنیا
نؤته منها وما له فی الاخرة من نصیب وقال النبی صلعم من یزرع زرعا وبغرس
غرسا فاکل منه الطیور والدواب یکتب فی دیوان حسناته وقال علیه السلام اطلبوا الرزق
فی خبایا الارض بدانکه دهقنت وزراعت بهترین صناعتی است وخلافت
حق است در صفت رزاقی چون از سر نظر وبصیرت کنند ودهقانان سه طایفه اند
طایفه آنها اند که مال وملك دارند ومحتاج مزارعان ومزدوران باشند
شرایط وآداب ایشان آنست که بمال وملك خویش مغرور نشوند از آن در دست
خود عاریت شناسند وبچشم حقارت بمزدوران ننگرند وبر ایشان حیف روا
ندارند نصیب ایشان تمام برسانند ونظر بر زراعت آخرت دارند که الدنیا
مزرعة الاخرة نیت کنند که خلق خدا بقوت محتاجند وهر کسی بدهقنت
قادر نباشند پس از بهر رضای او بخدمت ایشان مشغول میشوم تا بعبودیت
او در صورت خدمت خلق او قیام می نمایم وچون ارتفاعی حاصل کند شود هرکه
از آن بخورد او را حلال کردم واول زکواة بیرون کند وبزودی بمستحق رساند.

تا چیزی از آن بمال او آمیخته نشود که حل مال با شبهت کرده وپیوسته در
برضا درو وارد کشاده دارد وروی تازه دلی خوش واعتقادی خوب
ونیتی خالص خدمت خلق کند ودر بند ادخار واستکثار نباشد توکل بر خدا
کند که دهقانی خود عین توکلست چه در تحصیل ارتفاع هیچ مخلوق را مدخل
ومجال نیست امید بلطف وکرم حق است واگر سالی ارتفاع کم باشد یا خشك
سال بود برضا وتسلیم پیش آید واز اعتراض احتراز نماید وگمان حق نکند
که در آن حکمتها باشد روزی از خدای داند وکم از کنده بری نباشد شعر
سالکی گرد سر بیرون نهفت ۞ کشتك خویش خشك دید چه گفت ۞ ای بمانند
نوش تو همان دکهن ۞ رزق بر تست هرچه خواهی کن ۞ طایفه دویم روسا ومقدمانند
شرایط ایشان آنست که بدین جمله که نمودیم کار کنند ودیگر میان رعیت بسویت
نگاه دارند وجانب قوی را بر ضعیف ترجیح ننهند ورشوت نستانند وامر
معروف ونهی منکر کنند ویقین دانند که هرچه امروز بر رعیت میرود فردا
جمله از ایشان بپرسند که کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته طایفه سیم
مزدوران اند باید که بقدر وسع خویش بشرایط طایفه اول قیام نمایند و
امانت ودیانت وشفقت در حضور وغیبت با امکان دریغ ندارند و

و بر چهارپایان ظلم نکنند بدان وجه که بار گران ننهند و بسیار نزنند که هر چه
بر ایشان رود زیادت از وسع ایشان حق تعالی عزّ با انتقام بکشد والله عزیز
ذو انتقام و هر بنده‌ای باید که چون او در زراعت بنیابت بر کار کرده حق
باشد که ءانتم تزرعونه ام نحن الزارعون چون آلت حیات و قوت بر جمله
از آن حضرت است تا او تخم تواند انداخت یا غرس تواند نشاند و او بکمال قدرت تخم را
در زمین بیست میکند و بر سر شاخ دیگر بار به هشت میکند و زارع اوست و او را
بنده کار نواز در ولایات زمین او نهان کرده است که اطلبوا الرزق فی خبایا
الارض و بجای تمام پاس اوامر و نواهی شرع باز دارند و چون وقت نماز
آید حالی بنماز مشغول شوند اگر بجماعت نتوانند باری حالی با خویشتن نیت
جماعت بکنند که ثواب آن بیابند و نوبت کار خویش بدان اوراد و اوقات
که شرح رفته است در فصول متقدم از دست ندارند تا هر لقمه و دانه و ثمره
که از مال و ملک و رنج برد ایشان با انسان و حیوان و وحوش و طیور
رسد جمله در دیوان حسنات ایشان نویسند و وسیلت و قربت و درجت
گردد و اگر چه بیها خوند بر مکان گفته اند بر یک هر نان تا پخته شود
سیصد و شصت کس کار کنند چون بخلق ولی از اولیای حق رسد از جمله
حق تعالی

حق تعالی بدان ولی ببخشد و از آتش آزاد کند والله اعلم

فصل هفتم

در بیان سلوک اهل تجارت قال الله تعالی لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله
واقام الصلوة وایتاء الزکوة وقال النبی علیه السلام التاجر الصدوق الامین مع
الانبیاء والمرسلین یوم القیمة بدانکه حق تعالی ایشان را مرد میخواند یعنی هر که
نه بدین صفت است مرد نیست و این را مفسران دو معنی گفته اند یکی آنکه
ایشان بصورت تجارة و بیع و شری و غیر آن از امور دنیاوی مشغول نشوند
که نفس و مال بجملگی بذل راه حق کرده اند و بکلی از دنیا اعراض نموده که هل
ادلکم علی تجارة تنجیکم من عذاب الیم تؤمنون بالله ورسوله وتجاهدون
فی سبیل الله باموالکم وانفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون معنی دوم آنکه
بصورت تجارة و بیع و شری از ذکر خدای باز نمانند و این معنی مناسب
چه میفرماید واقام الصلوة وایتاء الزکوة و اگر مالی بکلی در بازند و از دنیا
اعراض کنند او زکوة نتواند داد پس عامل باید که سعی بلیغ کند تا در هیچ
حال بشغل دنیاوی از کار دینی باز نماند و در کل احوال ذاکر حق و طالب
آخرت بود و جز بمقام مردی سر فرو دنیا در و بتماشای این گنده پیر رعنا
فریفته نشود و مال را مال خدای داند برای بندگان او بامر تصرف میکند

وخود را وعیال خود را یکی از آن جمله شمرد اذا کان عند الله لکم عدة اتیتم الزوایا
من وجوه القواید و در معامله انصاف نگاه دارد بمساهله خرید و فروشد
که رسول ع فرمود رحم الله امرا سهل البیع سهل الشری والبته در بیع و شری
سوگند نخورد و دروغ نگوید که حق تعالی بایع خلاف را دشمن دارد و باندک
ربحی قناعت کند که برکت قرین قناعت است و حرمان قرین حرص الحریص محروم
و متاع را در آن وقت که خرد نکوهش نکند و در وقت که فروشد مدح نگوید
و عیبش پنهان نکند و هنر ظاهر و در امانت کوشد که رسول ع فرمود الامانة
تجر الرزق والخیانة تجر الفقر و در حدیث می آید که التجار یحشرون یوم القیمة
فجارا الا من اتقی و بر و صدق تاجر که در او این سه خصلت بود فجار نخواند
وان الفجار لفی جحیم یصلونها یوم الدین و بهر شهر که برسد باید که مزارها
و مواضع متبرک و ائمه و مشایخ و درویشان و گوشه نشینان را بپرسد
و بنیاز تمام زیارت ایشان دریابد و هر یک را باندک و بسیار بتبرکی
دلداری کند و آنرا غنیمت شمرد که در سفر هیچ غنیمت ورای آن نیست و در بند
جمع مال و تکثیر نباشد که قرآن مجید میفرماید الذین یکنزون الذهب
والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم یوم یحمی علیها

فی نار

فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم وظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا
ما کنتم تکنزون و در دنیا چون بازرگانی بود که عزیمت سفر کرده باشد و مال
از پیش فرستاده قرار و آرامش نماند تا چگونه از پس مال برود و الا دریغ
بود که او رنج برد و دیگری برخورد و در حدیث می آید که روز قیامت آن حسرت
که بر چهار کس باشد بر هیچ کس نبود اول بعالمی که جمعی بعلم او کار کرده باشند و او
بعلم خویش کار نکرده بیند که ایشانرا براه بهشت می برند و او را بدوزخ دوم
خواجه که بنده دارد و بنفس مشغول بود و بنده بصلاح بیند که غلام او را
به بهشت می برند و او را بدوزخ سیم بر شخصی که طاعت بسیار کرده باشد و او را
ظلم نیز در وجود آمده باشد چون ایذا و دشنام و غیبت و بهتان و بران مظلمه
در عرصات گناه خصمان بر کرده وی نهند و ایشانرا به بهشت برند و ویرا بدوزخ
چهارم صاحب مالی که مال فراوان بدست آرد و نخورد و با خود نبرد و وارثی
بگذارد و آن وارث بدان مال خیرات کند او را بحسنات آن مواخذ کنند و وبال
آن بدوزخ برند و وارث را بخیرات بهشت ۝ منه مال فراوان کان ترا نیست
تراکرد چه در دادن شتابی ۝ اگر خواهی بنه تا باز یابی واگر خواهی بده تا بازیابی

فصل هشتم در بیان سلوک محترفه و اهل صنایع قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا انفقوا من طیبات رزقکم ما کسبتم و قال النبی ع ان اطیب
ما یاکل الرجل من کسب یده بدانکه حرفت و صنعت نتیجهٔ علم و قدرت روح است
که تا این غایت دروی بقوت بوده است اکنون بواسطه استعمال آلات
و ادوات جسمانی کاد فرمای عقل که وزیر روح است از غیب بشهادت
می شوند عاقل بدین در بحر صانعی و صنع توانا نگریست تا هم چنانکه ذات
روح خویش را بدین صفات موصوف شناخت و دانست که او حی است و اگر نه ذات
او صادر نشدی و عالم است و الا این صنعتهاء لطیف و مناسب از وجود
نیامدی و مرید است که بی اراده فعل از فاعل در وجود نیاید خاصه در زمان
دون زمانی و سمیع است و بصیر و متکلم و اگر او این صفات در قالب نبودی
نیامدی و قادر است که بی قدرت افعال محال بود و باقی است که بقاء قالب
نتیجهٔ بقای روح است بدانکه روح موحدی و مکلفی باید که هشت صفات
که صفات کمالست موصوف باشد تا ایجاد موجودات تواند کردن و ذات او
بجوهر قایم بود و ازلی و ابدی باشد و الا از قبیل اعراض بود و ذات او
محل حوادث گردد و تناهی لازم آید و اما عمل حق از دو نوع داند یکی بواسطه
روح انسانی که خلیفه حق است و یکی بی واسطه و اگر بواسطه است هر دو قسمت

یکی دنیا

وع